

# رومنها کی علامتہ سماںہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# من یک قربانی ام

به قلم:  
آرا حقگو

عضو انجمن رمان‌ها و عاشقانه  
romankade.com  
desin.gol.arghavan

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

من یک قربانی ام!

نویسنده: سارا حقگو

عضو انجمن رمان های عاشقانه

مقدمه:

آری، من یک قربانی ام!

قربانی عشق...

در تلاطم دریای روزگار، اسیر عشق به یار گشتم.

من یک قربانی ام

اما این عشق تاوان گزافی دارد!

به چه جرمی باید تقاص پس دهم؟

به چه جرمی باید قربانی شوم؟

به جرم عشق؟

در کجای این روزگار عشق و عاشقی جرم است که من را متهم می‌نامند؟

اگر عشق گناه است و من نیز گناهکار، چه گناهی شیرین تر از عشق!

من یک قربانی ام، قربانی عشق!

و تا ابد قربانی و اسیر تو و عشقت می‌مانم...

به نویسندگی: دخترک آریایی (سارا.ح)

سلانه سلانه به سوی اتاق برادرش رفت. از دست او شاکی بود یا خودش؟ نمی‌دانست!

ضربه ی آرامی به در نواخت و پس از آن وارد اتاق برادر بزرگ‌ترش، آرش شد. آرش با دیدن خواهرش از جا برخاست

اما آیلین عصبی تر از همیشه به او توپید: چند بار باید بهت بگم تو کارای من دخالت نکن ها؟ مگه زبون آدمیزاد

حالت نمی شه؟

من یک قربانی ام

آرش جا خورد! انتظار چنین برخوردی آن هم از خواهر کوچک تر و عزیز دردانه اش نداشت. آهسته گفت: آیلین ازت خواهش می کنم آرام باش!

همان طور که خواهر یاغی و سرکشش را به آرامش دعوت می کرد لب زد: چه مشکلی پیش اومده؟

آیلین همان طور که خون خودش را می خورد و لب هایش را می جوید زمزمه کرد: چرا می خوایم بریم اصفهان؟ مگه کرج خودمون چشمه؟

آرش نفس آسوده ای کشید و مانند همیشه، متین و موقر پاسخ داد: عزیزم چرا بی خودی خودت رو اذیت می کنی. من که قبلن بهت توضیح دادم. اون جا برای زندگی مناسب تره.

آیلین: من این جا می مونم. تو و آرسام هر جایی که می خواهید برید. به من مربوط نیست!

آرش نیش خندی بر لب نشانده و پرسید: پیش کی می خوای زندگی کنی؟ فکر کردی تنهایی می تونی از پس یه زندگی بر بیای؟ اون هم تو کرج که دست کمی از تهران نداره!

آیلین جا خورد. گویی تا به حال زندگی را از این زاویه مشاهده نکرده بود. طره ای از گیسوان مشکی اش که آزارش را می داد را به عقب راند و گفت: چرا حالا اصفهان؟ این همه شهر...

آرش لب خند پیروز مندانه ای بر لب نشانده. ظاهرش تا حدودی او را متقاعد کرده بود!

آرش: همون طور که می دونی من یه پام کرجه و یه پام اصفهان. اون جا از هر لحاظ تأمین هستیم. این کافی نیست؟

آیلین نگاه دقیقی به چهره ی برادرش افکند و سپس، در حالی که قانع شده بود از جا برخاست و بنای رفتن گذاشت.

آرش نفس عمیقی کشید. خوش حال بود. حال، آینده ی خواهرش در چنگال او بود و باید با دقت پیش می رفت. با صدای آرسام از عالم هیروت جدا شد:

\_ آرش؟

آرش: چی شده؟ حتمن تو هم اومدی داد و بیداد راه بندازی.

آرسام کنجکاو پرسید: مگه چی شده؟

من یک قربانی ام

آرش: آیلین عصبانی بود!

آرسام یک باره روی مبل وا رفت و پاسخ داد: یعنی چی. تو نتونستی قانعش کنی؟

آرش: چرا اما حس می کنم تظاهر می کنه و میلی به زندگی در اصفهان نداره.

آرسام: در مورد کار چی، باهاش صحبت نکردی؟

آرش: نه فراموش کردم. خودت باهاش صحبت کن.

آرسام سری تکان داد و اتاق را ترک کرد.

آیلین با دیدن آرسام، گویی که منجی خویش را دیده باشد به سویش دوید و به آغوش برادر مهربان و فداکارش پناه برد. آرسام گیسوان خواهر را نوازش کرد و زمزمه کرد: آیلینم از چیزی ناراحته؟

آیلین که با این حرف اشک هایش سرازیر شده بود نجوا کرد: چرا همیشه باید آرش دستور بده و ما هم مطیع حرف اون باشیم داداشی؟

آرسام: گریه نکن. خودت بهتر می دونی. از وقتی چشم باز کردیم بعد از مامان، آرش زندگی ما رو چرخونده. هرچی باشه اون از من و تو بزرگ تره و صلاحمون رو می دونه.

آیلین پوزخندی زد و گفت: حس می کنم اون اربابه و ما هم برده هاش.

آرسام چهره در هم کشید و پاسخ داد: این حرف ها رو نزن. به هر حال چاره ی دیگه ای نیست عسلم. در ضمن مطمئنم وقتی بریم اصفهان تو همون نگاه اول عاشقش می شی و صد بار از آرش تشکر می کنی.

آیلین زمزمه کرد: امیدوارم!

من یک قربانی ام

و از آغوش برادرش جدا شد و بر لبه ی تخت نشست.

آرسام: اشکاتو پاک کن ببینم نی نی کوچولو.

آیلین سریع غرید: خودتی، خودتی، خودتی!

قهقهه ی آرسام اتاق را در بر گرفت. آیلین هم به خنده افتاد.

آرسام: خیلی کوچولویی آیلی!

آیلین همچون کودک های چند ساله پا به زمین کوبید و داد و بیداد کرد. آرسام با خنده او را در آغوش گرفت و موهایش را بهم ریخت. آیلین نیز موهای برادرش را به چنگ گرفت و مشغول بهم ریختن آن ها شد! آرش همیشه با تماشای آن دو، به یاد دو کودک دو ساله لجباز و شیطان می افتاد و آن ها را بچه می نامید. شاید چون او سرد و گرم روزگار را چشیده و درد های بسیاری را کشیده، حس می کند پیر شده است و تنها ظاهرش جوان است و در باطن داغان و فرسوده است!

پس از دقایقی، آرسام کوتاه آمد و خواهرش را رها کرد. سپس گفت: آیلی چمدونت رو ببند.

آیلین متعجب و حیرت زده پرسید: از الان؟

آرسام: کوچولو جمعه حرکت می کنیم. از الان بین چه چیز هایی لازم داری که با ماشین خودمون ببریم.

آیلین هم چون کودکی گیج و کنجکاو پرسید: وسایل خونه چی؟

آرسام خندید و گفت: یکی از رفیقای آرش با کامیون بار می کنه.

آیلین آهان بامزه ای گفت و مشغول جمع کردن لوازم شخصی اش شد. جمع آوری وسایل، سه ساعت وقتش را گرفت.

ساعت نه شب، خسته و خواب آلود مشغول تدارک شام شد. می دانست آرش هنگامی که از راه برسد درخواست شام می دهد و اگر حاضر نباشد او بیلاست!

به کمک آرسام میز شام را چید و پس از آمدن آرش مشغول خوردن شدند. صدایی از هیچ کدامشان بر نمی خواست. گویی هر کدام به نوعی در افکار خود غوطه ور بودند و نمی خواستند خلوت دیگری را برهم بزنند.

سر انجام، آرسام مانند همیشه سکوت خانه را شکست و گفت: روزه ی سکوت گرفتین؟

آیلین: آره می خواستم ببینم فضول پیدا می شه که خدای شکر تو خونه ی ما پره!

آرش به دنبال این حرف خندید. آرسام یک باره جدی شد و پرسید: به مامان بگیم؟

لقمه ی غذا، در گلوی دخترک پرید و همراه آن سرفه های مکرر شروع شد. آرش لیوان آبی به دست او داد و با ضربه ای به پشت او سعی در بند آوردن سرفه اش داشت. چهره ی آیلین به سرخی گرایید. اندکی آرام تر گشته بود سپس عصبی رو به آرسام گفت: چرند نگو. اون زن مادر ما نیست!

سپس عصبی و گریان میز شام را رها کرد! آرش هم میل چندانی به غذا نداشت و با ادای شب بخیر به اتاق خود بازگشت.

عصبی بر روی تختش نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. پاهایش از فرط عصبانیت می لرزیدند و بر اعصاب دخترک خط می انداختند! گویی برای رنج کشیدن و متحمل شدن غم ها متولد شده بود! دست خودش نبود، نمی توانست زنی را که سال ها پیش فرزندان خردسالش را تنها گزارده و رها کرده است مادر بنامد. با یادآوری دوران کودکی اش، دست هایش را مشت کرد، به گونه ای که ناخن هایش با فشار هر چه تمام تر به دستش فرو رفتند. ناگهان مایع غلیظی را روی دستش حس کرد و حدس زد چه می تواند باشد جز چند قطره خون که آن هم اهمیتی



ندارد. عادت کرده بود، به هر چه سخت و طاقت فرسا بود! کسی گمان نمی کرد چنین موجود لطیف و شکننده ای بسیار قوی و نفوذ ناپذیر باشد.

با صدای آرسام، مشت هایش را گشود و سر به زیر افکند. از او هم دلخور بود. لااقل انتظار داشت او که هم چون خودش زجر کشیده درکش کند!

آرسام کنارش نشست و با تاسف سری تکان داد. سپس گفت: این چه قیافه ایه؟

پوز خندی زد و آهسته گفت: همون همیشگی!

آرسام عصبی به دست های خواهرش خیره شد و آن ها را در دست گرفت. با دیدن زخم کوچکی که از فشار ناخن ها بر جای مانده بود گفت: چرا به خودت آسیب می زنی آیلین؟ فکر می کنی این طوری آروم می شی؟

آیلین: من با هیچی آروم نمی شم!

آرسام او را در آغوش گرفته و سرش را بر سینه اش نهاد. سپس گفت: نمی خوام این طوری ببینمت عسلکم. به آینده خوش بین باش. گذشته ها رو تو همین شهر لعنتی خاک کن. ما تو اصفهان می تونیم زندگی مون رو از نو بسازیم.

آیلین لب خند محوی زد و دست های برادر محبوبش را در دست های زخمی اش فشرد و نجوا کرد: آرسام من خیلی خوشبختم که داداشی مثل تو دارم. وگرنه دق می کردم!

آرسام سگرمه هایش را درهم کشید و تهدید گونه گفت: خدانکنه از این حرف ها زن!

آیلین: چشم.

آرسام: آفرین دختر خوب. حالا هم بگیر بخواب که فردا صبح زود بتونی بلند شی.

آیلین به پیشنهاد برادرش عمل کرده و با ادای شب بخیر بر تختش دراز کشید. تختی دو طبقه که طبقه ی اولش متعلق به آیلین بود و دیگری متعلق به آرسام.

آرسام هم با خوش رویی پاسخ شب بخیرش را داد و به سوی تخت خودش پناه برد. دیری نپایید که خواب آن ها را به آغوش کشید...

آرش رو به آرسام و آیلین پرسید: بچه ها آماده اید؟

آرسام پاسخ داد: آره داداش. همه چی حله بریم.

آیلین به تکان سری اکتفا کرد و در سکوت سوار اتومبیل شد. در طول مسیر، آرسام و آرش او را به حرف می کشیدند. عاقبت آیلین از گرداب افکار رها گشت و به قصد همراهی برادرانش، در گفت و گوی آن ها شرکت کرد.

آیلین: داداش آرش؟

آرش: جانم؟

آیلین همان طور که با کنجکاوی به بیابان های اطراف خیره بود پرسید: اصفهان چه جور جاییه؟

آرش خندید و گفت: نترس آدم خوار نیستن!

آرسام هم خندید. آیلین با لب خند گفت: تعریفش رو از بچه های دانشگاه شنیده بودم. می گن خیلی جای قشنگیه!

آرش آهی کشید و در حالی که در افکار خود غرق بود پاسخ داد: آره خیلی قشنگه حیف...

آرسام متعجب پرسید: چرا حیف؟

آرش لب خندی تصنعی بر لب نشانده و گفت: هیچی. بگذریم.

آیلین که به رفتار او مشکوک بود گفت: فکر می کنم تو خاطره ی بدی داری.

آرش خندید و در حالی که دنده را تغییر می داد پاسخ داد: چه طور به این نتیجه رسیدی؟

آیلین: قیافت داد می زنه.

آرش: مهم نیست.

سپس برای تغییر مسیر گفت و گو پرسید: بچه ها همین اطراف بمونیم واسه ناهار؟

آرسام و آیلین سری تکان دادند و در سکوت به اطراف خیره شدند.

آیلین با خود اندیشید: «مقصود آرش چی بود؟ چرا با حرف من قیافش حالت خاصی پیدا کرد؟».

سر به زیر افکند و با نگرانی زمزمه کرد: «حس می کنم داداشم از یه موضوعی رنج می بره، یه خاطره ی تلخ که قطعاً مربوط به گذشته ست!».

با صدای آرسام، از اتومبیل پیاده شد. باید به این موضوع پی می برد بی آن که برادرانش بویی ببرند. بنابراین راضی نبود شک آن ها را برانگیزد!

آرسام با ولع مشغول خوردن غذایش بود و توجهی به اطراف نداشت. آرش به شوخی رو به او گفت: چته داداش؟ فکر می کنی اصفهان بری دیگه خبری از آب و غذا نیست؟

آیلین به دنبال حرف برادرش خندید و گفت: آرسام هر وقت که هزینه ی غذا رو خودش نمی ده این قدر می خوره.

آرش یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید: چه طور مگه؟

آرسام تشری به آیلین زد اما آیلین خندید و رو به آرش پاسخ داد: آخه هر وقت با آرسام رفتم بیرون رژیم بود!

هر دو خندیدند. آرسام هم خنده اش را کنترل کرد و بی توجه به صحبت های آیلین و آرش مشغول خوردن غذا شد.

پس از صرف نهار، به اتومبیل برگشتند و راه اصفهان را در پیش گرفتند. آیلین که نسبت به صبح، سر حال تر و

مشتاق تر گشته بود با دقت مناظر اطراف را می کاوید و هر از گاهی سوالاتی از برادرش می پرسید و آرش هم با

خوش رویی پاسخش می گفت. دیری نپایید که آیلین از فرط خستگی دیده بر هم فشرد و خوابی دل چسب او را در آغوش کشید!

با صدای طاقت فرسای بوق اتومبیل ها دیده از هم گشود و با تنی کوفته از اتومبیل پیاده شد. اندکی بعد متوجه ی اطرافش شد و خود را در مقابل آپارتمان شیک و زیبایی دید. حدس می زد آرش همچین جایی را برای زندگی برگزیند.

آرش: بچه ها اینم از خونه. می خواهید استراحت کنید یا بریم بگردیم؟

آرسام با خستگی درخواستش را رد کرد و گفت: نه داداش، بهتره استراحت کنیم. خودتم فردا صبح باید بری اداره.

آیلین هم حرف برادرش را تایید کرد و گفت: وقت برای گردش زیاده.

آرش لب خندی زد و گفت: باشه پس بریم بالا.

سپس سوار اتومبیلش شد و اتومبیل را وارد پارکینگ کرد. آیلین هم به دنبال آرسام وارد ساختمان شد و پس از دریافت کلید از آرش، به طبقه ی بالا پناه برد. خوش بختانه آپارتمان چهار طبقه بود و منزل آن ها در طبقه ی دوم قرار داشت.

با خستگی از آسانسور خارج شد و کلید را داخل در انداخت و وارد خانه ی جدیدشان شد. به قدری خسته بود که نظری به اطراف نینداخت و به قصد استراحت به یکی از اتاق ها پناه برد. با دیدن تخت، گویی که پناهگاه خویش را دیده باشد، بدون تعویض لباس به آن پناه برد و دیده بر هم فشرد.

صبح با سر و صدای آرسام بیدار شد و از جا برخاست. همیشه همین برنامه بود و او هنوز عادت نکرده بود! آرسام پسری شاد و سرزنده، پر جنب و جوش و شوخ طبع بود. درست برخلاف آرش!

آیلین کنجکاو به اطرافش نگریست. تم اتاق تیره بود و حدس زد که این اتاق متعلق به آرش است. نگاهی گذرا به تمام اتاق انداخت. ساده و شیک! گرسنگی مجال کنجکاو و برانداز بیشتر را به او نداد و به آشپزخانه رفت. آرسام با دیدن او، دست از پلی استیشن برداشت و گفت: به به سلام خواهر خوشگل خودم. خوب خوابیدی؟

آیلین خمیازه ی کوتاهی کشید و سپس پاسخ داد: بله به لطف شما!

آرسام خنده ی مرموزی سر داد و گفت: دیگه باید عادت کنی.

آیلین پشت میز نهار خوری جای گرفت و کنجکاو پرسید: چرا؟

آرسام هم رو به رویش قرار گرفت و گفت: حالا صبحونت و بخور بهت می گم.

آیلین سری تکان داد و در سکوت مشغول خوردن شد. پس از آن فرصت کرد خانه را برانداز کند. خانه ای متوسط با مبلمانی زیبا و لوکس! بعید می دانست برادرش چنین سلیقه ای داشته باشد. پس از شستن ظروف، کنار آرسام روی مبل جای گرفت و گفت: خونه ی قشنگیه!

آرسام: فکر نمی کردم آرش تا این حد خوش سلیقه باشه!

آیلین لب خندی زد و گفت: ولی هست، حتی از خونه ی خودمون هم خوشگل تره!

آرسام نیش خندی زد و گفت: ظاهرن آق داداش، بیش تر به فکر خواهر لوس و نرش بوده!

آیلین چهره در هم کشید و به آرامی پرسید: منظورت چیه؟

آرسام لپ های خواهرش را کشید و گفت: شوخی کردم کوچولو! آخه یه نگاهی به اطراف بنداز. آرش تا تونسته همه چیز رو بر طبق مزاج تو میزون کرده. حتی ترتیب رنگ ها!

آیلین به منظور آرسام پی برد و با نگاهی موشکافانه اطراف را کاوید. حق با او بود! آرش تا جایی که می توانست خانه را به سلیقه و باب میل خواهرش شکل داده بود. آیلین خوشنود گفت: وای خدای من، معرکه اس!

آرسام با مهربانی گفت: خیلی به فکرته، سعی کن رنجش ندی!

آیلین: من که کاریش نکردم آرسام، در مورد سفرمون هم حق با من بود! چون از این جا خوشم نمی یاد!

آرسام دست هایش را دور شانه ی خواهرش حلقه کرد و گفت:خوشت می یاد مطمئنم!

آیلین در پاسخ لب خندی زد و در دل با خود گفت:«امیدوارم مثل کرج نحس نباشه و زندگیم رو به باد نده!».

آرسام به شوخی ضربه ای به نوک بینی اش زد و پرسید:به چی فکر می کنی عسلکم؟

آیلین با شنیدن این لفظ از آرسام ته دلش از شادی ای بی پایان لبریز می گشت و بخاطر داشتن چنین برادر مهربان و حمایتگری به خود می بالید.در پاسخ برادرش گفت:هیچی.

آرسام نگاهی به ساعت انداخت و گفت:تا اومدن آرش چهار ساعت مونده.

آیلین:خب؟

آرسام:خب به جمالت خانوم!

لب خندی بر لبانش نمایان گشت و گفت:خانوم؟

آرسام خندید و گفت:الحق که همون کوچولو به دردت می خوره.جنبه نداری جوجه!

آیلین مشتکی به بازوان برادرش زد که در آخر دست های خودش به درد آمد.سگرمه هایش را درهم کشید و هم چون دختر بچه ای تخس،دست به سینه نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

آرسام گیسوان خواهرش را نوازش کرد و با لحنی که ته مانده ی خنده در آن هویدا بود گفت:خب می گم کوچولویی قبول نمی کنی دختر خوب!

آیلین:این قدر به من نگو کوچولو.ظاهرن فقط دو سال تفاوت سنی داریم.

من یک قربانی ام

آرسام: اما تو کوچولویی قبول کن!

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و هیچ نگفت. آرسام از سکوت او بهره برد و گفت: می گم یه پیشنهادی دارم. نمی شه که این چهار ساعت رو بی کار بمونیم.

آیلین کلافه پرسید: کاری سراغ داری؟

آرسام: آره. چه طوره بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟ یه حال و هوایی هم عوض می کنیم. موافقی جوجه؟

آیلین لب خند ملیحی زد که زیبایی چهره اش را دو برابر کرد! مشتاق و خوش حال پاسخ داد: چرا که نه؟ بریم!

آرسام چشمکی نثارش کرد و گفت: ایول. پس برو حاضر شو زود. معطل نکنی ها.

آیلین: خیلی خب!

سپس با خوشنودی به اتاقی که به او تعلق داشت هجوم برد. در چهارچوب در ایستاد و با دقت اطراف را نگاه کرد. درست همان چیزی که مد نظرش بود و با سلیقهش جور در می آمد. در دل آرش را به خاطر زحماتش تحسین کرد. اتاقی کوچک با ترکیبی از رنگ های: یاسی و سفید! تخت خوابی شیک در گوشه ی اتاق و کنار پنجره، میز تحریری به رنگ سفید، قفسه ی کوچک کتاب و کمد لباس در کنارش و در آخر میز آرایشی شیک لوازم اتاقش را شامل می شد. پس از دقایقی جست و جو، حاضر شد و در آینه به خود نگریست. زیبایی محسوس کننده ای نداشت اما، چندان معمولی هم نبود! به نوعی، به نوبه ی خودش زیبا بود!

آرسام ضربه ای به در اتاق زد و گفت: هنوز حاضر نشدی خانوم کوچولو؟

آیلین به خودش آمد و دستپاچه گفت: چرا اومدم.

سپس کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

آیلین کنجکاو به مناظر پیرامونش می نگریست و آرسام هم با آب و تاب برایش توضیح می داد و پرسش های خواهرش را بی جواب نمی گذاشت. به گونه ای قصد داشت آیلین را مجاب کند تا زندگی در اصفهان را پذیرفته و هم چون برادرانش به آن علاقه یابد!

آیلین بر خلاف تصورش، به آن شهر علاقه یافته بود و خود متعجب بود! در پارکی که در نزدیکی سی و سه پل قرار داشت ساکن شدند و بر روی چمن های سبز و با طراوت جا خوش کردند. آیلین از فرط خستگی دیده بر هم فشرد و آن گاه پس از مکثی کوتاه گفت: آرسام واقعا بی نظیره! درست بر خلاف اون چه که تصور می کردم. آرسام لبخند پر عطوفش را نثار او کرد و پاسخ داد: آره بهت که گفتم خیلی زود شیفته اش می شی.

آیلین هم لبخند زد و گفت: اوهم حق با شما بود!

آرسام دستش را بر شانه ی خواهرش گذارد و سپس گفت: سعی کن به آرش اعتماد کنی آیلین. اون هم برادرته درست مثل من. چه تفاوتی بین من و اونه؟

آیلین با خود اندیشید. به راستی که تفاوت آرسام و آرش، هم چون زمین و آسمان بود؛ البته از دید و منطق او! آرسام ویژگی های به خصوصی داشت و همین اخلاق هایش او را نسبت به آرش متمایز می ساخت.

آیلین به دور دست ها خیره شد و در پاسخ به پرسش برادرش گفت: آرسام تو نمی تونی تو این مورد من و درک کنی. تو جای من نیستی و تفاوت خودت با آرش رو درک نمی کنی. خیلی چیز ها سبب شده که من فقط و فقط به تو علاقه داشته باشم و آرش رو فقط برادر خودم بدونم!

آرسام چهره درهم کشید و پرسید: من نمی تونم درکت کنم؟ چه طور؟

آیلین آهی کشید و گفت: من و آرش مثل دو خط موازی هستیم. درسته از یک پدر و مادر و از یک خون هستیم اما با هم جور در نمی یایم! نمی دونم چرا اما حس خوبی به این موضوع ندارم...

آرسام: خطایی از آرش سر زده؟

آیلین غمگین پاسخ داد: همون موقع که طرف مادر رو گرفت نظرم نسبت بهش عوض شد. می دونی؟ اون یه جورایی خودخواه و صد البته، علاقه و احساساتش رو بروز نمی ده، حتی به خونواده ی خودش!



آرسام با مهربانی گفت: می دونم عزیزم. آرش غیرقابل نفوذ و نمی شه از کارهای سر در آورد یا هدف هاش و پیش بینی کرد. از بچگی مرموز بوده.

سپس گفت: بگذریم این بحث ها رو بزار کنار. امروز فقط خوش بگذرونیم. نمی خوام اوقات تلخی کنی آیلین! آیلین: چشم هر چی شما بگی همونه.

آرسام دست های خواهرش را در دست فشرد و در حالی که از جا بر می خاست گفت: پس بزن بریم.

آیلین هم از جا برخاست و به دنبال او راه افتاد. آرسام به پل رو به رو اشاره کرد و گفت: من خیلی این جا رو دوست دارم. خیلی جای باصفایی! مخصوصا غروب هاش...

آیلین کنجکاو منظره ی رو به رو را نگریست. سپس نگاهش را به آسمان رنگارنگ دوخت و زمزمه کرد: «الان هم غروبه!».

حق با او بود، خورشید هر لحظه در پشت ابرها جا خوش می کرد و کم کم از نظرها محو می شد. به حرف برادرش به پل چشم دوخت. بارها عکس مناظر را دیده بود. در کتاب ها، مجله ها، اینترنت و ...، اما از نزدیک نمای دیگری داشت! با خود اندیشید: «اسمش چی بوده؟».

آیلین: پل خواجه درسته؟

آرسام لبخندی زد و گفت: آره درسته.

آیلین دست های برادر را محکم تر فشرد و با شادی گفت: خیلی قشنگه. بریم اون جا؟

من یک قربانی ام

و با دست به پل که در چند قدمی آن ها قرار داشت اشاره کرد. آرسام خندید و با تکان سر تایید کرد. آیلین با شادی وصف ناشدنی ای قدم بر می داشت. گویی انرژی مضاعفی او را وادار به تماشای زیبایی های این شهر می کرد و حس می کرد باید از حال بهره برد و باقی مسائل را به آینده بسپارد.

روی پل ایستاده بود و به دور دست ها چشم دوخت. آرسام هم بی صدا گوشه ای نشست و به ازدحام و جمعیت حاضر در آن جا چشم دوخت. آیلین به گوشه ای تکیه زد و آهسته لب زد: حق با تو بود، این جا تو این ساعت فوق العادس!

آرسام: آره.

آیلین زمزمه کرد: چون می ده واسه خلوت کردن. مگه نه؟

آرسام چهره ی متفکری به خود گرفت و همان طور که به اطراف می نگریست نجوا کرد: آیلین تو خیلی غیرقابل پیش بینی هستی!

آیلین نیشخندی بر لب راند و بی آن که نگاه از اطراف بگیرد پرسید: چه طور به این نتیجه رسیدی؟

آرسام: نمی دونم!

آیلین بی خیال شانۀ بالا انداخت و گفت: من همیشه این طوریم. اگه در مورد امروز می گی، تا حال خودم از نزدیک پی به زیبایی های این جا نبرده بودم. ولی حالا درک کردم و به جرأت می تونم بگم محشره!

آرسام با مهربانی دست بر شانۀ اش نهاد و پرسید: یعنی دیگه به برگشت فکر نمی کنی؟ منظورم...

آیلین میان حرفش آمد و گفت: فعلا نه!

سپس با لحن خرسندی افزود: گاهی اوقات بهتره همه چیز رو بسپاریم به دست زمان.

آرسام متعجب به او خیره شد. حس می کرد آیلین از جلد آن دخترک لوس و بهانه گیر در آمده و در قالب دختری فهمیده و عاقل ظاهر شده است. با خود اندیشید او چه گونه تا این حد بزرگ شده؟ گویی همین دیروز بود که صاحب خواهر شده بود!

آرسام: مطمئنی آیلی؟

من یک قربانی ام

آیلین لبخند عمیقی بر لب نشانند و پاسخ داد: این طوری بهتره.

آرسام: طرز فکر ت جالبه کوچولو!

آیلین خندید و گفت: اون قدر ا هم کوچولو نیستم بابا بزرگ!

آرسام قهقهه ای زد و سپس گفت: تو برای من همیشه همون دختر کوچولوی نق نقو و لوسی!

آیلین چهره در هم کشید و به حالت قهر از برادرش رو برگرداند. آرسام دوباره خندید و در حالی که خواهر کوچکش را در آغوش می فشرد نجوا کرد: دیدی گفتم؟ قهر مال کوچولوهاست. تو هم کوچولویی آیلین خانوم!

آیلین هم چون کودکی تخس پاسخ داد: نخیرم من کوچولو نیستم.

آرسام: چرا هستی.

آیلین بلند تر از قبل گفت: نیستم!

آرسام تک خنده ای کرد و انگشت کوچکش را به نشانه ی آشتی جلو برد. آیلین هم خندید و انگشتش را در انگشت برادر گره کرد. این حرکت از بچگی برایشان عادت شده بود و حال که دو جوان بالغ بودند هم این عادت را ترک نکرده بودند.

آرسام: آشتی؟

آیلین سرش را تکان داد و پلک هایش را به نشانه ی تایید بست. آرسام لحظاتی به او نگریست. چهره ی آیلین زیباتر از مواقع عادی گشته بود و آرسام با این حرکات بامزه ی او، به یاد دوران کودکی می افتاد!

من یک قربانی ام

آیلین به برادرش چشم دوخت و پرسید: چرا این طوری نگام می کنی؟

آرسام به خودش آمد و سر به زیر گفت: یاد بچگی هامون افتادم. چه قدر تغییر کردی!

آیلین دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و با لحنی چابکوسانه گفت: چیه آق داداش خیلی خوشگل شدم نه؟

آرسام سگرمه هایش را درهم کشید و گفت: لوس!

آیلین لب و لوجه اش را آویزان کرد که آرسام با مهربانی گفت: عسلک من همیشه خوشگل بود. داشتم به یه چیز دیگه فکر می کردم.

آیلین کنجکاو پرسید: به چی؟

آرسام غمگین گفت: آیلین نمی تونم باور کنم تو یه روز ما رو ترک می کنی.

آیلین به سختی یکه خورد! به نظرش لحن برادر مشکوک بود. با صدایی لرزان گفت: چرا باید شما رو ترک کنم آخه...

آرسام: بالاخره که شوهر می کنی.

آیلین متعجب و حیرت زده به دهان او چشم دوخت. در باورش نمی گنجید آرسام چنین چیزی را بیان کرده باشد. نمی دانست چرا این مسأله پیش پا افتاده برای او تازگی دارد؟

آیلین: الان چه وقت این حرفاست؟

سپس برای این که مسیر گفت و گو را تغییر دهد به شوخی گفت: می دونم خیلی از دستم خسته شدی ولی خب فعلا بیخ گوشتم آقا!

آرسام خندید و در سکوت به او خیره شد.

دقایقی در سکوت سپری شد تا این که صدای تلفن آرسام سکوت میان آن ها را درهم شکست. آرسام با دست به پیشانی اش کوبید و رو به آیلین گفت: بی خیال نشستیم و فکر آرش هم نیستیم.

آیلین متعجب به ساعت مچی اش خیره شد. با مشاهده ی ساعت آه از نهادش برخاست. آرسام دکمه ی اتصال را لمس کرد:

آرسام: الو؟

آرش عصبی گفت: علیک سلام. هیچ حواست هست ساعت چنده؟ خودت به درک آیلین دستت امانته.

آرسام سعی کرد خود را کنترل کند. با لحنی خشمگین پاسخ داد: آیلین خواهر منم هست. لازم نیست یادآوری کنی خودم مواظبشم. نیازی به توصیه ی تو نیست!

آرش گویی پی به اشتباهش برده بود به همین خاطر نجوا کرد: معذرت می خوام تند رفتم. اعصاب برام نمونده.

آرسام: تو کی اعصاب داشتی که این بار دومت باشه؟

آرش غمگین گفت: حق با تو...!

آرسام: بی خیال ناراحت نشو. تا چند دقیقه دیگه بر می گردیم.

آرش کلافه پرسید: آیلین کجاست؟ پیشته؟

آرسام: آره نگران نباش.

آیلین کنجکاو به آرسام می نگریست و با چشم و ابرو می پرسید مخاطب کیست. آرسام تماس را قطع کرد و رو به خواهرش گفت: پاشو بریم شازده اومده خونه.

آیلین: آرش؟

آرسام: آره دیگه.

سپس طعنه زد: نگران خواهرش بود!

آیلین زمزمه کرد: محاله.

آرسام دست های خواهر را فشرد و گفت: شب شده بریم. حوصله جر و بحث تازه ای رو ندارم.

آیلین هم تایید کرد. دوست داشت هر چه زود تر این بحث مسخره فیصله یابد. نمی دانست چرا آرش تا این حد نگران اوست؟ مگر او کودکی دو ساله بود؟ ساعت ها به این موضوع می اندیشید و در آخر نگرانی هایش را به حساب علاقه اش می گذاشت. آرسام از دور تاکسی ای را دید و همراه آیلین سوار شدند. دقایقی بعد جلوی آپارتمان بودند. آیلین به خوبی آگاه بود آرش قشقرق به پا خواهد کرد. از این رو پس از صرف شام به بهانه ی سردرد و خستگی به اتاق خویش پناه برد.

آرش ضربه ای به در نواخت. آیلین آهسته لب زد: بفرمایید.

آرش وارد اتاق شد و در را بست. به آیلین نگریست که گوشه ی تخت در خود مچاله شده بود و به دیوار سفید می نگریست. با فاصله کنارش نشست و لب به سخن گشود: آیلین می دونم از دستم دلخوری.

آیلین سرد پاسخ داد: چیز جدیدی نیست، نه؟

آرش چهره درهم کشید و کلافه موهایش را چنگ زد. دقایقی سپری شد تا این که بر خود مسلط شد. آن گاه گفت: اومدم باهات حرف بزنم نه دعوا.

آیلین پوزخندی زد و با لحنی که تمسخر در آن موج می زد گفت: اما حرف زدن های ما همیشه به دعوا ختم می شه. چی داری بگی جز حرف های همیشگی؟ می دونی چیه من از این وضعیتی که برام ساختی خسته شدم.

عصبی بود! این به خوبی در کلام و سیمایش مشهود بود. آرش عصبی گفت: چرند نگو آیلین.

آیلین زیر لب غرید: حرف های من همیشه از نظر تو چرند بوده جناب رئیس!

آرش از جا برخاست و تقریباً فریاد زد: این قدر من و با این لقب مسخره صدا نزن آیلی!

عصبی به دیوار لگدی زد و به آیلین توپید: می دونی چیه؟ تو هنوز بچه ای خیلی بچه.

آیلین تاب نیاورد و خشمگین از جا برخاست. هر دو از شدت عصبانیت نفس نفس می زدند. آیلین رو به روی برادرش ایستاد و با لحنی پر خشم فریاد زد: آره من بچم که زندگیم افتاده دست تو و همه چیز برام ممنوعه و اجبار. من بچم که هیچی طبق میل خودم پیش نمی ره و اختیارم دست خودم نیست!

بغضش ترکید و سر به زیر افکند. اشک هایش به آرامی جاری می شدند و نمایانگر عقده های چند ساله اش بودند!

آرش با دیدن چشم های گریان او، قلبش فشرده شد. با خود اندیشید: «چرا این دختر تا این حد از من بدش می آد؟».

آرسام نگران از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق آیلین هجوم برد. به خوبی می دانست آرش سر هر مسأله ای قشقرق به پا می کند و هر لحظه آیلین را بیش از پیش خرد می کند. دلش به حال خواهرش می سوخت و نمی دانست چرا آرش تا آن درجه حساس و نگران است!

آرش: آیلین تو هیچی نمی دونی. می فهمی؟ با این که بیست و دو سالته هنوز بچه ای. نمی تونی نگرانی و حساسیت من رو درک کنی. تو...

آرسام عصبی رو به رویش ایستاد و گفت: بس کن آرش. داری شورش و در می آری.

آرش یکه خورد. نمی دانست چه گونه از خود دفاع کند و دلیل و برهان بیاورد.

آیلین خود را پشت آرسام مخفی نمود و بی صدا اشک ریخت. از دار دنیا تنها او را داشت که همه چیزش بود!

آرش تهدیدگونه گفت: آرسام حواست به رفتارت باشه وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

آرسام پوزخندی زد و رفتن او را نگریست.

صدای هق هق آرام آیلین بر اعصابش سوهان می کشید و حالش را دگرگون می ساخت. حاضر بود خودش زجر بکشد اما عزیز دلش نه! به سوی او بازگشت و او را در آغوش گرفت. آیلین بی هیچ مخالفتی سر بر سینه ی ستبر برادر گذارد و بی محابا گریست. آرسام گیسوان نرم و لطیف او را نوازش کرد و زمزمه کرد: گریه نکن عزیز دلم. دل داداشو خون نکن دیگه. ببین چی به روز چشمات آوردی. آخه این چیزا ارزش اشکات رو داره که به خاطرش چشای خوشگلت و گریون می کنی؟

آیلین اما خود را بیش تر به آغوش او فشرد و های های گریست.

آرسام عصبی دیده بر هم فشرد و در دل آرش را مورد سرزنش واقع داد. دلش می خواست بفهمد چرا آرش چنین می کند و حرف حسابش چیست. چه از جان دخترک می خواهد که این گونه او را عذاب می دهد! افسوس که نمی توانست چاره ای بیابد زیرا که یک طرف ماجرا خواهرش، پاره ی تنش بود و طرف دیگر برادرش!

آیلین خود را از او جدا کرد و آهسته گفت: می خوام تنها باشم.

آرسام بی هیچ مخالفتی از اتاق خارج شد. می دانست در این گونه مواقع آیلین تنها به خلوت و سکوت نیاز دارد و نمی خواست اسباب آزارش را فراهم کند.

وارد پذیرایی شد و با نگاهی گذرا آرش را یافت که عصبی بر روی مبل نشسته و پیپ می کشید. کل فضا را دود فرا گرفته بود و تنفس را دچار مشکل می کرد. آرسام با دست دود ها را کنار می زد و سرفه هایش پایانی نداشت.

آرش پوزخندی زد و گفت: چیه خیلی حساس شدی جدیدن. نکنه روحیه ی خواهرت رو تو هم اثر گذاشته؟

آرسام: چرت پرت نگو لطفا. خودت می دونی من از این مزخرفات بیزارم.



من یک قربانی ام

آرش: بی خیال. چی کار داری؟

آرسام: خودت خوب می دونی آرش!

آرش کنجکاو پرسید: آیلین حالش خوبه؟

آرسام خندید و با تمسخر گفت: آره حالش خیلی خوبه به لطف احوال پرسی های تو.

آرش عصبی ضربه ای به مبل زد و گفت: رو اعصابم نرو آرسام. عین بچه ی آدم حرفت و بزن و برو.

آرسام از جا برخاست و با لحنی غمگین گفت: مهم نیست. مزاحم نمی شم!

سپس با لحنی که تمسخر در آن بیداد می کرد افزود: جناب رئیس.

آرش زیر لب غرید: ساکت شو!

از جا برخاست و مقابل برادرش قرار گرفت. یک سر و گردن از او بلند تر بود. عصبی به او خیره شد و فریاد زد: من

برادرتم چرا نمی فهمی؟

آرسام در حالی که سعی در کنترل تن صدایش داشت پاسخ داد: برادر؟ تو چه جور برادری هستی که آرامش خودت

رو به آرامش خونوادت ترجیح می دی؟ تو چه جور برادری هستی که حاضری خوش بختی خونوادت رو فدای خوش

بختی خودت کنی؟ چه جور برادری که هر لحظه زندگی رو برای خونوادش جهنم تر می کنه ها؟

آرش در سکوت به او نگریست. چه طور می توانست حقایق مدفون را برای او بازگو نماید در حالی که خود به اندازه ی

کافی از آن ها رنج می برد و دم نمی زد!

آرش آهسته گفت: تو هیچی نمی دونی آرسام.

من یک قربانی ام

آرسام اختیار از کف داد و فریاد زد: خب لعنتی بگو بدونم. بگو و خلاصم کن!

آرش با ظاهری غمگین و رنجور به او نگریست اما آرسام هم چنان در انتظار دریافت پاسخی منطقی مصمم بود.

آرش: خيله خب فقط آروم باش!

آرسام: من آرومم. بگو.

آرش پس از کمی تعلل پاسخ داد: نمی دونم چه طوری بگم آرسام. وضعیت زندگی آیلین عادی نیست.

آرسام: طفره نرو داداش. چرا عادی نیست؟ مگه اون چشمه؟

آرش کلافه پاسخ داد: من نمی خوام خواهرم قربانی اشتباهات برادرش بشه. می فهمی؟

آرسام حیرت زده به او خیره شد. در باورش نمی گنجید آرش هم روزی مرتکب خطا شده باشد!

آرسام: تو داری از چی حرف می زنی آرش؟ حالت خوبه؟ داری زندگی خواهرمون رو خراب می کنی و می گی نمی

خواهی قربانی بشه؟

آرش: تو از هیچی خبر نداری...

آرسام فریاد زد: چرا حرف نمی زنی پس؟ بگو لعنتی... خستم کردی!

با صدای فریاد او، آیلین از جا برخاست و از اتاق خارج شد. در چهارچوب در ایستاد و به برادرانش خیره ماند. نمی خواست جو آرام خانه و خانواده ی کوچکش برهم بخورد هر چند که مشاجره و بحث هایشان پایانی نداشت اما راضی به رنج کشیدن برادرهایش نبود!

با صدایی که بر اثر گریه خش دار و گرفته به نظر می رسید گفت: تمومش کنید لطفا.

آرش و آرسام به سختی یکه خوردند! آرسام نگاهی به چهره ی خواهر انداخت. چشم های سرخ و متورم او قلبش را به درد آورد.

آیلین بار دیگر به آن ها که هم چون دیوار ثابت و خشک شده بر جا ایستاده بودند گفت: چیه؟ چرا مثل مجسمه زل زدین به من؟ به نگاه به ساعت بندازین. هنوز دو روز نشده اومدیم این جا اون وقت سر و صدا راه انداختین.

آرش به خود آمد و قدمی به سوی اتاقش برداشت اما صدای آیلین او را متوقف کرد: آرش فکر می کردم مرد تر از این حرفا باشی. چرا فرار می کنی؟

آرش دیده بر هم فشرد و آهسته گفت: من فرار نمی کنم. موندنم رو جایز نمی بینم.

آیلین با لحن پر عطفی گفت: من حرفاتون و شنیدم اما مهم نیست. امشب این جا هیچ اتفاقی نیفتاده. فراموشش کنید.

آرسام لبخندی نثارش کرد و در دل خواهرش را تحسین نمود. در واقع شوکه شده بود! نمی دانست خواهرش تا این درجه عاقل و فهمیده است. هنوز هم از نظرش همان دختر بچه ی لوس و لجباز بود!

آرش لبخند محوی بر لب نشانده و گفت: من هر کاری می کنم به صلاحته آیلین. نمی خوام خواهرم اذیت بشه. متوجهی؟

آیلین سری به معنای تفهیم تکان داد و در سکوت به او خیره شد.

آرش شب به خیری گفت و بی آن که پاسخ خویش را دریافت کند به داخل اتاقش رفت. آرسام کلافه روی مبلی نشست و به آیلین که هم چنان صامت بود خیره شد. آیلین قدری به او نزدیک شد و با فاصله کنارش نشست. سپس گفت: نمی خوامی بخوابی؟

آرسام به خودش آمد. گویی در دنیای دیگری سیر می کرد!

آرسام: نه!

لحنش چنان قاطعانه بود که قلب آیلین را به درد آورد و مهر سکوت را بر لبانش آویخت. بغض گلویش را آزار می داد. از دست خودش دلخور بود. چه طور می توانست ناراحتی عزیزش را ببیند و دم بر نیورد؟ آن هم آرسام!

آیلین از جا برخاست و بنای رفتن گذارد. هنوز قدمی برنداشته بود که آرسام از جا برخاست و بازوانش را در دست گرفت. سپس نجوا کرد: معذرت می خوام عسلکم. اعصابم خرد بود...

آیلین با آرامش خاطر لبخندی زد و در مقابلش ایستاد.

آرسام: می بخشی کوچولو؟

آیلین سرش را به سمت چپ متمایل کرد و پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد. آرسام خندید و گونه اش را بوسید. سپس گفت: بهتره بخوابیم. دیر وقته صبح نمی تونیم بیدار بشیم.

آیلین کنجکاو پرسید: مگه صبح چه خبره؟

آرسام مرموز نگاهش کرد و گفت: دیگه دیگه!

آیلین به طرف اتاقش گام برداشت و گفت: خب نگو فردا خودم می بینم.

آرسام نخودی خندید و پس از ادای شب به خیر به اتاق خویش بازگشت.

آیلین نگاهی به ساعت انداخت و زمزمه کرد: «یعنی فردا چه خبره؟». با خود اندیشید و چون هیچ جوابی نیافت غمگین و کنجکاو به اتاق بازگشت. او نمی دانست که از فردا مسیر زندگی اش به سوی دیگری سوق داده می شود و همین مسیر اتفاقات بسیاری را به همراه دارد!

آرسام سوییچ را در دستش جا به جا کرد و رو به آیلین که به آرامی مشغول نوشیدن چای بود گفت: دختر پاشو دیر می شه ها.

آیلین با لحنی آمیخته به حرص پاسخ داد: خب به درک!

آرسام کلافه پوفی کشید و گفت: خواهر خلم امروز باید بریم یه جای مهم. انقدر لغتش نده.

آیلین با خونسردی مشغول جمع آوردی وسائل صبحانه شد و پس از شستن آن ها رو به آرسام که هم چون مرغ پر کنده ای به این طرف و آن طرف می جهید گفت: ای بابا، خيله خب الان می آم. دو دقیقه دندون رو جیگر بزار آرسام خان!

من یک قربانی ام

آرسام: خیلی بی شعوری!

سپس زیر لب شروع کرد به غر زدن: همش تقصیر این آرشه. هی می گم این آدم نیست واسش کاری انجام نده تو  
کتش نمی ره که نمی ره!

آیلین از همان فاصله فریاد زد: بابابزرگ این قدر غر نزن. الان می آم.

آرسام چشم غره ای نثارش کرد اما آیلین بی توجه به عصبانیت او خندید و مشغول لباس پوشیدن شد.

...

آیلین: خب؟

آرسام: به جمالت!

آیلین: مسخره نشو. کجا داریم می ریم؟

آرسام با سرخوشی گفت: می خوام از دستت خلاص بشم.

آیلین مشتکی نثار بازویش کرد و گفت: قرار بود امروز باهام حرف بزنی. توضیح بده زود...

آرسام یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: نه.

آیلین: زود تند سریع!

آرسام: باشه.

سپس زیر لب زمزمه کرد: «لجبار».

آیلین کنجکاو و کلافه گفت: منتظرم.

آرسام: یادته کرج که بودیم آرش گفت داره دنبال کار می گرده؟

آیلین: واسه کی؟

آرسام: مادر بزرگم. خب تو دیگه!

من یک قربانی ام

آیلین: آهان. خب؟

آرسام چشمک بامزه ای زد و گفت: حل شد.

آیلین با چهره اش شادمان فریاد زد: چی؟ وای خدای من دروغ که نمی گی؟

آرسام: دروغم کجا بود عسلک.

آیلین با خوش حالی گونه اش را بوسید و شروع کرد به جیغ و داد کردن. آرسام برای لحظه ای کنترل اتومبیل را از دست داد و اگر زود نمی جنبید اتومبیل از مسیر اصلی اش منحرف می شد.

آرسام به آیلین تشر زد: دو دقیقه نمی تونی آرام بگیری کوچولو؟ نزدیک بود بریم اون دنیا و جوون مرگ بشیم.

آیلین خندید و گفت: نترس بابا. به این زودی ها هم نمی میریم.

آرسام نیشگونی از بازوی خواهرش گرفت و گفت: عین بچه ی آدم بشین سرجات. خودمون به جهنم. این ماشین مال آرشه. بفهمه پدرمون رو در می یاره.

آیلین: خب حالا حرص نخور.

آرسام: مگه تو می زاری؟

آیلین با اخم نگاهش کرد و دیگر هیچی نگفت. دقایقی بعد آرسام اتومبیل را رو به روی شرکتی متوقف کرد و رو به آیلین که مات و مبهوت به آن جا می نگریست گفت: چرا خشکت زده دختر؟ زود باش پیاده شو.

آیلین سری تکان داد که آرسام با اخمی تصنعی افزود: ندید بدید بازی در نیاری ها! وگرنه کلاهمون پس معرکه اس.

آیلین متعجب باشه ای گفت و پیاده شد.

آیلین با اشتیاق فراوان به اطرافش می نگریست و در دل به موفقیت خود می بالید و از موقعیت کاری ای که برایش پیش آمده بود خرسند بود!

آرسام آهسته زیر گوشش زمزمه کرد: آیلین این شرکت مال یکی از رفیقای آرشه. اون تو رو به رئیس این جا معرفی کرده. الانم اومدیم برای استخدام.

آیلین متعجب گفت: پس چرا زود تر بهم نگفتی؟ من آمادگیش رو ندارم!

آرسام خندید و گفت: مگه می خوان بیان خواستگاریت انقدر هولی؟

آیلین نگران نجوا کرد: کاش زود تر بهم می گفتی. خیلی می ترسم!

آرسام با لحنی لبریز از آرامش پاسخ داد: نگران نباش من هستم.

آیلین با قدردانی نگاهش کرد و سکوت کرد. آرسام تقه ای به در زد و پس از کسب اجازه، آیلین را به داخل اتاق هدایت کرد. جناب رئیس، با دیدن آن ها از جا برخاست و با خوش رویی مشغول احوال پرسی شد و سپس، به آیلین و آرسام تعارف کرد بنشینند. رئیس که بهزاد نام دارد، نگاه کنجکاوش را بر چهره ی مضطرب آیلین ثابت کرد و تا دقایقی او را برانداز کرد. همین نگاه خیره اش، اعصاب دخترک را تحریک می کرد و دلهره اش را افزایش می داد! آیلین کم نیاورد و به او خیره شد. در دل با خود زمزمه کرد: «نباید از همین اول کار رو خراب کنم و خودم رو دختری دستپاچه و هول جلوه بدم!».

عاقبت، پس از دقایقی سکوت لب به سخن گشود و رو به آیلین گفت: شما باید خانم شریفی باشید درسته؟ خواهر آرش جان!

آیلین با صدای ضعیفی پاسخ داد: بله.

بهزاد لبخندی به رویش پاشید و گفت: حدس زدم.

آیلین متعجب پرسید: چه طور؟

بهزاد: شباهتون!

سپس افزود: من آرش رو از دوران سربازی می شناسم. چند سالی بود ازش خبر نداشتم. مدام در سفر بود. کم و بیش می دیدمش. اما چند روز پیش که فهمیدم برای همیشه می آد این جا واقعا خوش حال شدم.

آیلین سری تکان داد که بهزاد گفت: بگذریم. نمی خواید خودتون رو معرفی کنید؟

آیلین نفس عمیقی کشید و گفت: خب، آیلین شریفی هستم. ۲۲ سالمه و تا به حال سابقه ی کار تو هیچ موردی نداشتم. رشتم مترجمی زبان بوده!

بهزاد سری تکان داد و پرسید: پس با این حساب به امور مترجمی واردید، درسته؟

آیلین: بله.

بهزاد: از آشنایی شما خوشوقتم و باید بگم که خیلی به موقع تشریف آوردید.

آیلین: همچنین.

سپس با کنجکاوی پرسید: چرا به موقع؟

بهزاد: به فردی مثل شما نیاز داشتیم.

آیلین لبخند محوی بر لب نشانده و در دل خدا را سپاس گفت. به چهره ی برادرش خیره شد که با لبخند نگاهش می کرد. آرسام مخفیانه چشمکی نثارش کرد و پلک هایش را به نشانه ی آرامش باز و بسته کرد.

بهزاد: خب همین طور که گفتم شما از فردا می تونید مشغول به کار بشید. در مورد تایم کاری و ... می تونید از منشی بنده سوال کنید. سوالی ندارید؟

آیلین: خیر، ممنون از لطفتون آقای...؟

بهزاد خندید و گفت: دریایی هستم.

آیلین سری تکان داد و افزود: آقای دریایی!

بهزاد تا دقایقی خیره نگاهش کرد و پس از آن مشغول صحبت با آرسام شد. آیلین هم بنا به گفته ی او، از اتاق خارج گشت و به سوی اتاق منشی شرکت گام برداشت تا توضیحات کافی را بگیرد.



...

چند روزی از مشغول به کار شدن آیلین در شرکت بهزاد می گذشت و زندگی اش، به روال طبیعی خودش طی می شد، گرچه دچار تغییرات بسیار شد اما می تواند آینده ای خوش یمن را تضمین کند!

طبق معمول، ساعت هفت و ربع بنای رفتن گذارد و به دنبال آرش از خانه خارج شد. آیلین از خرسندی و رضایت آرش در تعجب به سر می برد و دلیل رضایت او را نمی فهمید! حس می کرد نقش سر بار یا فردی اضافه را در خانه یدک می کشد و آرش از بابت نبودن او در خانه خوشنود است!

با این تصور، چهره اش درهم شد و سعی کرد جلوی آرش خوددار باشد. آرش با زیرکی مخصوص خودش پی به احوال خواهرش برد و وقتی سوار اتومبیل شدند باب سخن را گشود:

آرش: آیلین اتفاقی پیش اومده؟

آیلین با لحنی سرد و خشک پاسخ داد: نه!

آرش جا خورد و متعجب به او خیره شد! خب این که رابطه ی آن دو بسیار معمولی و پر تشنج بود، امری جدید نبود اما آشفتگی و عصبانیت آیلین غیرطبیعی به نظر می رسید و کنجکاوی آرش را تحریک می کرد.

آرش با سماجت مخصوص به خودش پرسید: تو شرکت که مشکلی نداری؟ آگه چیزی هست بگو به بهزاد می گم حلش کنه!

آیلین کلافه و با قاطعیت گفت: نه.

آرش سگرمه هایش را درهم کشید. در واقع از اخلاق ها و رفتار های متفاوت آیلین به ستوه آمده بود و گاهی هم او را می رنجاند.

من یک قربانی ام

با لحنی رنجور گفت: باشه.

و سپس در سکوت مشغول رانندگی شد. به ظاهر حواسش پی رانندگی اش و خیابان بود، اما به آیلین و رفتارش می اندیشید!

اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و رو به آیلین که هم چنان در سکوت به سر می برد گفت: نمی خوای پیاده شی؟

آیلین بی هیچ پاسخی پیاده شد. آرش هم پیاده شد و به دنبالش وارد شرکت شد. آیلین متعجب به او خیره بود که آرش برای رفع کنجکاوی او گفت: می خوام بهزاد رو ببینم. باهاش حرف دارم!

و در حالی که آیلین را به سمت آسانسور شرکت هدایت می کرد افزود: در مورد وضع کاریت!

آیلین وارد آسانسور شد و با فاصله از آرش ایستاد. پوز خندی بر لبانش نمایان گشت و سپس گفت: همین که برام کاری فراهم کردی ازت ممنونم و نمی تونم لطفت رو جبران کنم اما ازت یه خواهشی دارم آرش...

آرش مسخ شده به او خیره شد. کم پیش می آمد آیلین از او تقاضایی کند و اگر هم به وقوع می پیوست، هر چه که بود با جان و دل برایش فراهم می کرد.

آیلین: آرش این زندگی من و دوست ندارم کسی به غیر از خودم اداره اش کنه. این درسته که تو برادر منی و تا حدی اعمال و رفتارم به تو مربوط می شه اما نمی خوام تو زندگیم دخالتی کنی و از طرف خودم تصمیم بگیری یا تغییری درش ایجاد کنی.

آرش عصبی به او خیره شد و برای قطع سخن او گفت: ساکت شو!

آیلین خنده ی پر تمسخری سر داد و سپس جدی ادامه داد: من شوخی نکردم و حرفام کاملا جدی بود. پس لطفا به نظرم اهمیت بزار و من و به حال خودم رها کن.

آرش در سکوت به او نگریست. نه نمی توانست او را به حال خودش رها کند و وضع زندگی اش را در دست نگیرد. نمی دانست چگونه او را مجاب کند و در عین حال مراقبش باشد.

آیلین از آسانسور خارج شد و آرش را در تصورات و فکرای بیپوده ی خود باقی گذاشت.

طبق برنامه هر روزه اش، مسیر اتاق مخصوص به خود را در پیش گرفت اما با صدای منشی در جا متوقف شد و به سوی او بازگشت. منشی که دختری جلف و در عین حال سبک سر به نظر می رسید رو به او با همان لحن عشوه گرانه اش گفت: خانم شریفی آقا بهزاد گفتن برید اتاقشون.

حرصی شد و رو به او توپید: آقای دریایی نگفتن چی کار دارن؟

از قصد روی نام خانوادگی او تاکید کرده بود تا منشی حد خود را رعایت کرده و دمش را قیچی کند! منشی همان طور که آدامس می جوید پاسخ داد: نخیر.

آیلین سری تکان داد و به اتاق بهزاد بازگشت. نمی دانست چرا اما حس می کرد منشی به بهزاد نظر دارد و تمام این ادا اطوارها را برای جلب توجه او انجام می دهد. از دست او شاکی بود و خون خونش را می خورد. از روز اولی که پا به شرکت نهاده بود منشی جوان رو اعصابش بود!

دست خودش نبود. از این تیپ دخترها خوشش نمی آمد. ضربه ای به در نواخت و پس از شنیدن صدای بهزاد وارد اتاق شد. به آرامی سلام و خسته نباشیدی گفت. بهزاد سر بالا گرفت و با دیدن او، گویی که اکسیر انرژی اش را یافته باشد لبخندی عمیق بر لب نشانده و گفت: سلام خانم شریفی. بفرمایید بشینید.

آیلین سری تکان داد و روی مبلی که کنار میز قرار داشت جا خوش کرد.

بهزاد دقایقی به او خیره شد اما آیلین هم چنان سر به زیر افکنده بود و در خیالات خود غرق بود و توجهی به نگاه خیره و پر حرارت بهزاد نداشت!

یک باره به او خیره شد و نگاهشان با هم تلاقی کرد. قلب پسرک به تلاطم افتاد و حس کرد آیلین تمام وجودش را ربنده و به اضافه ی قلبش، عقلش را هم تسخیر کرده است!

آیلین بی خبر از همه جا، از او رو برگرداند. بهزاد تکانی به خود داد و سپس گفت: می خواستم یه سوالی بپرسم.

من یک قربانی ام

آیلین: بفرمایید.

بهزاد: در مورد سفر توریست ها که اطلاع دارید؟

آیلین: بله. خانم منشیتون گفتن.

از عمد بود یا نه اما لحنش حالت خاصی پیدا کرده بود. بهزاد که این را حسادت زنانه تعبیر کرده بود خندید و گفت: خب باید بگم اونایه روز زود تر می رسن و ما مجبوریم امروز فشرده تر کار کنیم.

آیلین متعجب پرسید: چرا زود تر؟

بهزاد: نمی دونم.

آیلین: خب الان من باید چی کار کنم؟

بهزاد: مثل همیشه باید چند روز در اختیارشون باشی. می دونم سخته اما...

آیلین با مهربانی حرفش را قطع کرد و گفت: من شغلم رو دوست دارم.

بهزاد: کاملاً مشخصه و من نمی دونم چطور از تون تشکر کنم. واقعا وجود شما نعمته!

آیلین با خجالت سر به زیر افکند و گفت: ممنونم. شما خیلی به من لطف دارید.

سپس برای این که این بحث را فیصله دهد مسیر گفتگو را تغییر داد و پرسید: آقای فلاح هم هستن دیگه؟

بهزاد در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و سعی داشت خود را کنترل کند پاسخ داد: نه. ایشون رو معاف کردم.

آیلین وا رفت و با چهره ای درهم گفت: پس یعنی کل مسئولیت ها به من واگذار شده، درسته؟

بهزاد: نه خانوم، این سری بنده با شما همراهی می کنم.

آیلین مات و مبهوت به او خیره شد. به خوبی می دانست که در حضور او دستپاچه می شود و نمی تواند بر کارش تمرکز کند. دست خودش نبود اما در حضور او و کنار او، بی آن که بفهمد معذب بود و شرمی خاص، وجودش را در بر

می گرفت. می دانست رئیس بیش از آن چه که باید به او توجه می کند و او را مورد لطف خود قرار می دهد اما، خود را به بی خیالی می زد و این را پای دوستی او با برادرش می نهاد.

با صدای بهزاد، از دریای افکارش جدا شد و به واقعیت بازگشت.

بهزاد: پیاده که شدین آرش رو هم دیدم. کجاست نیومده؟

آیلین آهی کشید. به کل آرش را به دست فراموشی سپرده بود. به راستی او کجا بود؟ مگر با بهزاد قرار نداشت!

آیلین: چرا ولی گفت که با شما کار داره.

بهزاد متعجب پرسید: با من؟ پس کجاست؟

آیلین شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید پشیمون شده!

اما در همان لحظه، آرش با چهره ای گرفته و درهم وارد اتاق شد. بهزاد حدس زد جریان از چه قرار است و از این رو با دلسوزی به او نگریست. حتم داشت که علاقه ی آرش به خواهرش بسیار است و او نمی خواهد خواهرش را عذاب دهد. اما دلیل ترس و نگرانی چند ساله اش را درک نمی کرد.

بهزاد: به به آقا آرش. خوش اومدی.

آرش آهسته سلام گفت و روی مبلی که مقابل آیلین قرار داشت نشست. آیلین که از خدا خواسته بود از جا برخاست و با اجازه ای گفت. بهزاد برای بار دوم تاکید کرد تا قرار روز شنبه را فراموش نکند. زیر لب چشمی گفت و بی توجه به آرش از اتاق خارج شد.

منشی با دیدن او، پشت چشمی نازک کرد اما آیلین بی توجه به او و جلف بازی هایش مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

پشت میز، روی صندلی اش لم داد و در افکار خود فرو رفت. در این بیست روز، به محیط شرکت عادت کرده بود و از لاک تنهایی اش خارج گشته بود. تقریباً با کارکنان شرکت خو گرفته و با چند دختر مجرد که هر کدام صنمی در شرکت داشتند صمیمی شده بود!

تنها یک موضوع آزارش می داد و باعث می شد در مقابل بهزاد، از آن دخترک یاغی و سرتق، به دختری آرام و سر به زیر مبدل شود. حتی آرسام هم پی به این موضوع برده بود و در عین حال، کنجکاوی خود را مهار می کرد.

تصاویر چند دقیقه ی پیش در ذهنش شکل گرفت و احساسی ناآشنا را در وجودش دمید. احساس می کرد، جنس نگاه ها و محبت های بهزاد را نمی شناسد و برایش تازگی دارد و لذتی خاص را در وجودش پدیدار می کند. نمی دانست شاید هم اشتباه تصور می کرد و او بی منظور بوده است. آگاه بود که بهزاد نگاه ناپاکی ندارد و در حین نجابتش نمی تواند احساس درونی اش را مخفی کند و از او دست بکشد! شاید هم این عقاید فقط و فقط زاده ی خیالات و توهم های او بوده است. به خوش خیالی خودش خندید و اندیشید که او هم چون دختران نوجوانی شده که با کمی توجه از سوی جنس مخالف، هزار و یک گونه برداشت می کنند و هر چیز ساده و پیش پا افتاده ای را عشق و علاقه می پندارند، حتی گاهی هم خود را در لباس عروسی تصور می کنند!

خنده اش بلند تر شد. سعی می کرد خود را کنترل کند. با صدای در، نفسش بند آمد و گر گرفت. دعا دعا می کرد فردی که پشت در است صدایش را نشنیده باشد مگر نه آبرو ریزی بار می آورد.

با صدایی که رگه های خنده درش موج می زد، بفرماییدی گفت و خود را با برگه هایش سرگرم کرد.

با دیدن بهزاد، برگه ها را گوشه ای نهاد و متعجب به او خیره شد و در دل نجوا کرد: «اون این جا چی می خواد؟ وای نکنه صدام و شنیده باشه. وای خدا.» اما صدای همیشه مهربان و پر عطوفت بهزاد، بر افکار مضطربش خط بطلان کشید و استرس از وجودش رخت بر بست.

من یک قربانی ام

بهزاد: خانم شریفی؟

آیلین: بله؟ چرا شما زحمت کشیدید منشی خبرم می کرد می اومدم خدمتتون.

بهزاد: نیازی نیست خانوم. می خواستم بگم شرکت یه ساعت زود تر تعطیل می شه.

آیلین از خدا خواسته باشه ای گفت و پس از برداشتن کیف به دنبال بهزاد به راه افتاد. متعجب به اطراف می نگریست. جز خودش و او، کس دیگری حضور نداشت. متعجب و در حالی که سعی داشت ترس و اضطرابش را مهار کند پرسید: بقیه کارمندا کی رفتن؟

بهزاد: خیلی وقته. اولش فکر کردم تو هم رفتی آخه به منشی گفتم بهت خبر بده.

آیلین: ولی خبر نداد.

بهزاد: عیبی نداره.

آیلین: آرش نگفت می آد یا نه؟

بهزاد به سوی پارکینگ رفت و در همان حال پاسخ داد: نه.

آیلین خواست سوال دیگری بپرسد که بهزاد افزود: من شما رو می رسونم. خیالتون راحت.

آیلین: ولی آخه نمی خوام مزاحم شما بشم.

بهزاد اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه. شما مراحمی. در ضمن وقتی من هستم نیازی نیست سوار ماشین غریبه ها بشین.

آیلین در سکوت به او خیره شد و اندیشید که این مرد چه قدر ستودنی است! در مردانگی یک بود. خودش هم راضی به تنهایی رفتن نبود و آرامش و امنیتی که در کنار بهزاد وجود داشت را با هیچ چیزی تعویض نمی کرد! نمی دانست چه حسی او را وادار می کند تا به بهزاد بیشتر توجه کند.

بهزاد اتومبیلش را جلوی او متوقف کرد و با ژست بامزه ای پرسید: خانوم افتخار می دین؟

آیلین لبخندی نثارش کرد و سوار شد. بهزاد از پشت عینک دودی اش به او خیره بود اما آیلین به خیابان می نگریست. سنگینی نگاهش را حس می کرد اما به روی خود نمی آورد.

بهزاد که سعی می کرد آیلین را به حرف بکشد، لب به سخن گشود:

بهزاد: آیلین...

در صدایش تردید، دو دلی، تمنا و عشق موج می زد. آیلین حس کرد قلبش تند تر از مواقع عادی می تپد و هر لحظه امکان دارد سینه اش را بشکافد. اولین بار بود که بهزاد او را با نام کوچک می نامید. معذب بود و استرس داشت خفه اش می کرد! دستپاچه پاسخ داد: بله؟

بهزاد نیم نگاهی به او انداخت و سپس گفت: خبر داری امروز مهمون شمام؟

آیلین چشم هایش گرد شدند و با همان حالت، که چهره اش را خواستنی تر می کرد پرسید: مهمون؟

بهزاد خندید و آیلین با خود اندیشید که او هنگام خنده چه قدر جذاب تر می شود! به خود تشر زد: «خودت رو جمع کن دختر! اینم یه مردِ مثل بقیه!».

آیلین با گیجی پرسید: حرف خنده داری زدم؟

بهزاد خود را کنترل کرد و با لحنی که ته مانده های خنده در آن هویدا بود گفت: نه به هیچ وجه! فقط...

آیلین: فقط چی؟

بهزاد نگاه پر محبتش را نثارش کرد و با لحنی پر احساس گفت: وقتی تعجب می کنی، خیلی بامزه می شی! درست مثل دختر کوچولو های خوشگل و بامزه!

آیلین حس کرد از سرش بخار بیرون می زند و نفس کشیدنش دچار اختلال شده است! چهره اش به سرخی گرایید و شرمی توأم با لذت وجودش را در بر گرفت.

سر به زیر افکند و سکوت کرد. بهزاد نگاهش را از او گرفت و گفت: فکر نمی کردم خجالتی باشی. بهت نمی آد!

آیلین دیده بر هم فشرد و در دل زمزمه کرد: «وای خدای من! این پسره چرا این طوری شده؟ چرا این قدر خودمونی و راحت با من حرف می زنه؟ وای الان که پس بیفتم...».



بهزاد مسیر خانه ی آن ها را در پیش گرفت و سپس گفت: خیلی خب، داشتیم می گفتیم.

آیلین: آرش شما رو دعوت کرده؟

بهزاد سری تکان داد و گفت: آره. قرار بود باهاش حرف بزنم تو شرکت وقت نشد. ظاهرا حالش خیلی خراب بود!

آیلین پوزخندی زد و گفت: آرش و حال خرابی؟ تقریبا غیر ممکنه!

بهزاد بی خبر از همه جا گفت: خب اون برادرته، طبیعتا تو باید اون و بهتر از همه بشناسی.

آیلین آهی کشید و آهسته زمزمه کرد: ولی نشناختم و هنوز هم نمی شناسم!

بهزاد جا خورد! آه او آن قدر سوزناک بود که قلب بهزاد را به درد آورد. از همین رو پرسید: منظورت رو نمی فهمم

آیلین. مشکلی پیش اومده؟

آیلین: مشکل همیشه هست! هر روز بیش تر از دیروز...

بهزاد: ازت می خوام با من راحت باشی و رودربایستی نکنی! هر وقت به درد و دل نیاز داشتی رو من حساب کن. نمی

خوام فقط تو محیط کار باشیم و من بعنوان رئیس. اگه خواستی می تونی من و دوستت فرض کنی!

آیلین: ولی شما هم دوست آرش هستین. غیر از اینه؟

بهزاد بی پروا پرسید: تو با آرش اختلاف داری؟

آیلین بغض کرد و آهسته پاسخ داد: نمی دونم شاید اون از حضور من تو این دنیا ناراحته...

بهزاد: آرش خیلی دوستت داره! تو خواهرشی چه طور ممکنه از وجودت ناراضی باشه؟

بغض بدی آزارش می داد و نمی توانست بگوید که برادرش تمام خوشی ها را از او سلب کرده است. چگونه می توانست بگوید از بچگی این قلب شکسته و پر درد را با خود حمل می کند و به سوی ناکجا ابادِ زندگی گام بر می دارد!

آیلین با لحنی سرشار از غم نجوا کرد: بعضی وقتا مجبوری تو فضای بغضت بخندی، دلت بگیره ولی دلگیری نکنی... شاکی بشی ولی شکایت نکنی... خیلی چیزا رو ببینی ولی ندیدش بگیری... خیلی ها دلت رو بشکنن و تو فقط سکوت کنی!

بهزاد مات و مبهوت به او خیره شد. آهی کشید و چهره اش در هاله ای از غم و دلگیری فرو رفت! حتی تصور نمی کرد آیلین چنین رنج هایی را پشت سر نهاده باشد. چه قدر سخت بود تحمل آن وضعیت!

«خیلی سخته عشقت عذاب بکشد و تو قادر به نجات او از برزخ غم نباشی!».

بهزاد: آیلین حرف هات خیلی تلخه!

آیلین نیشخندی بر لب راند و نگاه غمگینش را به بهزاد دوخت و گفت: وقتی زندگیت سرشار از غم و تلخی باشه خود به خود حرف ها و لحنت هم تلخ می شه و این طعم گس تموم وجودت رو غرق خودش می کنه!

بهزاد عصبی دیده بر هم فشرد و با خود اندیشید تا شاید بتواند کمکی برای تسکین حال او یابد.

بهزاد: آیلین می خوام به من اعتماد کنی و هر وقت نیاز به کمک داشتی یا حالت رو به راه نبود بهم خبر بدی. مطمئن باش از هیچ کمکی دریغ نمی کنم.

آیلین نگاه ستایشگرانه اش را نثار او کرد و در قلب به خاطر حضورش خداوند را شاکر شد. نمی دانست چرا اما گرایش خاصی نسبت به او داشت و حس می کرد او، بهترین مردی ست که در زندگی با او برخورد داشته است! چهره ی مهربان، لحن پر محبت، حجب و حیا، نجابت، غیرت و تعصبش! همه و همه را دوست داشت و از حضورش شادمان بود.

همین نگاه برای آرامش خاطر بهزاد بس بود و نیازی به تایید آیلین نداشت. تصمیم داشت مرحم درد هایش باشد و زندگی اش را دگرگون سازد! به هیچ وجه نمی خواست او زجر بکشد و اشک بریزد. عشق بود یا حسی ساده، اما او را به سوی آن دختر آرام و زیبا و در عین حال لجباز و سرتق می کشاند و برای خوشنودی اش حاضر بود خود را هم فدا کند!

بهزاد: می تونم ازت یه خواهشی کنم؟

آیلین: آره حتما!

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه بخند...

آیلین: چرا؟

بهزاد چشمکی تحویلش داد و گفت: شاید چون بهترین آرایش دختر لبخند!

لبخند محوی بر لبانش پدیدار شد. بلافاصله گفت: شاید حق با شما باشه اما...

بهزاد: اما چی؟ فکر نمی کنم چیز بزرگی خواسته باشم...

آیلین زمزمه کرد: پشت لبخند من داستانی وجود داره که هیچ کس، هیچ وقت نمی تونه درکش کنه!

بهزاد چهره اش را درهم کشید، اما خود را نباخت و مرموز گفت: شاید من بتونم درک کنم!

آیلین پوزخندی زد و گفت: هیچ کس نتونسته اون وقت شما؟

بهزاد دستی به موهایش کشید و عینکش را بالا داد. آیلین محو تماشای او شد، به راستی از جذابیت چیزی کم نداشت! قدی بلند با اندامی که کمی پر بود اما فرم بدنش را خراب نکرده بود. صورتی تقریبا گرد و چشمانی قهوه ای که با موهای صاف و قهوه ای اش خوب جور در می آمد! او لبریز بود از مهربانی و محبت و نجابت! طوری که در همان نگاه اول، پی به مهربانیت و خوبی باطنی اش می بردی!

با صدایش تکانی به خود داد و نگاهش را از او دزدید.

بهزاد: حداقل می تونی یه شانس بهم بدی، نه؟ شاید بتونم رازی که پشت چهره ی خونسردت مخفی رو کشف کنم.

آیلین سرتق شاننه بالا انداخت و گفت: نمی تونید، مطمئنم!

بهزاد خندید و گفت: مطمئن باش می تونم. من بهزادم. من و دست کم گرفتی؟

آیلین با لبخند سری به نشانه ی نفی تکان داد. بهزاد لبخندی به رویش زد و سپس با لحنی پر احساس و کنجکاو افزود: کشف می کنم دخترک سرتق!

آیلین از لقبی که به او نسبت داده بود خندید و غم های چند لحظه پیش را به فراموشی سپرد.

بهزاد دقایقی به او خیره شد و سپس به رانندگی خود ادامه داد. تا رسیدن به خانه، صدایی از هیچ کدامشان برخواست و این فرصتی بود تا آیلین یک دل سیر تماشایش کند و با عقل و احساسش در جدال باشد!

صدای تلفن همراهش، او را از جنگ و جدال منصرف کرد و با دیدن شماره ی آرسام، به سرعت اتصال را وصل کرد. صدای همیشه شاداب آرسام عزیزش در گوشش طنین انداز شد: سلام کوچولوی من. خوبی؟

آیلین: سلام داداشی، آره. تو چطوری؟

آرسام با آرامشی که در صدایش مشهود بود پاسخ داد: تو خوب باشی منم خوبم عزیزم. کجایی؟ با آرشی؟

آیلین نگاهی به بهزاد انداخت و سپس گفت: نه. آرش مگه خونه نیست؟

آرسام: نه بابا، آقا این قدر سرش شلوغه که به کل یادش رفته ما هم وجود داریم.

آیلین: تو چرا خونه موندی پس؟ مگه قرار نبود بری پیش امیر؟

بهزاد اخم هایش را در هم کشید و با شنیدن نام فردی غریبه، آن هم جنس مخالف گوش هایش تیز شدند.

آرسام: نه نرفتم. نگفتی با کی می آی؟

آیلین: با آقا بهزاد.

آرسام متعجب و شوخ پرسید: به به چشم و دلم روشن. هنوز نرسیده آقا آقا راه انداختی؟

آیلین به او توپید: چرت پرت نگو. منظورم دوست آرش بود.

آرسام خندید و گفت: خودتی آیلی خانوم!

من یک قربانی ام

آیلین معترض گفت: عه آرسام!

آرسام قهقهه زد و گفت: باشه دیگه بهم می رسیم. فقط پات رو بزار تو خونه اگه گذاشتم جایی بری. دختره ی پررو.

آیلین هم خندید و گفت: دیونه ای تو، من فعلا قطع می کنم نزدیکم.

آرسام: خيله خب بخند. بدبختی من خنده داره. من این جا دارم مگسا رو می شمرم اون وقت تو با آقا بهزاد می ری  
ددر دودورا!

آیلین نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قهقهه اش به هوا برخاست. بهزاد متعجب به او خیره شد و محو تماشای  
چهره ی خندان محبوبش شد!

آرسام: زشته جلوی مرد غریبه اون طوری نخند. همین اول راهی پسره رو فراری ندی!

آیلین: برو بابا تو هم دلت خوشه. فعلا کاری نداری؟

آرسام: نه. شیطونی نکنی.

آیلین: دیگ به دیگ می گه ته دیگ!

آرسام: مواظب خودت باش کوچولو.

آیلین باشه ای گفت و سپس تماس را قطع کرد.

بهزاد به داخل کوچه پیچید و کنجکاو پرسید: آرش خونه نبود؟

آیلین: نه. جالبه مهمون دعوت می کنه خودش می ره بیرون.

بهزاد: حتما کاری برایش پیش اومده.

آیلین شانه ای بالا انداخت و با متوقف شدن اتومبیل، تشکری کرد و پیاده شد. بهزاد هم پس از خاموش کردن اتومبیلش، پیاده شد و به دنبال آیلین به داخل ساختمان رفت. آیلین خدا را شاکر شد از این که آرسام خانه است مگر نه تنهایی از خجالت می مرد! نمی دانست چرا اما بهزاد ویژگی های خاصی داشت که او را وادار می کرد به او احترام بگذارد و در حضورش معذب باشد. آرسام با دیدن بهزاد، شوخی هایش را فراموش کرد و مانند همیشه، با لحنی صمیمی و مهربان مشغول احوال پرسی با او شد. آیلین هم آن ها را تنها گذاشت و به اتاقش بازگشت. روی تخت ولو شد و نفس عمیقی کشید. احساس می کرد از زندانی رها شده یا هم چون پرنده ای بال شکسته، بال هایش ترمیم شده اند و حال، آزاد است!

لباس هایش را با یک تونیک بلند و ساپورتی کلفت تعویض کرد و شالی هم رنگ تونیکش به سر کرد. در آینه به خود خیره شد. نمی دانست چرا اما نمی خواست در نظر بهزاد زشت و معمولی جلوه کند، با این که می دانست به اندازه ی کافی زیباست و نظر هر بیننده ای را به خود جلب می کند و با آن چهره ی معصوم و دوست داشتنی و جذاب، حتی دل سنگ ترین ها را هم نرم می کند!

به آرایش نیاز نداشت اما برای این که چهره اش از بی رنگی در آید مقداری رژ به لبان رنگ پریده اش مالید و پس از آن از اتاق خارج شد. آرسام و بهزاد با صمیمت و شادی مشغول گپ زدن بودند. خیالش اندکی راحت شد زیرا نیاز نبود در حضورش معذب باشد. به بهانه ی تدارک نهار به آشپزخانه پناه برد.

آرسام با صدای بلند گفت: آیلی برنج رو پختم ها!

آیلین خندید و گفت: به به آقا آرسام. کدبانویی شدی برای خودت. دیگه وقت شوهر کردنت رسیده.

بهزاد خندید و آرسام، در حالی سعی می کرد نخندد پاسخ داد: فعلا که شما از من جلو زدی آیلی خانوم!

هوش از سر بهزاد پرید و میوه در گلویش پرید. تصور این که آیلین متعلق به مردی دیگر باشد، او را به جنون می کشاند! تحملش خارج از توان او بود.

آیلین هراسان لیوان آبی به دستش داد. زیر لب تشکر کرد و آب را لاجرعه سر کشید. آیلین چشم غره ای نثار آرسام کرد و گفت: این طوری از مهمونت پذیرایی می کنی؟

آرسام خندید و گفت: بهزاد جان باید به این وضع عادت کنه چون جایی که من باشم، غم و غصه ممنوعه!

بهزاد: چه قدر خوب.

من یک قربانی ام

آرسام: حالا خوبش و ندیدی.

بهزاد نگاهی به آیلین انداخت و سپس کنجکاو پرسید: کی قراره ازدواج کنه؟

آرسام: نمی دونم والا. شاید آیلین شاید من!

آیلین به او تشر زد: مسخره نشو. بحث بهتری سراغ نداری؟

آرسام: نوچ عروس خانم.

رنگ از رخسار بهزاد پرید. حس می کرد نفسش به سختی بالا می آید. به بهانه ی دستشویی آن ها را ترک کرد.

آرسام: دیدی گفتم کوچولو!

آیلین: چی رو؟

آرسام جدی شد و گفت: طرف بدجوری عاشقه. قضیه خیلی بو داره.

آیلین عصبی به او توپید: تو دیوونه ای به خدا.

سپس به آشپزخانه بازگشت و خود را با غذا سرگرم کرد.

مشتی آب به صورتش پاشید و در آینه به خود خیره شد. حس می کرد رنگ به رو ندارد. با خود اندیشید: «لعنتی، یه دختر این قدر تو رو داغون کرده؟»

آهی کشید و غمگین به تصویر خود خیره شد. دست هایش را مشت کرد و پلک هایش را بست. عصبی بود و داغان! زیر لب زمزمه کرد: «من می دونم، اون دختر با کسی نیست. آیلین باید مال من باشه. من دوستش دارم...». ناباور به خود نگریست و اندیشید چگونه تا این حد دل بسته است؟ آن هم به دختری که خواهر رفیق چندین و چند ساله اش بود. نه! هنوز آن قدر دیوانه و مجنون نشده بود به ناموس رفیقش چشم بدوزد. اما مگر عشق این چیزها سرش می شود؟ چشم هایش را کنترل می کرد قلبش را چطور ساکت می کرد؟ قلبی که به عشق دختری دیگر می تپد!

صدای زنگ آپارتمان، او را از افکار درهم‌اش جدا کرد. صدای آرش در خانه طنین انداز شد. آب را بست و از آن جا خارج شد. دعا دعا می کرد آرش متوجه ی رنگِ پریده اش نشود! با دیدن آرش لبخندی به لب آورد و جویای احوالش شد. آرش هم با روی باز او را پذیرفت و به این ترتیب سرگرم گفت و گو شدند. آرسام فرصت را غنیمت شمرد و به بهانه ی کمک به آیلین، به آشپزخانه هجوم برد.

آیلین غرق در افکارش بود و به ظاهر بساط سالاد را راه می انداخت. آرسام چند باری او را صدا زد اما بی فایده بود!

ضربه ای بر روی دستش زد و گفت: حواست کجاست آیلین؟

آیلین به خود آمد و آهسته پرسید: چی کار داری؟

آرسام: ای بابا، چرا پکری؟

آیلین: نیستم. داشتم به حرف های تو فکر می کردم.

آرسام خندید و با شیطنت پرسید: خوب به نتیجه ای هم رسیدی؟

آیلین کلافه پاسخ داد: آره.

آرسام: ای کلک. بله رو دادی رفت؟

آیلین عصبی نگاهش کرد و در حالی که از جا بر می خواست گفت: مسخره بازی در نیار آرسام.

آرسام برشی از کاهو را به دهان گذاشت و سپس گفت: چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

آیلین دیده بر هم فشرد و لب زد: تو باید توجیهش کنی آرسام...

آرسام متعجب پرسید: من؟ چرا؟

آیلین: نمی خوام بیخودی برای خودش خیالبافی کنه. در هر صورت جواب من منفی!

آرسام: حرفای من همش شوخی بود. تو چرا جدی گرفتی؟

آیلین: من احمق نیستم داداش. اون پسر...



لب گزید و با شرم سر به زیر افکند. آرسام از جا برخاست و مقابلش قرار گرفت. چانه اش را به دست گرفت و صورتش را بالا آورد و گفت: به من نگاه کن آیلین.

آیلین به برادرش چشم دوخت و سکوت کرد.

آرسام: می دونم. دوستت داره. خودم فهمیدم...

آیلین: پس خودت حلش کن.

آرسام: هنوز که چیزی مشخص نیست. شاید...

آیلین میان حرفش آمد و گفت: حوصله ی گیر دادنای آرش رو ندارم آرسام. اگه بویی ببره بهزاد و زنده نمی زاره. نمی خوام دوستیشون بهم بخوره یا بهزاد آسیبی ببینه.

آرسام لبخندی زد و گفت: نگران هیچی نباش خواهر کوچولوی مهربون من! هر چی خدا بخواد همون می شه عزیز دلم.

آیلین سری تکان داد و گفت: برو میزو بچین.

آرسام چشمی گفت و به پذیرایی بازگشت.

پس از چیدن میز، همگی مشغول صرف نهار شدند. تنها آیلین ساکت بود و هر از گاهی پاسخ کوتاهی به بقیه می داد. بهزاد تمام وقت او را زیر نظر داشت و با خود اندیشید: «اگه عروسه، پس چرا چهره اش چیزی خلاف این رو ثابت می کنه؟». اما باز هم پاسخی منطقی نمی یافت و قلب عاشق و بی قرارش، قدرت تفکر را از او سلب کرده بود. آرش که پی به احوال ناخوشش برده بود، کنجکاو پرسید: بهزاد جان از غذا خوشت نیومد؟

بهزاد لبخندی تصنعی بر لب نشانده و گفت: چرا اتفاقا خیلی هم خوشمزس. دستپخت آیلین خانوم حرف نداره!

سپس رو به آیلین کرد و گفت: این طور که پیداس، شما از آرسام جان کدبانو ترین!

آیلین با شرم ممنونی گفت و خود را با غذایش سرگرم کرد. آرسام خندید و گفت: این کدبانویی من هم از صدقه سری خواهر خانومه.

بهزاد: بله دیگه، آدم وقتی خواهری به این خوبی داشته باشه غم نداره.

آرسام نگاه پر محبتش را نثار آیلین کرد و گفت: آره تقریباً می شه گفت خوشبختترین!

آرسام نگاهی به آیلین انداخت که بی خیال و خونسرد مشغول خوردن غذایش بود. متوجه ی احوال ناخوش بهزاد هم شده بود. به هر حال او هم مرد بود و جنس خودش را به خوبی می شناخت.

از نظر او بهزاد، مشکلی نداشت و قطعاً می توانست خوشبختی خواهرش را تضمین کند. تنها مانع خود آیلین بود که میلی به ازدواج نداشت و به دلیل سخت گیری های برادرش علاقه ای به جنس مذکر نداشت!

نمی دانست شاید هم دلیل دیگری داشت اما هر چه بود می دانست آیلین به بهزاد بی میل نیست!

پس از صرف نهار، آیلین به بهانه ی شستن ظروف از جمع آن ها خارج شد و به آشپزخانه پناه برد. نمی دانست چرا اما حس می کرد زیر نگاه های بهزاد، نفس کم می آورد و ضربان قلبش شدید!

ظرف ها را شست و پس از آن به جمع آن ها بازگشت. آرش و بهزاد باید برای کاری بیرون می رفتند و این یعنی آزادی آیلین که در معرض نگاه های بی تاب بهزاد قرار داشت.

روی تخت نشست و به دیوار مقابلش چشم دوخت. نه نمی توانست خود را گول بزند. او هم بهزاد را دوست داشت اما عاشق نبود! تنها از او خوشش می آمد و محال بود این را انکار کند. به یاد قرار شنبه افتاد. یعنی فردا هم باید او را می دید؟ آهی کشید و دیده بر هم فشرد. چه قدر سخت بود. کاش می شد از حقیقت فرار کند. ای کاش هایش تمامی نداشتند!

آرسام که موقعیت را مناسب دیده بود وارد اتاقش شد و کنارش نشست. باید این موضوع حل می شد بی آن که آرش آگاه شود! آیلین با دیدن او، اشک هایش سرازیر شدند و به آغوش برادر پناه برد. آرسام هم گیسوانش را نوازش کرد و گفت: کوچولوی من چرا ناراحتی؟

آیلین تنها هق هق اش شدت گرفت و سکوت کرد. آرسام نفس عمیقی کشید و گفت: آیلین تو باید قوی باشی! این جور مسائل ممکنه برای هر دختری پیش بیاد. به هر حال هر کسی باید یه روزی بره خونه ی بخت.

آیلین: من هر کسی نیستم آرسام. کی می تونه من رو تا اخر عمر تحمل کنه؟ من خودم می دونم. می دونم که قابل تحمل نیستم. هیچ مردی قادر به زندگی با یک زنِ دل نازک و لوس نیست...

آرسام: این طوری نگو. کسی که عاشقت باشه چشم روی همه بدی هات می بنده و فقط به وجودت نیاز داره.

آیلین: هر کسی به من دل ببنده مطمئن باش سند بدبختی خودش رو امضا کرده!

آرسام به او تشر زد: آیلین!

آیلین: دروغ می گم؟ این یه حقیقته!

آرسام عصبی گفت: نیست.

آیلین: چرا هست. من نمی تونم کسی رو خوشبخت کنم در حالی که خودم نیستم!

آرسام کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: آیلین این فکرای احمقانه رو بریز دور. زندگی ای که با عشق و علاقه و اعتماد بنا بشه مطمئن باش خوشبختیش از همون اول تضمینه! بی برو و برگشت.

آیلین کلافه، دیده بر هم فشرد و دست هایش را حصار سرش کرد و گفت: نمی دونم. نمی دونم آرسام.

آرسام: آیلین فکر کن. بهزاد یا هر کس دیگه! تو نباید به زندگی پشت پا بزنی و در انتظار اتمامش به سر ببری.

آیلین سکوت کرد و اندیشید بهزاد چه قدر احمق است که عاشق او شده است!

آرسام بی توجه به حال و احوال او ادامه داد: من عشق رو توی نگاهش خوندم آیلین. وقتی گفتم قراره ازدواج کنی چهره اش دیدنی بود. داغون شد. من دیدم و حس کردم آیلی.

آیلین با نگاهی اشکبار به او چشم دوخت و گفت: تمومش کن ازت خواهش می کنم.

آرسام به ناچار سکوت کرد و پس از دقایقی او را تنها نهاد. آیلین جعبه ی قرصی را از کمد بیرون آورد و یکی را به دهان گذارد. روی تخت دراز کشید. آرامش می خواست. چیزی که هرگز نصیب او نشده بود و تنها با همین قرص های لعنتی کسب می کرد!

آرسام برای بار سوم، ضربه ای به در اتاق زد اما جوابی نشنید! با خود اندیشید: «یعنی آیلین خوابه؟! اونم این موقعِ روز؟». متعجب در اتاق را گشود و در کمال تعجب دید آیلین به خوابی سنگین فرو رفته است. کلافه روی تخت نشست و چند باری او را صدا زد. آیلین با پلک هایی نیمه باز پاسخ داد: «ولم کن آرسام...».

اما آرسام دست بردار نبود. سر انجام آیلین تسلیم شد و با چهره ای خواب آلود بر روی تخت نشست. گیج و منگ بود! قرص های آرام بخش اثر خود را گذاشته بود.

آیلین: ساعت چنده؟

آرسام خندید و گفت: به خانوم و باش! عین خرس کپیدی این جا و از دار دنیا بی خبری...

آیلین چنگی به گیسوان بلندش انداخت و پرسید: آرش اینا نیومدن؟

آرسام با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بهزاد نیومد.

آیلین دندان قروچه ای کرد و گفت: من گفتم آرش چه ربطی به بهزاد داره؟

آرسام نگاهی عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت: عزیزم من که می دونم منظورت چی بود.

آیلین: نبود! توهم زدی آقا...

آرسام خندید و تهدید وار گفت: نمی تونی من و گول بزنی!

آیلین بی توجه به او، به سوی حمام راه افتاد و پس از ده دقیقه، به اتاقش بازگشت. آرسام مشغول بود و متوجه ی حضور او نشد.

آیلین روی تخت نشست و تلفن همراهش را چک کرد. در کمال ناباوری، سه تماس بی پاسخ از بهزاد داشت! قفل را گشود و پیامی که از او دریافت کرده بود را خواند: «آیلین جان، من قصد مزاحمت نداشتم و ندارم! بابت برخورد های صمیمانه ام عذر می خوام و دوست ندارم در حضورم معذب باشی. قرار بر این بود که دو تا دوست بمونیم و هر وقت کمک نیاز داشتی رو من حساب کنی. امیدوارم بتونی به من اعتماد کنی...».

لب به دندان گزید و صورتش گلگون شد. زیر لب گفت: «لعنتی! چه طور متوجه ی معذب بودنم شد؟ چه قدر تیزبینه...»

آرسام متعجب به او خیره شد و گفت: عه کی اومدی...

اما با دیدن حالت چهره ی آیلین، از ادامه ی جمله ی خود منصرف شد و گفت: چته آیلی؟ چی دیدی تو اون ماسماسک؟

آیلین: اه ساکت شو دو دقیقه.

آرسام تلفن همراه را از دستش قاپید و با خنده گفت: اقا بهزاد چیا گفته؟ بده بینم.

آیلین با شرم سر به زیر افکند و گفت: آرسام مسخره نشو. من چه کاری می تونم با اون داشته باشم. اون خودش... خودش...

آرسام به صفحه ی تلفن خیره شد و در حالی که پیام را می خواند گفت: خیلی خب!

پس از خواندن آن رو به آیلین گفت: صبر کن الان جوابش رو می دم.

آیلین هراسان به سویش رفت و گفت: نه چیزی نگو آرسام بخاطر من.

آرسام تلفن را روی تخت نهاد و گفت: آیلین تو باید واقعیت رو بپذیری و باهاش کنار بیای.

آیلین با بغض زمزمه کرد: ولی من کاری نکردم که اون...اون...

آرسام نیشخندی زد و افزود: می دونم کاری نکردی که عاشقت بشه. هیچکدومتون مقصر نیستین آیلی. اما شجاع باش و این موضوع رو رک و راست بهش بگو. باشه؟

آیلین: نه من نمی تونم.

آرسام: دوستش داری؟

آیلین با قاطعیت گفت: آره اما من اون رو به دید دیگه ای نمی بینم. مثل یه همکار یا دوست. یه آشنای نزدیک...

آرسام موشکافانه او را نگریست و گفت: اگه یه سوال بپرسم، قول می دی راستش رو بگی؟

من یک قربانی ام

آیلین غمگین گفت: مگه من بهت دروغ می گم؟

آرسام: نه.

آیلین: خب؟

آرسام با لحنی جدی پرسید: پای کس دیگه ای در میونه؟

رنگ از رخسار آیلین پرید و دست هایش شروع کرد به لرزش. نه! غیرممکن بود. این چه سوالی بود؟ یعنی آرسام به او شک داشت؟

آیلین: نه نه! چند بار باید بگم؟

سپس از جا برخاست و عصبی فریاد زد: من به هیچ احد الناسی دل نبستم آرسام! فقط نمی خوام زندگیم بیشتر از این خراب بشه. می فهمی؟ نمی تونم اون پسر رو قربانی تنهائیم کنم. اون طعم تلخی رو نچشیده. طعم بی مادری، بی مهری، اجبار و قربانی شدن رو نچشیده!

توان از زانوانش سلب شد و بر روی زمین افتاد. هق هق اش شدت گرفت و بغض های چند ساله اش شکست. آرسام هم اشک می ریخت. بی صدا و آرام!

از تخت برخاست و روی زمین کنار خواهر کوچکش نشست و او را در آغوش کشید. آیلین هم به آغوش برادرش شتافت و به اشک های خود مجال جاری شدن داد.

آرش کلافه و بی حوصله، کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. عجیب بود که خبری از سر و صداهای آرسام و آیلین نبود!

آرش: بچه ها؟ آیلی؟ آرسام؟

متعجب به آشپزخانه سرک کشید و پس از اتاق آرسام، وارد اتاق آیلین شد. با دیدن

من یک قربانی ام

چهره ی گریان آن دو، مات و مبهوت بر جای ماند و به سختی زبان در کام چرخاند و گفت: حالتون خوبه؟

آرسام به خودش آمد و آیلین را از خود جدا کرد. یکه خورد! نمی دانست چه بهانه ای تحویل آرش دهد؟

آرش: چی شده باز دارین ابغوره می گیرین؟

آیلین بی توجه به آن دو از جا برخاست و خواست از اتاق خارج شود اما، آرش مچ دستش را فشرده و پرسید: چی شده آیلین؟

آیلین: مهم نیست!

آرش: برای من مهمه، زود باش بگو. مشکلت چیه؟

آرسام به کمکش شتافت و پاسخ داد: داشتیم یادی از قدیم می کردیم.

آرش با تمسخر گفت: عه چه جالب! قدیمی که همیشه ازش فرار می کنین؟

آرسام: یاد یه خاطره ی خوب افتادیم. همه چیزو که نمی شه گفت.

سپس چشمکی نثار آیلین کرد و گفت: مسأله خواهر برادری بوده. خصوصیه آق آرش!

آرش خندید اما گفت: مبادا دست از پا خطا کنید.

آیلین لرزید اما سکوت کرد. آرش افزود: شما ها یکی دو روزه خیلی عجیب شدید!

آرسام: عجیب تویی داداش من، حتی به مورچه ی کنار دیوار هم شک داری.

آرش چشم غره ای نثارش کرد اما آرسام شانه ای بالا انداخت و گفت: دروغ که نمی گم.

آرش: حرف زیادی نزن.

آرسام: چته باز؟

آرش سری تکان داد و همان طور که با خود حرف می زد از اتاق بیرون رفت. آرسام برای این که جو را تغییر دهد رو

به آیلین که به دیوار تکیه داده بود گفت: بفرما اینم عاشق شد از دست رفت!

من یک قربانی ام

آیلین بی رمق خندید و گفت: دیونه!

آرسام: والا هر کی گیر ما می آد یا لیلی یا مجنون. الا خوده بدبختم!

آیلین یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید: نکنه تو هم هوس لیلی زده به سرت؟

آرسام دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: نه نه من غلط بکنم همچین غلطی بکنم!

آیلین قهقهه زد و همین لبخند را بر لبان آرش نمایان کرد.

آرسام خندان وارد پذیرایی شد اما با دیدن چهره ی درهم و غمگین آرش، خنده بر لبانش ماسید!

کنارش نشست و تکانی به شانه اش داد تا به خودش بیاید. آرش با چشمانی سرخ به او نگریست. آرسام متعجب پرسید: چی شده؟ چرا این قدر داغونی؟

آرش پوزخندی زد و سکوت کرد. آرسام با سماجتی که در ذاتش بود، دوباره پرسید: اتفاق بدی افتاده؟ خب یه چیزی بگو آرش!

آرش زمزمه کرد: چیزی که ازش وحشت داشتیم و همیشه ازش فرار می کردم سرم اومده آرسام...

آرسام گیج و منگ پرسید: یعنی چی؟

آرش آهی کشید و درمانده لب به سخن گشود: آرشاویرو یاده؟ امروز شرکت بهزاد دیدمش.

آرسام: همون که باهاش اختلاف داشتی؟

آرش: آره.

آرسام بی تفاوت گفت: خب اومده که اومده. دلیلی نداره ناراحت بشی.

آرش خنده ی پر تمسخری سر داد و گفت: کاش جای من بودی تا این طور بی تفاوت قضاوت نمی کردی!

آرسام: فرقی هم داره؟ خب همه ممکنه قهر کنن. حالا بعد یه مدت اگه رو در رو بشن طبیعی!

آرش پوفی کشید و گفت: اون برگشته اما بعد از هفت سال...



من یک قربانی ام

آرسام تلفنش را در دست گرفت و گفت: بیخیال. اصلاً بهش توجه نکن. فرض کن یه غریبس. والسلام!

آرش از جا برخاست و در حالی که کتتش را به تن می کرد گفت: خیلی ساده ای داداش من! تو منظور من رو نمی فهمی  
اما من خوب می دونم اون لعنتی چرا برگشته!

آرسام با شیطنت گفت: خب ساده دوست نداری، فلفلی هم داریم چه طوره؟

آرش لبخندی زد که بیشتر به نیشخند شباهت داشت. سپس گفت: نشد یبار مسخره بازی در نیاری. از هیكلت خجالت  
بکش مرد گنده.

آرسام: خب تو پیرمردی به من چه؟

آرش غرید: آرسام!

آرسام بی توجه به او افزود: در ضمن، اینا مسخره بازی نیست حاج آقا. کودک درونم فعاله و هیچ وقتم غیرفعال نمی  
شه. اوکی؟

آرش زیر لب غرید: زهر مار و اوکی.

آرسام انگشت سبابه اش را به سوی او نشانه گرفت و گفت: بیست و هفت سالته، ولی

اندازه ی یه بچه ی هفت ساله ادب نداری رئیس جون!

آرش به طرفش خیز برداشت اما آرسام سریع از او فاصله گرفت و گفت: شواهدشم موجوده. از تک تک کارمندای  
ادارت پپرسم تایید می کنن.

سپس بی خیال و سر خوش خندید. آرش نفس آسوده ای کشید و عصبی از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و با  
درماندگی سرش را به فرمون کوبید. دیده بر هم فشرد اما، تصویر آرشاویر و پوزخند هایش در ذهنش مجسم  
شد. نه، گویی دست بردار نبود. نمی توانست برگشت او را هضم کند. غیر ممکن بود! آرشاویر چگونه می توانست  
بازگردد؟ آن هم پس از گذر هفت سال... آرش اندیشید: «اون نمی تونه بی منظور برگرده. مطمئنم هدفی داره. هدفی که  
من باید بفهمم چیه... باید...».

تلفن همراهش زنگ خورد. شماره ی بهزاد بر روی صفحه نمایان شد. بی حوصله اتصال را وصل کرد:

بهزاد: آرش؟ کجایی تو؟

آرش آهسته زمزمه کرد: قبرستون!

بهزاد متعجب پرسید: چته؟

آرش: چیزیم نیست.

بهزاد: معلومه، خب حالا بگو بینم نمی آی این جا؟

آرش: پیام که پوز خندای اون مرتیکه رو ببینم؟ یا ریخت نحسش رو...

بهزاد: شرکت منه، چه دخلی به اون داره؟

آرش بی توجه به پرسش او، لب زد: از وقتی فهمیدم برگشته آروم و قرار ندارم.

بهزاد: نگران چی هستی آخه؟ هفت سال از اون ماجرا می گذره. گذشته فراموش می شه، حال رو بچسب.

آرش: خودم به درک! نگران آیلینم!

قلب بهزاد لرزید. قلبش گواهی بد داد. نمی توانست نابودی آیلین را ببیند. نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟

آرش متعجب گفت: نه. از وقتی آرشاویر اومده یه حسی بهم می گه اون برای انتقام برگشته...

برای ثانیه ای سکوت برقرار شد. لرزش بدنش به خوبی مشهود بود. انتقام... انتقام... انتقام...

این کلمه در گوشش می پیچید و ترسش را دو چندان می کرد. چرا باید آرشاویر انتقام می گرفت؟ مگر آرش چه اشتباهی مرتکب شده بود که حال باید تقاص پس دهد؟ نه، محال بود آیلین تقاص او را پس دهد و جور او را بکشد!

بهزاد عصبی بود اما خود را کنترل کرد و آهسته پرسید: چرا آرش؟ مگه چی کار کردی چی کار...

آرش: هیچی.

و سپس تماس را قطع کرد. پرسش های بهزاد رو اعصابش بود و بد تر از همه، نمی دانست او چرا تا این حد کنجکاو است! اتومبیل را روشن کرد و مسیر شرکت او را در پیش گرفت. هم زمان با توقف اتومبیل او، اتومبیل آرشاویر هم از راه رسید. عصبی ضربه ای به فرمون زد و گفت: «لعنتی، چرا از هر چی بدت می آد سرت می آد؟».

پیاده شد و در حالی که سعی می کرد خونسرد رفتار کند به طرف ورودی شرکت به راه افتاد اما، صدای آرشاویر متوقفش کرد: آرش؟

ایستاد اما به عقب برگشت. آرشاویر مقابلش ایستاد و با لبخند تمسخر آمیزی گفت: سلام عرض شد.

آرش پوزخندی زد و گفت: شما؟

آرشاویر: رفیقت!

آرش تلخ خندید و گفت: رفیق؟ من رفیقی ندارم!

آرشاویر: منم نگفتم داری، داشتی! درسته؟

آرش در سکوت به او خیره شد. اگر مکان و شرکت ایجاب نمی کرد، قطعا او را با دستان خود خفه می کرد.

آرشاویر دست هایش را در شلوارش فرو کرد و گفت: می دونی که، من مثل تو نامرد نیستم و رفیقام و فراموش نمی کنم آقا آرش!

آرش تهدید وار گفت: از جلوی چشمم گم شو.

آرشاویر متعجب خندید و گفت: اوه اوه، چه خشن؟ انتظار داشتم بعد از هفت سال بیشتر تحویلیم بگیری.

آرش: من همون هفت سال پیش خاک کردم.

آرشاویر: منم عشقم رو خاک کردم...

آرش لرزید اما نامحسوس بود و جز خودش کسی پی به این ماجرا نبرد!

آرشاویر سر به زیر افکند. دوست نداشت کسی پی به راز چشمانش ببرد و رسوایش کند! هر چه بود مرد بود و غرور داشت. نبایست غم هایش را آشکار می کرد هر چند که چشم هایش غم و تلخی را فریاد می زدند...

آرشاویر: آرش من اون ماجرا رو هیچ وقت فراموش نکردم. هنوزم وقتی تو صورتت نگاه می کنم چهره ی اون دختر جلوی چشمم زنده می شه. خیانت تو و اون. همه و همه!

آرش دیده بر هم فشرد و با لحنی که تمنا در آن موج می زد گفت: خواهش می کنم تمومش کن آرشاویر. من به اندازه ی کافی زجر می کشم تو دیگه شروع نکن!

سپس از کنارش گذشت تا وارد شرکت شود اما صدای آرشاویر در گوشش پیچید: من انتقامم رو می گیرم آرش. انتقام زندگی نابود شدم و خیانتت، تموم درد و عذاب هام و این قلب تیکه پاره رو. همه رو پس می گیرم آرش!

آرش به سویش بازگشت تا پاسخی دهد اما آرشاویر با پوزخند گفت: چرخ گردون می چرخه! زمین گرد! هیچی هیچ وقت ثابت نمی مونه...

آرش به عمق چشم هایش خیره ماند. نمی دانست غمش را باور کند یا حرف های تمسخرآمیزش را؟ هر چه بود می دانست مسبب تمام این ها خودش است و بس!

نگاه از او برگرفت و با گام هایی بلند به سوی شرکت رفت.

در اتاق مخصوص بهزاد را با شتاب گشود و بی توجه به غر غرها و تذکر های منشی وارد اتاق شد. بهزاد با دیدن چهره ی عصبی اش، هراسان به سویش رفت و بازویش را به دست گرفت. از پنجره آن ها را دیده بود. حدس زد ماجرا از چه قرار است و آن ها چه ها که بهم نگفته اند!

آرش با بدنی متشنج، روی مبل وا رفت و سرش را در حصار دست هایش گرفت. با حرص به موهایش چنگ زد و به آرشاویر بد و بیراه گفت. بهزاد سعی در آرام کردن او داشت اما او گوشش بدهکار نبود و تنها حضور فیزیکی داشت. بهزاد به منشی سپرد تا لیوان آبی نزد آرش بیاورد. آرش پوزخندی بر لب نشانده و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز بیفتم. موقع سفر همه جوانب رو سنجیده بودم اما حتی به فکر مم خطور نمی کرد اون لعنتی برگرده و زندگیم رو جهنم کنه!

بهزاد کنار مبلش زانو زد و گفت: آرش آروم باش و به هیچ چیزی فکر نکن. تو تقصیری تو برگشت اون نداری. اتفاقات گذشته هم مال همون گذشته هستش و ربطی به حال و آینده نداره.

آرش بی مقدمه گفت: اون برای انتقام برگشته. حدسم درست بوده!

بهزاد یکه خورد! به آهستگی پرسید: از تو؟ آخه چرا؟

آرش کلافه گفت: تو خیلی چیزا رو نمی دونی بهزاد. خیلی چیزا.

بهزاد طاقتش طاق شد و نگران و صد البته کنجکاو پرسید: چه چیزایی؟ مگه گذشته شما چطور بوده که الان از

دیدنش وحشت کردی؟ اون می خواد انتقام چی رو بگیره؟

آرش: می گم برات می گم...

بهزاد دست هایش را فشرد و گفت: خیلی خب آروم باش فقط. نگران هیچی نباش. تا خدا هست همه چی رو بسپر به دست خودش.

آرش لبخند تلخی بر لب آورد و نجوا کرد: خود کرده را تدبیر نیست!

بهزاد تعجب کرد اما سکوت کرد و او را به حال خودش باقی گذاشت. دقایقی بعد، آرش گفت: بهزاد...

بهزاد: بله؟

آرش نگاه غمگینی به او افکند و سپس با دودلی پرسید: مطمئنی می خوای ماجرا رو بشنوی؟

بهزاد: آره. اما اگه برات سخته نگو.

آرش: می گم اما بدون که تو اولین نفری هستی که این ها رو از زبون می شنوه.

بهزاد متعجب پرسید: آرسام و آیلین نمی دونن؟

آرش: نه. فقط می دونن که من با اون مرتیکه اختلاف دارم. فکر می کنن بخاطر مسائل کاری.

بهزاد سری به معنای تفهیم تکان داد و گفت: خب من سراپا گوشم.

من یک قربانی ام

آرش آهی کشید و لب به سخن گشود: من و آرشاویر تقریباً از بچگی با هم بودیم. درست از هفت سالگی. خیلی صمیمی بودیم تا حدی که اون رو برادر دومم می دونستم. اونم همین طور تا این که دبیرستانی شدیم. اوایل به دوستی ها و عشق های امروزی توجهی نمی کردیم ولی یه روزی که آرشاویر حالش بد بود همه چیز تغییر کرد...

بهزاد: چرا حالش بد بود؟

آرش: اول مریضی رو بهونه کرد و خلاصه حسابی طفره رفت اما بالاخره اعتراف کرد که از یه دختری خوشش می آد. نمی دونم چرا اما حس می کردم بهش حسادت می کنم. وقتی اون دختر رو نشونم داد دنیا رو سرم آوار شد. اون دختر دقیقاً دختری که از شرکای بابام بود که اتفاقاً خیلی هم باهاش صمیمی بودم. نمی دونم چرا اما یه حس بیهم می گفت اون متعلق به منه!

بهزاد: یعنی عاشقش بودی؟

آرش: بودم اما متوجه نبودم و رو حسم سرپوش گذاشتم. تا این که فهمیدم آرشاویر باهاش رابطه داره. بماند که چه قدر التماس دختره کرد. نمی دونم چرا اما اختلافات ما از همون موقع شروع شد. درست هیجده سالگی. گذشت و گذشت تا این که هر دو دانشجو شدیم و از شانس خوبمون تو یک دانشگاه قبول شدیم. روز اول توجهی نداشتم و بیشتر حواسم یا پیش درس بود یا حرفای آرشاویر. اما بعداً متوجه شدم که اون دختر هم همون دانشگاه قبول شده و خوشحالی آرشاویر بخاطر همینه!

بهزاد: اسمش چی بوده؟

آرش لبخندی زد و گفت: رویا!

سپس افزود: وقتی او را رو باهم می دیدم و چهره ی خندونشون جلو چشمم مجسم می شد حس می کردم با مرگ فاصله ای ندارم. تقصیر هیچکس نبود می دونم. مشکل من بود که اون قدر شجاعت نداشتم به عشقم ابراز علاقه کنم و بهترین رفیقم از همه جا بی خبر عاشق عشقم شد!

بهزاد ناراحت سری تکان داد. آرش با قیافه ای رنجور ادامه داد: تقریباً یک سال از دانشگاهمون می گذشت اما یهو همه چی اون قدر تغییر کرد که تا به خودم اومدم دیدم دیگه نه دانشگاهی هست، نه آرشاویری و نه رویایی!

بهزاد: مگه چی شد؟

آرش: تقریباً اواسط امتحانات بود که آرشاویر تو دانشگاه نامزدیش رو با رویا اعلام کرد.

بهزاد حیرت زده پرسید: یعنی اون متاهله؟

آرش: نه.

سپس افزود: اون روز از خیر امتحان گذشتم و رفتم بیرون. حال عجیبی داشتم. بین دوراهی خواستن یا ترک کردن دست و پا می زدم. نمی دونستم چه کاری درسته یا غلطه! خون جلوی چشمم رو گرفته بود. حس می کردم زمین و زمان بهم می خندن و همه علیه من شدن. یه حس بی بهم می گفت آرشاویر از اول هم می دونسته من رویا رو دوست دارم و بخاطر حسادت این کارا رو می کنه. نفهمیدم چرا اما رفتم خونه ی رویا اینا.

مکت کرد و دیده بر هم فشرد. تاب نیاورد و اشک های بی امانش، پرده ی غرور را از چهره اش ربودند و غم هایش نمایان شدند!

بهزاد هم بغض کرده بود اما فقط به او خیره بود و گفته هایش را تجزیه و تحلیل می کرد. آرش گریان افزود: بهزاد من عشقم رو نابود کردم. با همین دستای خودم زندگی همه رو به نابودی کشوندم. بهزاد من بدبخت ترین و پست ترین موجود روی زمینم.

بهزاد نگران تاکید کرد: آرش آرام باش!

آرش اما با حق هق ادامه داد: وقتی رفتم حواسم به هیچی نبود و از بخت بد اون دختر، هیچ کسی هم نبود تا نجاتش بده...

قلب بهزاد لرزید. نمی دانست یا شاید هم می دانست و نمی خواست به چنین موضوعی بیاندیشد!

آرش: رفتم. وقتی من رو دید زد زیر گریه و التماس کرد نجاتش بدم. اون راضی نبود به این ازدواج و اجبار پدرش و ادارش کرده بود بله رو به آرشاویر بده. حتی بهم گفت. گفت که اونم دوستم داره. اما من لعنتی حرفاش رو باور نکردم. چشمم هیچی رو نمی دید. فقط می خواستم عقده هام رو خالی کنم و انتقامم رو بگیرم. نمی دونستم از کی؟ رویا؟ آرشاویر؟ شاید هم تقدیر!

بهزاد درمانده و با بغض گفت: آرش بد کردی. بیش تر از همه به خودت!

آرش سر به زیر افکند و در حالی که به آرامی اشک می ریخت گفت: وقتی به خودم اومدم که صدای داد آرشاویر تو خونه پیچید و بعد از اون کتک هایی که خوردم تازه چشمم رو باز کردم. من عوضی حتی به جیغ و فریاد های عشقمم گوش نکردم و انتقام چشمم رو کور کرده بود.

بهزاد ناباور گفت: آرش تو... نه این غیر ممکنه...

آرش بلند بلند گریه می کرد به گونه ای که قلب آدم را ریش ریش می کرد و بهزاد با خود اندیشید گریه ی یک مرد تا چه حد می تواند دردناک باشد!

آرش گریان گفت: آره بهزاد من، خوده لعنتیم عشقم رو نابود کردم. خودم به عشقم، به کسی که حاضر نبودم یه خار به پاش فرو بره تجاوز کردم و زندگی سه نفر رو به لجن کشوندم. بعد اون همه چیز نابود شد. رویا رفت امریکا، منم که وضعم کم تر بیمارای روانی تیمارستان نبود. اما آرشاویر...

بهزاد لب گزید و پرسید: آرشاویر کجا رفت؟

آرش: نمی دونم اما از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت ندیدمش. هیچ وقت!

بهزاد: تا امروز؟

آرش: آره امروز!

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. آرش سر به زیر افکنده بود. تاب رویارویی با بهزاد را نداشت. عذاب وجدان لحظه ای رهايش نمی کرد و در طول تمام این هفت سال از خود نفرت داشت!

بهزاد عصبی در اتاق قدم می زد و هر از گاهی آه می کشید و سری به معنای تاسف تکان می داد. ضربه ای که به در اتاق وارد شد، هر دو را از عالم خیال رهانید و به واقعیت بازگرداند. منشی با لحنی عشوه گرانه گفت: آقای دریایی، یه آقای اومدن می گن باید حتما شما رو ببینند... آخه...

بهزاد میان حرفش آمد و گفت: بفرستش بره پی کارش!

منشی دستپاچه گفت: آخه آقا اون...



با ورود آرشاویر منشی سکوت کرد و با اشاره ی بهزاد از اتاق خارج شد. آرشاویر با دیدن چهره ی آرش جا خورد اما خوش حال بود زیرا او گناهکار بود و باید تقاص اشتباه خود را پس می داد.

بهزاد با صدایی گرفته پرسید: چرا اومدی؟

آرشاویر: قرار بود راجع به پروژه حرف بزنیم. یادت رفت؟

بهزاد سری تکان داد و گفت: خیلی خب. بشین.

آرشاویر باشه ای گفت و مقابل آرش بر روی مبل نشست. آرش به سرامیک خیره بود و در گذشته ها قدم می

زد. آرشاویر متعجب پرسید: تو با بهزاد شریکی؟

آرش با تکان سر پاسخ منفی داد.

بهزاد: خیلی خب آرشاویر. پرونده ها رو آوردی؟

آرشاویر نگاه از آرش برگرفت و پاسخ داد: آره.

آرش از جا برخاست و در پاسخ به نگاه های پرسش گرانه ی آن دو گفت: بهزاد جان من امروز وقتت رو خیلی گرفتم شرمنده.

بهزاد لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه داداش! رفیق واسه همین روزاست دیگه.

آرش با قدردانی نگاهش کرد و سپس گفت: یادم نبود باید با آرسام جایی برم.

بهزاد کنجکاو پرسید: آیلین نمی آد شرکت؟

آرشاویر متعجب به گفت و گوی آن ها گوش سپرده بود. آرش نگاهی به او انداخت و سپس گفت: آره می آد. ولی مثل این که ساعت مشخصی رو در نظر داشتی.

بهزاد: آره. چون کاره زیادی نداریم.

آرش: باشه پس من فعلا می رم. خدا حافظ.

و بدون دریافت پاسخ از شرکت خارج گردید.

آیلین با وسواس به خود می نگریست و لباسش را مرتب می کرد. آرسام در چهارچوب در ایستاده و او را تماشا می کرد. سرانجام معترض گفت: ای بابا، بس کن دیگه آیلی!

آیلین روسری اش را سر کرد و با نگرانی پرسید: قیافم بد نیست؟

آرسام: نخیرم. تو همین جوریشم خوشگلی.

آیلین با ناز پلک زد و گفت: می دونم!

آرسام خندید و گفت: لوس خودمی.

آیلین هم خندید. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من برم دیرم شده.

آرسام: حالا اگه آقا بهزاد کمی منتظر بمونه چی می شه؟

آیلین او را پس زد و در حالی که از خانه خارج می شد گفت: چرت پرت نگو باز.

آرسام: عه الان حرفای من شدن چرت پرت؟

آیلین با عجله گونه اش را بوسید و گفت: نخیرم. تو عشق منی بابا بزرگ جون.

آرسام با خنده به او نگریست و گفت: بدو برو کوچولو. اگه دیر کنی بهزاد دیگه نمی گیرت ها!

آیلین پشت چشمی نازک کرد و گفت: خداحافظ!

آرسام: بای بای. مواظب خودت باش. زیادم نخند.

آیلین متعجب پرسید: چرا؟

آرسام: دل پسر مردم رو آب نکن بخدا گناهه.

آیلین سرخ شد و با شتاب خداحافظی کرد. آرسام خندید و در خانه را بست. آیلین نفس عمیقی کشید و دستی به صورت ملتهبش کشید. سر به زیر مسیر شرکت را در پیش گرفت. آن طرف، بهزاد انتظار آمدنش را می کشید و حتی آرشاویر هم متوجه ی بی قراری و ناآرامی او شده بود! با رسیدن آیلین، منشی بار دیگر چشم غره هایش را نثار او کرد و آیلین هم مانند هر دفعه، بی توجه به او وارد اتاق بهزاد شد. با دیدن آرشاویر قلبش لرزید و ناباور به او خیره شد. نه! نمی توانست او باشد. آخر او؟ این جا؟ پس چرا آرش حرفی نزده بود؟ با خود اندیشید و بحث های آرش و آرسام را به یاد آورد. آه از نهادش برخاست. نمی دانست چگونه باید با او برخورد کند. به راستی او همان آرشاویری بود که در نوجوانی اسمش ورد زبانش بود؟ چه قدر تغییر کرده بود. جذاب تر از پیش با آن ته ریشی که چهره اش را مردانه تر نشان می داد و کاملاً برازنده اش بود!

قدمی به جلو رفت و با صدایی رسا سلام گفت. بهزاد با دیدن او، حس کرد بار دیگر اکسیژن دریافت می کند و قلبش ناآرام شده است... نمی دانست چه اکسیری در آیلین و حضورش نهفته بود که آن طور بی تابش می کرد. آرشاویر زیر لب سلام گفت و او را برانداز کرد. تا دقایقی مات و مبهوت به او نگریست و نمی دانست چرا برای لحظه ای قلبش برای دخترک لرزیده است، اما خیلی سریع خود را جمع و جور کرد و ظاهر مغرور و جدی اش را حفظ کرد.

بهزاد: خب آیلین خانم، این آرشاویره. فکر کنم با ایشون آشنا باشی نه؟

آیلین بی تفاوت پاسخ داد: نه!

بهزاد متعجب گفت: جدآ؟

آرشاویر با نگاهی خریدارانه به او نگریست و گفت: چه قدر بزرگ شدی. باور نمی کنم تو همون خواهر کوچولوی آرش باشی!

آیلین با شرم سر به زیر افکند و پاسخ داد: شما هم تغییر کردید.

آرشاویر کنجکاو پرسید: حالا تغییر خوبه یا بد؟

آیلین به چشم هایش خیره شد. دست هایش از فرط هیجان می لرزید. نمی دانست چرا چشم های او تا این حد مجذوب کننده است؟ حس می کرد تمام وجودش گر گرفته و تاب نگریستن به عمق چشم هایش را ندارد!

آیلین: تغییر همیشه خوبه، البته اگه مثبت باشه!

بهزاد در حالی که با شیفتگی به محبوب‌اش می‌نگریست گفت: خیلی خب بچه‌ها، موافقید کار رو شروع کنیم؟

آیلین و آرشاویر هم زمان پاسخ دادند و این باعث خنده‌ی بهزاد شد.

دم‌دمای غروب، کارها به پایان رسیدند و کارمندا عزم رفتن کردند. این فرصت خوبی بود تا آیلین از شر نگاه‌های خیره‌ی آرشاویر خلاص شود. نمی‌دانست چرا اما هر وقت به او خیره می‌شد دست و پایش می‌لرزید و اختیار خود را از دست می‌داد. هنگامی که تنها شدند، آرشاویر صحبت را به گذشته کشاند و پرسید: می‌تونم یه سوال بپرسم؟

آیلین با تکان سر پاسخ داد. آرشاویر مشتاق به او نگریست و در ذهنش نقشه‌های پلیدش را بررسی کرد. نمی‌دانست چرا اما حس می‌کرد در مقابل او غرور معنایی ندارد و معصومیت و زیبایی آن دختر تا حدی محسوس کننده است که برای چند لحظه تمام نقشه‌ها و حس انتقام جویی خویش را مهار کرد. اما خیانت آرش بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود و جای بخششی نداشت!

آرشاویر: برای چی اومدید اصفهان؟

آیلین در حالی که خود را با پرونده‌ها مشغول کرده بود، بی‌آن که به او بنگرد پاسخ داد: نمی‌دونم، این نظر آرش بود. زندگی تو کرج سختی‌های خودش رو داشت.

آرشاویر: تا جایی که یادمه آرش خیلی به این جا وابسته بود.

آیلین: آره، هنوزم هست!

آرشاویر: دلش چیه؟

آیلین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم. آرش همیشه مرموز بوده و چیزی رو بروز نمی‌ده. در واقع همیشه نتایج کاراش مبهم!

آرشاویر به او خیره شد و نجوا کرد: تو دختر جالبی هستی...

آیلین: ممنون!

آرشاویر در حالی که به خیابان و تردد اتومبیل ها می نگریست لب زد: تعریف نبود. جدی گفتم.

آیلین پوزخندی زد و گفت: ولی من می زارمش پای تعریف. چون اصولا این طور نیستم.

آرشاویر کنجکاو پرسید: یعنی می خوای بگی من اشتباه کردم؟

آیلین: شاید!

آرشاویر خندید و گفت: محال، آرشاویر و اشتباه؟ غیر ممکنه خانوم شریفی!

آیلین به او نگریست و محو تماشایش شد. قدرت چشم هایش عجیب بودند و هر کسی را به خیره شدن به او وامی داشت. چرا در مقابل او، آرام و مطیع بود؟ مگر او که بود؟ جز یک غریبه!

با ورود بهزاد، آیلین بار دیگر مشغول کار شد و بی توجه به صحبت آن دو، در افکار و خیالات خود غرق شد. زمانی به خود آمد که بهزاد صدایش کرد. دستپاچه پاسخ داد: بله؟

بهزاد به او نزدیک شد و پرسید: خوبی؟ می دونی چند بار صدات کردم؟

آیلین لب گزید و شرمگین گفت: ببخشید حواسم نبود!

بهزاد لبخندی زد و گفت: کجا ها سیر می کنی خانوم؟

آیلین در حالی که سعی می کرد به او خیره نشود گفت: هیچ جا، فقط فکر می کردم همین.

بهزاد سری تکان داد که آیلین پرسید: آقای معینی رفتن؟

بهزاد: آره. عجله داشت زود رفت.

آیلین از جا برخاست و نگاهی به ساعت انداخت. با دیدن ساعت آه از نهادش برخاست. تاریکی هوا، ترسی ناشناخته به جانش سرازیر می کرد و استرس وجودش را در بر می گرفت. هنوز به این شهر عادت نکرده بود. بهزاد با دیدن حالت او نگران پرسید: چی شده؟ حالت بده؟

آیلین: نه چیزی نیست.

بهزاد به او نزدیک شد و با نگاهی خیره به او گفت: نترس من می رسونمت.

من یک قربانی ام

آیلین لب گزید و گفت: ممنون ولی خودم می تونم برم.

بهزاد: من می دونم ترسیدی. هنوز به این جا عادت نکردی.

آیلین حیرت زده به او خیره شد و پرسید: چه طور متوجه شدین؟

بهزاد نگاه شیفته اش را بر چشم هایش ثابت کرد و گفت: نمی تونی چیزی رو از من مخفی کنی. من خوب می شناسمت آیلین!

آیلین قدمی عقب رفت. فاصله ی او با بهزاد بسیار کم بود و به همین دلیل صورتش گلگون شده بود. بهزاد دیده بر هم فشرده و سپس گفت: نترس من فکر کسی رو نمی خونم اما تا حدودی با روحیاتت آشناهم.

آیلین لبخندی بر لب آورد و گفت: شما حتی از داداش خودم هم بیشتر من رو می شناسید.

بهزاد: شاید چون من بیش تر از همه بهت توجه می کنم!

صورتش از شرم سرخ شدند و سر به زیر افکند. طره ای از گیسوانش بر صورتش سرازیر شدند و چهره اش را دوست داشتنی تر نمایان می کردند! بهزاد با انگشت سبابه اش، موهایش را کنار زد و گفت: آیلین تو خیلی متفاوتی!

پاسخ آیلین فقط سکوت بود و سکوت. نمی دانست چه بگوید و چه کار کند؟ حرف های آرسام در ذهنش تداعی شدند. او بیراه نمی گفت که بهزاد عاشق است!

بهزاد از او فاصله گرفت و پس از برداشتن کتش، رو به آیلین گفت: بهتره بریم. تو امانتی دست من.

آیلین لبخند محوی به رویش زد و پس از برداشتن کیفش همراه بهزاد از اتاق خارج شد. شانه به شانه ی او قدم بر می داشت و همین امر، باعث برانگیختن حسادت منشی جوان می شد.

بهزاد در اتومبیل را برای آیلین گشود. آیلین هم تشکری کرد و سوار شد. بهزاد هم سوار شد و پس از روشن کردن اتومبیل، باب گفت و گو را گشود:

بهزاد: آرسام اینا برگشتن خونه؟

آیلین: مگه قرار بود جایی برن؟

من یک قربانی ام

بهزاد: آره. آرش گفت دوتایی می رن یه جایی.

آیلین با دست به پیشانی اش کوبید و زمزمه کرد: اه لعنتی!

بهزاد: چی شده؟

آیلین غمگین گفت: کلید بر نداشتم.

بهزاد لبخند عمیقی زد و گفت: اونش با من.

آیلین متعجب پرسید: یعنی چی؟

بهزاد چشمکی نثارش کرد و گفت: با شب گردی که موافقی؟

آیلین: نه نمی شه آخه آرش...

بهزاد با لحنی توأم با آرامش و اطمینان پاسخ داد: نگران هیچی نباش.

سپس پرسید: گرسنه نیستی؟

آیلین برخلاف میلش پاسخ داد: نه.

بهزاد خندید و گفت: دروغگوی خوبی نیستی خانوم کوچولوی لجباز!

آیلین لب گزید و گفت: جدی گفتم.

بهزاد: آیلین قولمون یادت رفته؟

آیلین با شرم گفت: نه ولی آخه...

بهزاد: بهونه نیار دختر خوب. مثل دو تا دوست خوب کنار همیم. پس ازت خواهش می کنم با من روراست باش. باشه؟

آیلین آهسته گفت: باشه.

بهزاد: قول می دی؟

من یک قربانی ام

آیلین: قول می دم.

بهزاد: آفرین. این شد یه چیزی!

آیلین نگاهش را از او برگرداند و به خیابان خیره شد. پس از دقایقی، بهزاد مسیر اتومبیل را تغییر داد و وارد جاده ای شد. رستوران تقریباً خارج از شهر قرار داشت و از ترافیک خبری نبود. دقایقی بعد بهزاد اتومبیل را جلوی رستوران شیک و مدرنی متوقف کرد. آیلین مشتاق به آن خیره شد و گفت: چه جای دنج و با صفایی!

بهزاد خوشنود از رضایت او گفت: آره. پاتوق همیشگیم. رستوران پسر خالمه.

آیلین: واقعا؟

بهزاد: آره. حالا پیاده شو که روده بزرگه داره روده کوچیکه رو قورت می ده!

آیلین خندید و پیاده شد. بهزاد جلو تر می رفت و آیلین شانه به شانه اش. باران نم نم می بارید و فضا را شاعرانه تر از پیش می کرد! آیلین با لذت هوا را بلعید و بوی خاک باران خورده را استشمام کرد!

بهزاد کنار گوشش زمزمه کرد: خوشت اومد؟

آیلین کمی از او فاصله گرفت و با شوق گفت: معرکه ست! سلیقتون حرف نداره.

بهزاد چشمکی نثارش کرد و گفت: قابل شما رو نداره بانو!

آیلین لبخندی زد و سر به زیر وارد رستوران شد. فضای داخل رستوران هم دست کمی از جلال و شکوه بیرون آن نداشت و بسیار زیبا بود!

الحق که جای بسیار دنجی بود و خوراک قرار های دو نفره. بهزاد به سوی میزی در گوشه ترین و با صفا ترین نقطه ی رستوران اشاره کرد و آیلین هم به دنبالش به آن سمت رفت. صندلی را برایش عقب کشید. او خوشحال بود اما آیلین به شدت معذب بود و از شدت این همه توجه شرمگین از زیر لب ممنونی گفت و نشست. با نگاه و جب به جب رستوران را برانداز کرد و گفت: معماریش خیلی جالبه!



بهزاد در تایید حرف او پاسخ داد: حق با تو، واقعا نهایت سلیقه و دقت رو به خرج داده.

با آمدن گارسون صحبتشان نصفه ماند. آیلین نگاهی به منو انداخت و سپس پرسید: شما چی میل دارید؟

بهزاد بی تفاوت گفت: هر چی که تو سفارش بدی.

آیلین گفت: من کوبیده، شما چی؟

بهزاد با لبخند گفت: سلیقه هامون شبیه همه!

سپس رو به گارسون گفت: دو پرس کوبیده با مخلفات.

گارسون سری تکان داد و پس از تعظیم کوتاهی از آن ها دور شد.

آیلین برای فرار از نگاه های خیره و پر اشتیاق بهزاد، سر به زیر افکند و خود را با تماشای منو سرگرم کرد. اما بهزاد دست بردار نبود و هر طور که می شد، می خواست آیلین را به حرف بکشید و ساعت ها با او گفت و گو کند.

بهزاد: آیلین می خوام باهات صحبت کنم. البته اگه از نظر تو اشکالی نداره!

آیلین خود را جمع و جور کرد و گفت: نه چه اشکالی...!

بهزاد نفس عمیقی کشید و پرسید: چرا رابطه با آرش خوب نیست؟

آیلین یکه خورد اما با صدایی لرزان پاسخ داد: از وقتی یادمه همین بوده. دلیل رفتارای آرش رو نمی دونم. برامم مهم نیست. اما وقتی به ناحق این شرایط رو برام بوجود آورده، پس طبیعی که ازش خوشم نیاد.

بهزاد موشکافانه به او نگریست و گفت: اون برادرته. خودتم می دونی که بی دلیل نمی تونه اذیتت کنه و فقط صلاحیت رو می خواد.

آیلین لبخند تلخی زد و گفت: از نظر شما عشق و علاقه ی برادری تو گیر دادن های بیخود و محدودیت قرار دادن خلاصه می شه؟

بهزاد: نه! هر چیزی یه حدی داره اما اگه خیلی بیش تر از حدش پیش رفته مطمئن باش یه جای کار می لنگه!

آیلین: کجاش؟ نه من اشتباهی کردم نه آرش مشکل روانی داره.

بهزاد غمگین گفت: نمی شه ظاهر آدما رو قضاوت کرد آیلین. هر کسی ممکنه زندگی سختی رو گذرونده باشه. داری یه طرفه به قاضی می ری!

آیلین بغض کرد و سر به زیر افکند. سپس پاسخ داد: نمی دونم شاید این طوری باشه اما آرش با من مشکل داره. اگر نه چرا به آرسام توجهی نمی کنه و اون رو به حال خودش رها کرده؟

بهزاد بی توجه به سوال او پرسید: آیلین تو از گذشته ی آرش چی می دونی؟

آیلین: هیچی، اگرم بدونم چیز زیادی یادم نمی آد. اون موقع ها بچه بودم. توجهی به این چیزا نمی کردم و رفتار هاش رو می زاشتم پای بچگی من!

بهزاد بی اختیار زمزمه کرد: اون زندگی تلخی رو تجربه کرده و به همین دلیل نمی خواد کوچیک ترین ضربه ای به تو وارد بشه. شرایط تو و آرسام خیلی فرق داره.

آیلین عصبی گفت: چه فرقی داره؟ مگه من چه مشکلی دارم؟ آرش بیخودی شلوغش می کنه. تمام عقده هاش رو سر من خالی می کنه.

بهزاد نگران گفت: آروم باش آیلین! ببین تو منظور من رو متوجه نشدی؟

آیلین: نه.

بهزاد لبخندی به رویش زد که باعث آرامش آیلین شد و او همچون دختر بچه های کوچک و مطیع دست به سینه به صندلی تکیه داد.

بهزاد: فرق شما تو جنسیتتونه. تو یه دختری و طبیعیه که آرش حساسیت به خرج بده! اما آرسام مرده و می تونه از پس خودش بر بیاد. اونم تو این زمونه که به آشنا هم نمی شه اعتماد کرد.

آیلین محو تماشای او شده بود و در سکوت حرف هایش را تجزیه تحلیل می کرد. مگر در گذشته ی آرش چه چیزی رخ داده بود که بهزاد را غمگین می نمود؟

بهزاد: تو خودت بهتر از من می دونی که جامعه خیلی تغییر کرده. تو هم یه دختر تک و تنهایی و کم سن و سال! تازه شاید کم تر کسایی پیدا بشن که بتونن تو یه محیط خوب کار کنن و زندگیشون رو بگذرونن. آرش خیلی نگرانه، خب اونم مقصر نیست. مقصر سختی هایی که کشیده و از این بابت نمی خواد تو سختی بکشی یا دچار اشتباهی بشی.

آیلین: اما اون بی دلیل همچین کاری می کنه. کسی که بخواد راه خطا رو در پیش بگیره، حتی تو یه خانواده ی اشرافی و خونه ی آن چنانی و... هم می تونه خطا کنه. اما وقتی که از بچگی طعم سختی رو چشیده و اون روی زندگی رو هم دیده، پس چه نیازی داره خطا کنه؟

بهزاد: آیلین تو خیلی پاک و معصومی. بخاطر همین ذهنیتت خوبه! اما باید با واقعیت کنار بیای و حواست رو جمع کنی چون گرگ زیاده... آرش هم از همین می ترسه که تو...

آیلین عصبی حرفش را قطع کرد و گفت: واقعا که. یعنی تصورات شما از من تا این حد خرابه؟ متاسفم برای خودم!

کیفش را برداشت و عصبانی از رستوران خارج شد. بغض آزارش می داد و در دل همه را نفرین می کرد. اشک هایش سرازیر شدند. به اطراف نگریست. زمزمه کرد: «اه لعنتی! حالا چه طور برگردم؟».

صدای بهزاد او را در جا متوقف کرد. دلش می خواست سر به سینه ی او نباشد اما نمی توانست نفرینش کند. اصلا از کجا معلوم خود او گرگ نباشد؟ چه کسی این را تضمین می کرد؟ گریان بنای رفتن گذارد که بهزاد سراسیمه آستین مانتویش را به دست فشرد و غرید: صبر کن ببینم!

آیلین ایستاد و عصبی و گریان به او خیره شد. دیگر حتی غرورش هم اهمیتی نداشت وقتی قلب کوچکش بارها لگدمال شده بود. آرزو می کرد: «کاش شکستن قلب ها هم پیگرد قانونی داشت!».

بهزاد شانه هایش را به دست گرفت و به او توپید: نصفه شبی کجا راه میفتی تنها هان؟ فکر کردی اون قدر خر و بی غیرتم که بزارم تو این ساعت تنهایی برگردی؟ اونم خارج از شهر؟ آیلین تو من و چی تصور کردی؟ یه آدم ابله؟ آیلین لب گزید و عصبی پا به زمین کوبید. نمی دانست بهزاد چرا این قدر برای او غیرت خرج می دهد و تعصبی ست! اشک هایش را پس زد و گفت: آقا بهزاد شما فکر کردین چون من تک و تنها پا شدم با شما اومدم خارج از شهر پس یعنی یه دختر...!

لب گزید و دیده بر هم فشرد. بهزاد عصبی لب زد: چرند نگو آیلین، بار آخرت باشه همچین حرفی در مورد خودت می زنی. فهمیدی؟

آیلین متعجب به او خیره شد. سپس پوزخندی زد و گفت: انکار نکنید، من احمق نیستم!

سپس به قصد رفتن قدمی به عقب برگشت اما بهزاد با لحنی که التماس در آن هویدا بود نجوا کرد: آیلین نرو!

آیلین مکث کرد و گفت: نمی خوام برام دلیل بیارید. شاید حق با شما باشه. اشتباه از من بوده که به هر کسی چشم بسته اعتماد می کنم...

بهزاد دست هایش را فشرد اما آیلین عصبی خود را پس کشید و تقریباً فریاد زد: دست از سرم بردار. غیر مستقیم بهم بد و بیراه می گی حالا واسه کارت دلیل می یاری؟

بهزاد: چرا گوش نمی دی به حرفم؟ من می خواستم یه موضوع دیگه ای رو بهت بگم اما تو اشتباه متوجه شدی آیلین.

آیلین با بغض پرسید: خطایی از من سر زده که همچین برداشتی کردین؟

بهزاد لبخند عمیقی به رویش پاشید و گفت: نه. تو پاک تر از این حرف هایی که کسی بخواد در مورد تو اشتباه کنه و حرف بیراهه بزنه!

آیلین با شرم به او خیره شد. بهزاد به رستوران اشاره کرد و گفت: اول غذا، بعدا هم می شه صحبت کرد.

آیلین لبخند محوی نثارش کرد و شرمزده گفت: بابت رفتارم معذرت می خوام. اما قبول کنید که شما هم مقصودتون رو بد عنوان کردید. این طور نیست؟

بهزاد با آرامش چشم هایش را بست و سپس گفت: آره. تقصیر خودم بود.

من یک قربانی ام

آیلین خواست چیزی بگوید که بهزاد با ناراحتی گفت: دوست ندارم هیچ وقت اشکات رو بخاطر کسی حروم کنی آیلین، حتی خودت!

آیلین سکوت کرد که بهزاد افزود: خوشم نمی آد گریه کنی. آخه حیف این چشم های خوشگلت نیست؟

آیلین لرزید اما به روی خود نیاورد. بهزاد با لحنی مهربان گفت: بیا بریم تو، هوا سرده مریض می شی.

آیلین باشه ای گفت و به دنبالش وارد رستوران شد. پس از صرف غذا، از آن جا خارج شدند. آیلین تمام مدت به بگو مگوهایشان می اندیشید و از صمیم قلب حس کرد خوشحال و شادمان است! از نظر او، شب خوبی بود البته اگر بحث های قبل از غذا را فاکتور بگیرد!

بهزاد نگاهی به ساعت انداخت و پرسید: خب حالا کجا بریم؟

آیلین شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم من زیاد با این جا آشنایی ندارم.

بهزاد: یعنی اصلا نرفتی گردش؟ این جا محشره!

آیلین: چرا رفتم...

بهزاد: خب حالا کجا دوست داری بریم؟

آیلین لبخندی زد و گفت: فرقی نداره!

بهزاد سری تکان داد و گفت: باشه.

سپس مشغول رانندگی شد. آیلین کمی دست دست کرد اما سرانجام زمزمه کرد: آقا بهزاد؟

بهزاد نجوا کرد: جانم؟

آیلین لرزید و با شرم گفت: می شه یه خواهشی کنم؟

من یک قربانی ام

بهزاد لبخند عمیقی بر لبانش نمایان شد و گفت: امر کنید خانووم!

آیلین: می شه بریم زاینده رود؟

بهزاد اتومبیل را به سوی اتوبان چرخاند و گفت: چشم.

آیلین لب زد: مرسی!

بهزاد در جوابش سکوت کرد و مشغول رانندگی شد؛ در حالی که از خوش حالی روی پا بند نبود و حس می کرد تمام

اتفاقات امشب و حضور آیلین در کنار او، یک رویای شیرین بیش نیست!

دستش به سوی ضبط رفت و رو به آیلین پرسید: اشکالی نداره روشنش کنم؟

آیلین: نه اتفاقا از سکوت بهتره!

بهزاد سری تکان داد و ضبط را روشن کرد. آیلین به خیابان خیس خیره شد و شیشه را کمی پایین کشید. بهزاد تاکید

کرد: هوا سرده، مریض نشی!

آیلین: مهم نیست من عاشق بارونم...

بهزاد لبخند مرموزی زد و گفت: منم دوستش دارم!

آیلین لبخندی نثارش کرد و سرگرم تماشای باران شد. دست هایش را از شیشه بیرون برد و با لذت به باران و رطوبت

دست هایش خیره شد. با خود اندیشید: «چرا امشب همه چیز خاص و جالبه؟». متعجب بود اما توجهی نکرد و دیده بر

هم فشرد. صدای موزیک و باران در هم آمیخته شده بود و حس آرامش را در وجودش دمید! به گونه ای که به محتوای

آهنگ هم توجه نمی کرد و نگاه های پر عشق و خیره ی بهزاد را نادیده می گرفت!

بهزاد صدای ضبط را بلند تر از قبل کرد و خودش هم هر از گاهی موزیک را زمزمه می کرد:

عشق من صدات آرامش محضه

من یک قربانی ام

عشق من به همه دنیا می ارزه

عشق من به دلم می شینه حرفات

عشق من فوق العاده است تو چشمت

\*\*\*

نگاهی به آیلین انداخت که بی تفاوت به صدای باران و موزیک گوش سپرده بود و توجهی به او نداشت. لبخند مرموزی زد و انگشت هایش را با ریتم آهنگ به فرمون کوبید و زیر لب ادامه ی موزیک را زمزمه کرد:

آروم آروم اومد بارون، شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون، شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

منو جا بده تو دلت بزار رابطه خوب بشه بینمون

صدا خنده هامون تا آسمونها بره

منم... واسه اون چشای ناز خوشگلت

خاص احساسمون دل کندن از تو مشکله

بارون زده می یاد رو شوونم آروم سرت

من یک قربانی ام

عشق من و تو قانون نداره دلامون خراب و دور از هم چشمون تره

عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد

داغون کرد این دل وا موندم خانوم من بد شدم آلودت...

\*\*\*

آیلین متحیر به او خیره شد و به صدایش گوش کرد و با خود اندیشید که چرا صدای او تا این حد جذاب و گیراست؟ همان طور به او خیره بود که بهزاد هم به سویش بازگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد. بهزاد لبخندی نثارش کرد اما آیلین با گونه های سرخ حاصل از شرم، نگاه از او بر گرفت و به خیابان خیس خیره ماند.

\*\*\*

اشک من مثل بارون پر احساسه

اشک من دستای تو رو می شناسه

آروم انگار اون بالا رو ابرام

دیوونه تو رو دیوونه وار می خوام

آروم آروم اومد بارون، شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون



آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون...

«آروم آروم، مهدی جهانی و علیشمس».

بهزاد نفس عمیقی کشید و با نگاهی توأم با حسرت به محبوبش خیره ماند. حس بدی داشت از این که او در کنارش بود و مال او نبود! لبخند تلخی زد و خدا را بابت حضورش شکر کرد. همین که کنارش بود جای شکرش باقی بود. دقایقی بعد، اتومبیل را در کنار پارکی که در نزدیکی زاینده رود قرار داشت، متوقف کرد.

آیلین با دیدن آن جا، لبخندی زد و خاطرات شب اول با برادرش در ذهنش پدیدار گشت. حس خوبی به آن جا داشت و سکوت و خلوت آن مکان را به هر جای دیگری ترجیح می داد و این حس آرامش را با هیچ کجا تعویض نمی کرد!

به دنبال بهزاد، از پل بالا رفت. نگاه مشتاق و ذوق زده ی آیلین، به جای جای پل کشیده می شد و زیبایی آن، حس خوبی را در او پدیدار می کرد. بهزاد نگاهی به چهره ی شادمان او افکند و از شادی او، حس خوبی در وجودش دمید. چهره ی شاد و زیبای آیلین را بیش تر از هر تصویر دیگری در دنیا دوست داشت و او را دیوانه وار می پرستید. آیلین با کنجکاوی به اطراف می نگریست. در آن ساعت از شب، خیابان تقریباً خلوت بود و به جز عده ی اندکی، کسی روی پل حضور نداشت.

لامپ های زرد و سیاهی شب، زیبایی خاصی را پدید آورده بودند و هارمونی جالبی را ایجاد کرده بودند. بهزاد به نقطه ای خلوت اشاره کرد. آیلین هم بی هیچ اعتراضی به دنبالش به آن سمت رفت. رود خشکیده در مقابلش نمایان شد. آرامش در وجودش رخنه کرد. حتی شلوغی و تردد خیابان ها نمی توانست آن آرامش را برهم بزند. لبه ی پل نشست و به دور دست ها خیره شد. به امتداد رودی که خشکیده بود و نمی دانست چرا هنوز زیبایی خود را از دست نداده است!

من یک قربانی ام

بهزاد هم با فاصله کنارش نشست و مسیر نگاه او را دنبال کرد. با مهربانی ای که در ذاتش بود پرسید: از این جا خوشت می آد؟

آیلین همچون کودکی، با شوق فراوان سر تکان داد و گفت: خیلی زیاده!

بهزاد خندید. آیلین هم خندید و افزود: شاید بخاطر همین قشنگی هاست که این جا موندگار شدم...

بهزاد رنگ باخت و با لحنی آرام پرسید: یعنی می خواستی برگردی؟

آیلین با قاطعیت پاسخ داد: آره!

چهره ی بهزاد در هاله ای از غم و ناراحتی فرو رفت اما نباید خود را می باخت. از این رو پرسید: یعنی اگه آرش اجازه می داد می رفتی؟

آیلین بی تفاوت گفت: برای من فرقی نداره کجا باشم اما خب طبیعتا محل تولد هر فردی برایش بهتره!

آیلین بی تفاوت بود و پی به حال خرابی که بهزاد دچارش شده بود نبرد. بهزاد سکوت کرد و نگاه غمگین اش را به خیابان دوخت.

با خود اندیشید چگونه آیلین را قانع کند و شکست و تجربه ی تلخ آرش را بازگو نماید؟

بهزاد: آیلین می خواستم در مورد آرش باهات صحبت کنم. اون جا وقت نشد.

آیلین سری تکان داد و گفت: آره، اما برام مهم نیست!

بهزاد گفت: اما تو باید یه چیزایی بدونی. من نمی تونم موضوع اصلی رو بهت بگم. تا حدی می گم که دلیل سخت گیری های آرش رو بدونی. باشه؟

آیلین دست هایش را درون جیب های پالتویش فرو کرد و گفت: قبوله. بفرمایید.

بهزاد انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید به سویس گرفت و گفت: تو هم باید قول بدی ساکت باشی و بعد این که حرفام تموم شد اعتراض کنی.

آیلین: تا ببینم حرفاتون منطقی هست یا نه!

من یک قربانی ام

بهزاد اخمی تصنعی کرد و گفت:اولا که قرار شد با من راحت باشی پس رسمی حرف زدن رو بزار کنار.

آیلین معترض گفت:آخه نمی شه...

بهزاد:آدم که با دوستش این طوری حرف نمی زنه.غیر از اینه؟

آیلین:نه ولی...ولی...

بهزاد غمگین گفت:فرض کن منم مثل آرسام و آرشم.حداقل بعنوان برادر که می تونی روم حساب کنی؟حالا دوست

هیچی...

آیلین تحت تاثیر چهره ی غمگین او موافقت کرد و در سکوت منتظر شد بهزاد حقایق را برایش عنوان کند.

بهزاد نفس عمیقی کشید و لب به سخن گشود:ببین آیلین،این راز رو نباید هیچ کسی بفهمه!خود منم امروز صبح فهمیدم...

آیلین کنجکاو پرسید:راجع به آرش؟

بهزاد سری تکان داد و گفت:برای منم همیشه سوال بود که چرا آرش چنین رفتارایی داره.وقتی ماجراش و شنیدم باور کن به اندازه ی اون داغون شدم.

آیلین:آخه مگه چه اتفاقی افتاده؟

بهزاد دست هایش را در هم گره کرد و لب زد:مسأله بر می گرده به سالی که آرش و آرشاویر دانشجو بودن.درست همون موقعی که آرش عاشق شد!

آیلین متعجب گفت:آرش؟چنین چیزی محاله!

بهزاد با نگاهی شماتت بار به او خیره شد. آیلین سکوت کرد و بهزاد افزود: آره آیلین، برادرت عاشق بوده و نمی دونسته! از قضا آرشاویر هم عاشق همون دختر می شه. خودت تصور کن چه حالتی پیدا می کنی؟ وقتی بفهمی بهترین رفیقت بی خبر از همه جا با دختری که تو عاشقش رابطه داشته باشه و حتی به نامزدی ختم بشه... آیلین آهی کشید و گفت: نمی دونم! اما آرش باید شجاعت به خرج می داد و زود تر از اینا اقدام می کرد. مقصر خودش!

بهزاد با ناراحتی تایید کرد: آره بیش تر از همه آرش مقصر این وضعیتِ اسفباره!

آیلین: کدوم وضعیت؟ مگه چی شد؟

بهزاد دقایقی به او خیره ماند. لب گزید و سر به زیر افکند. تاب رویارویی با او را نداشت! شاید هم در مقابل آن دختر، کم می آورد و اختیار خود را از دست می داد!

بهزاد در حالی که سعی می کرد آهسته صحبت کند، نجوا کرد: آرش به اون دختر... به کسی که عشقش بود ولی قرار بود نامزد رفیقش بشه... تجاوز کرد...

آیلین آشکارا لرزید و صورتش از فرط خشم و شرم سرخ شد. تاب شنیدن چنین موضوعی، آن هم از زبان بهزاد نداشت! چه بسا که هر دو تنها بودند و کسی به غیر از خودشان در آن خلوت حضور نداشت.

آیلین با صدایی تحلیل رفته گفت: یعنی آرش... آرش می که همیشه فکر می کردم...

تاب نیاورد و هق هق اش شدت گرفت. اشک هایش همچون سیلی بی امان می بارید و حال خراب بهزاد را، دگرگون می ساخت.

بهزاد دستپاچه گفت: آیلین آروم باش! آیلین ببین، من و نگاه کن یه لحظه... آیلین...

آیلین اما بی توجه به او می گریست و در عالم خیال به سر می برد. نمی دانست برای چه کسی دلسوزی کند. آرش یا آرشاویر؟ شاید هم آن دختر!

از جا برخاست و قصد رفتن کرد. هنوز قدمی بر نداشته بود که بهزاد میج دستش را فشرد و عصبی گفت: بهت می گم صبر کن!

من یک قربانی ام

آیلین ایستاد اما برنگشت و در همان حال گفت: ولم کن لطفا.

بهزاد کلافه چنگی به موهای پر پشتش زد و گفت: قرار بود گریه نکنی. به این زودی جا زدی؟

آیلین برگشت و نیمچه لبخندی بر لبانش جا خوش کرد اما هنوز غمگین و عصبی بود! آرش حق چنین کاری را نداشت. حق نداشت بی دلیل خواهرش را از کودکی در تنگنا قرار دهد و محدودش کند.

بهزاد نفس آسوده ای کشید و با خجلی گفت: معذرت می خوام آیلین، من رو ببخش ازت خواهش می کنم! اصلا امشب رو فراموش کن!

آیلین قدری به او نزدیک شد و گفت: بابت چی ببخشم؟ مگه گناه کس دیگه گردن شماهه؟

سر به زیر افکند و افزود: در ضمن، امشب خیلی شب خوبی بود! حداقل از خونه و جنگ و جدال با آرش خیلی بهتر بود. ممنونم!

بهزاد نگاه جذاب و شیفته اش را حواله ی او نمود و گفت: وظیفم بود!

آیلین با معصومیت همیشگی اش پاسخ داد: لطف کردین آق...

بهزاد حرفش را قطع کرد و با اخم گفت: قولمون یادت رفت فوراً؟

آیلین بامزه خندید و گفت: لطف کردی.

بهزاد چشمکی نثارش کرد و گفت: آفرین حله! این شد یه چیزی.

آیلین خندید و به او خیره شد. نگاهی به ساعت انداخت که بهزاد پرسید: دیرت که نشده؟ وگرنه آرش گردنم و می بره!

آیلین با خنده، سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: نه ولی می خوام برگردم.

من یک قربانی ام

بهزاد در حالی که سعی می کرد غم درونش را پنهان کند پرسید: چرا؟

آیلین: سرم درد می کنه.

بهزاد: بخاطر قضیه ی ...

آیلین میان حرفش آمد و گفت: نه نه، حالم خوب نیست!

بهزاد به دستپاچگی اش خندید و گفت: خیلی خب کوچولو...

آیلین سگرمه هایش را درهم کشید و عصبی به او خیره شد. بهزاد با خنده دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: بخدا از آرسام یاد گرفتم!

آیلین خنده اش را خورد و به لبخندی کوچک اکتفا کرد.

بهزاد راه افتاد اما با شنیدن صدای تلفن همراه آیلین در جا متوقف شد و با کنجکاوی به مکالمه اش گوش سپرد:

آیلین: جانم؟

آرسام از آن سوی تلفن خندید و گفت: جانت بی بلا! اشتباه گرفتی بخدا من بهزاد نیستم. آرسامم آرسام...

آیلین اخمی کرد که موجب بر انگیختن حس کنجکاوی بهزاد شد.

آیلین: نصفه شبی بازم چرندیاتت رو از سر گرفتی؟

آرسام: خب دروغ می گم مگه؟

آیلین: نه، ولی در مورد من آره!

آرسام: بگذریم، الان کجایی؟

آیلین: مگه آرش بهت نگفت؟

آرسام: اون که از وقتی اومده کپیده گوشه ی اتاقش. حتی نداشت قیافه ی نحسش رو زیارت کنیم.

آیلین نخودی خندید و گفت: خیلی خب، دارم می آم.

آرسام: به به صفا می آری... آقا دومادم هست؟

آیلین تشر زد: ساکت شو آرسام!

آرسام خندید و گفت: باشه باشه داد نزن. خوبیت نداره تازه عروس جلوی شوهرش داد بزنه.

آیلین خواست چیزی بگوید که آرسام با خنده تماس را قطع کرد. آیلین در دل به خوش خیالی آرسام خندید و از کنار نگاه کنجکاو و پر سوال بهزاد، راه برگشت را در پیش گرفت. بهزاد هم بی هیچ حرفی به دنبالش کشیده شد. نگاهش بر روی دختر و پسرهای جوان، که دست در دست هم قدم می زدند و می خندیدند ثابت ماند و آهی از اعماق وجودش کشید. چه می شد اگر آیلین او را می پذیرفت؟ او اعتراف نکرده بود اما، پاسخ آیلین را پیش بینی می کرد!

دست هایش را درون جیب کاپشنش فرو کرد و به سوی اتومبیل قدم بر داشت. آیلین زود تر از او رسیده بود و در انتظار آمدن بهزاد به سر می برد.

بهزاد سوار شد و به دنبال او، آیلین هم سوار شد. دلش نمی خواست این شب عالی پایان پذیرد و بار دیگر تنهایی را به دوش بکشد. آیلین را می خواست اما، برای همیشه! او این غیر ممکن بود. باید فکری به حال خود می کرد و هر چه زود تر مکنونات قلبی اش را بیرون می ریخت و آیلین را آگاه می کرد.

آیلین به چهره ی متفکر او خیره ماند و پرسید: مشکلی که پیش نیومده؟

بهزاد جا خورد اما خیلی زود به خود آمد و گفت: نه. فقط خستم.

آیلین: از چی؟

بهزاد پوزخندی بر لب آورد و گفت: از همه چیز و همه کس!

آیلین از سوال بی موقع اش پشیمان شد و لب گزید. زیر لب گفت: متاسفم!

بهزاد سکوت کرد اما آیلین پرسید: آرشاویر کجا زندگی می کنه؟

بهزاد اخمی کرد و غرید: چه فرقی داره به حال تو؟

آیلین لب ورچید و با دلخوری گفت: فقط پرسیدم همین.

بهزاد عصبی مشتکی به فرمون کوبید که از چشم آیلین دور نماند. زیر لب غرید: لعنتی!

آیلین خودش را در صندلی مجاله کرد و به چهره ی عصبی او خیره شد. چهره ای که ابهت مردانه اش را به رخ می کشید. جذبه اش غیرقابل انکار بود!

به خودش آمد و نگاهش را از او پس گرفت. از او دلخور بود! چه حقی داشت آن طور حرف بزند؟ حس حقارت بر وجودش ساکن شد و بغض به گلویش چنگ زد. نه! نباید می گریست و غرورش را پایمال می کرد. به هر حال او هم غرور داشت. غرور دخترانه ای که هیچ کس قادر به شکستن آن نبود. نه! نباید خود را خار و خفیف می کرد. سرش را به صندلی اتومبیل تکیه داد و با نگاهی به ساعت، در دل به خود تشر زد: «آروم باش آیلی! چیزی نمونده... صبر داشته باش!»

بهزاد از رفتار خود شرمگین بود و از حال دگرگون دخترک با خبر بود! در دل خود را لعن و نفرین کرد که چرا دل لیلی اش را شکسته و با بی رحمی تمام، غرورش را نادیده گرفته است! از این رو با لحنی شرمزده گفت: آیلین معذرت می خوام. دست خودم نبود. من نمی خواستم سرت داد بزنم. یعنی در واقع دلم نمی آد! کنترل حرفم دست خودم نبود. می دونم ناراحتت کردم. آیلین فقط یه لحظه نگام کن.

آیلین توجهی نکرد. بهزاد آهی کشید و غمگین گفت: حق با توهه! من خیلی احمقم که دلت رو شکوندم.

سپس افزود: به من ربطی نداره که تو کار های تو دخالت می کنم. تو حاضری با هر کس و هر کجا که می خوای بری و هر کاری که خواستی انجام بدی... مربوط به خودته. نه؟ همیما رو می خواستی بگی دیگه!

آیلین با لحنی سرد و خشک پاسخ داد: مهم نیست.

بهزاد: مهمه! تا وقتی نبخشیم آروم نمی گیرم...

آیلین: فراموش کردم.



من یک قربانی ام

بهزاد: دروغ نگو!

آیلین شانه ای بالا انداخت و گفت: مهم نیست چه طور برداشت می کنید.

بهزاد دست هایش را مشت کرد و عصبی به خیابان خیره شد. کلافگی در حرکاتش موج می زد! با ناراحتی سری تکان داد و به رانندگی اش ادامه داد.

دقایقی بعد، اتومبیل جلوی ساختمان متوقف گردید. آیلین در دل خدا را سپاس گفت و با همان لحن سرد، رو به بهزاد گفت: ممنونم! شب خوبی بود!

بهزاد لبخندی زد و گفت: خوش حالم که بهت خوش گذشته.

آیلین لبخند محوی زد و با دلخوری از اتومبیل پیاده شد اما، در لحظه ی آخر بهزاد با لحنی آمیخته به التماس صدایش زد: آیلین؟

تپش قلبش شدت گرفت و دست هایش یخ زدند. اما با خونسردی ظاهری پاسخ داد: مشکلی پیش اومده؟

بهزاد با لبخند تلخی گفت: هنوز ازم دلخوری؟ می دونم ناراحتت کردم اما باور کن دست خودم نبود!

آیلین آهی کشید و نجوا کرد: اشکالی نداره، به هر حال من به غم و ناراحتی ها عادت کردم. مشکلی نیست، این یکی هم روش!

بهزاد چهره اش درهم شد و قلبش فشرده شد. با ناراحتی پرسید: نمی تونی من رو ببخشی؟

سپس همچون پسر بچه های کوچکی که از کار خود پشیمانند لب زد: خب آخه بین همه ی دوستان گاهی دلخوری پیش می آد.

آیلین از حالت چهره اش به خنده افتاد و جریان همان لحظه فیصله یافت. بهزاد با سرخوشی خدا حافظی کرد و رفت. آیلین نفس عمیقی کشید و زنگ آپارتمان را فشرد. آرش اف اف را برداشت و گفت: بله؟

آیلین کلافه پاسخ داد: باز کن آرش.

آرش عصبی در را باز کرد و کنار در ورودی انتظار او را کشید.

با دیدن چهره ی عصبی برادرش، خستگی هایش پر کشیدند و ترس به جانش چنگ زد. زیر لب سلام گفت و وارد خانه شد. متعجب به اطراف نگریست اما آرسام را نیافت. بی حوصله مسیر اتاق را در پیش گرفت که آرش غرید: صبر کن کارت دارم!

آیلین ایستاد و گفت: خستم بزارش برای صبح.

آرش پوزخندی نثارش کرد و گفت: تا الان که خسته نبودی، چطور الان خسته ای؟

آیلین: خیلی خب بگو.

آرش جلو تر رفت و بازویش را در دست هایش فشرد. چهره ی دخترک درهم رفت و گفت: آخ ولم کن آرش. چته باز؟ آرسام با شنیدن صدای او از اتاق بیرون آمد. اما با دیدن چهره ی عصبی آرش، حرف در دهانش ماسید و گوشه ای جا خوش کرد.

آرش فریاد زد: تا الان کدوم گوری بودی؟ یه نگاه به ساعت بنداز. رفته بودی ولگردی؟

خشم تمام وجودش را در بر گرفت و بغض در گلویش جا خوش کرد. باز هم قضاوت بی رحمانه!

آیلین با خشم گفت: حرف دهند رو بفهم آرش.

آرش: عه؟ الان یه چی هم طلبکار شدم؟

آیلین با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفت: ساکت شو!

آرش با لحنی تهدید آمیز گفت: وقتی بهت می گم کجا بودی عین بچه ی آدم جوابم رو بده. در ضمن حرفتو اول مزه مزه کن وگرنه بد می بینی.

آیلین خنده ی تلخی سر داد و گفت: عه نه بابا؟ فکر کردی می ترسم؟ نخیر. خوش خیال نباش. با این بساطی که تو راه انداختی من دیگه از مرگ هم نمی ترسم. هر چند که فکر می کنم مرگ راحت تر و بهتر از این زندگی مسخره باشه!

آرش با لحنی آمیخته به خشم پرسید: کجا بودی؟ با کی بودی؟

آیلین شجاعت خود را بازیافت و نجوا کرد: با آقا بهزاد!

آرش اندکی خیالش راحت شد اما ترس و خشم رهایش نمی کرد. دست های خواهرش را محکم تر از پیش فشرد و

گفت: تو این ساعت، با یه پسره غریبه چی کار می کردی هان؟

آیلین تحت تاثیر چهره ی غضبناک او، قدمی عقب رفت و سکوت کرد.

آرش: چرا لال مونی گرفتی ها؟ تا الان که خوب بلبل زبونی می کردی؟

اشک در چشمانش حلقه بست و قدرت تکلم را از او سلب کرد.

آرش: نکنه کر شدی؟ بهت می گم با اون مردک چه غلطی می کردی؟ اصلاً به چه حقی باهاش بودی؟ کی بهت اجازه

داده بود؟

آیلین با صدایی لرزان پاسخ داد: زندگی من به تو مربوط نیست. در ضمن ساعت هنوز از یازده رد نشده که این طور

داد و هوار راه انداختی آقای به ظاهر با غیرت!

آرش غرید: خفه می شی یا خفت کنم؟

آیلین نیشخندی بر لب راند و سکوت کرد. آرش بار دیگر سوال خود را تکرار کرد: چه غلطی می کردی تا این موقع

شب؟

آیلین کنترل خود را از دست داد و گریان فریاد زد: چیه حرصت گرفته نه؟ اولاً می دونی چیه، من هر غلطی هم کنم

به خودم مربوط می شه. ثانیاً لزومی نداره برنامه هام رو برای تو هم تکرار کنم. همین که آرسام با خبر باشه کافیه!

آرش موهایش را چنگ زد و گفت: زبونت خیلی دراز شده خانوم کوچولو. مواظب باش کار دستت نده. شنیدی که «زبان

سرخ، سر سبز می دهد بر باد؟».

اشک هایش سرازیر شدند و بر گونه هایش جاری شدند. آرش با دیدن اشک هایش، قدری آرام تر شد اما، دیگر حتی اشک های آیلین هم نمی توانست خشم و عصبانیت او را کاهش دهد!

آیلین به آرسام خیره شد که با نگرانی به آن ها می نگریست. لب گزید و دیده بر هم فشرد. سپس فریاد زد: فکر کردی همه مثل تو بی غیرت و بزدلن؟ نه آقا! بهزاد رو با خودت یکی نکن. من از همه لحاظ تضمینش می کنم. اما این رو بدون که اون بی منظور بهم کمک می کنه. بعنوان یه دوست یا یه همکار. این چرندیاتم همش زاده ی خیالات مزخرف توهن. آرش خواست پاسخی بدهد که آیلین مقابلش ایستاد و تیر خلاص را زد: حق نداری غیرتی بشی یا همه رو با خودت یکی کنی. اون دختره بیچاره کم نبود که حالا نوبت منم رسیده؟ فکر کردی بهزاد هم مثل تو پست فطرت و عوضی که بخواد به من صدمه ای بزنه؟ نه همه مثل تو رذل و کثی..

با سیلی ای که آرش به صورتش نواخت، ادامه ی حرف در دهانش ماسید. یکه خورد! دست هایش از شدت ترس، خشم و غم یخ زده بودند و لرزش بدنش کاملا مشهود بود! آرسام مات و مبهوت به آن دو نگریست. قلبش فشرده شد. نمی دانست چه چیزی را باور کند؟ حرف های آیلین؟ یا حقیقتی که پیش رویش بود؟ سرخی گونه اش به شدت توی ذوق می زد. آیلین گریان، دست بر گونه اش نهاد و جای سیلی را لمس کرد. با ناباوری به او خیره شد. آرش؟ برادری که خواهرش را با جان و دل می پرستید، روی او دست بلند کرده بود!

آرش عصبی مشتکی به دیوار کوبید. شدت ضربه به قدری زیاد بود که دست خودش هم ذق ذق می کرد! یک دفعه کنترل خویش را از دست داد و موهای خواهرش را چنگ زد و با خشم او را به دیوار کوبید. آرسام به سویش آمد و با داد و فریاد و التماس سعی در کنترل آرش داشت اما بی فایده بود! آیلین لرزید و با حیرت او را نگریست. پشتش تیر کشید و از شدت درد چهره اش درهم شد. سر گیجه لحظه ای رهایش نمی کرد و همه چیز را تار و مبهم می دید.

آرش فریاد زد: خفه شو دختره ی عوضی. بار آخرت باشه این مزخرفات رو به زبون میاری. گذشته ی من به هیچ احدالناسی مربوط نیست. حتی به تو. پس حد خودت رو بدون.

آیلین خود را عقب کشید و سعی داشت دست های او را از موهایش جدا کند. اما آرش محکم تر موهایش را کشید و غرید: دفعه ی بعد نه تو رو زنده می زارم نه بهزاد رو!

آیلین بهت زده به او خیره ماند و با التماس گفت: نه به اون کاری نداشته باش. اون...اون...

آرش: اون چی؟ باید تقاص دهن لقیش رو پس بده!

آیلین گریان و با صورتی کبود دست های برادرش را فشرد و گفت: من ازش حرف کشیدم. اون تقصیری نداره!

آرش رهایش کرد و در حالی که از خانه خارج می شد گفت: نمی خواد ازش طرفداری کنی...

آیلین ناباور کنار دیوار سر خورد و با صدای بلند گریست.

آرسام به سویش آمد و زیر بازویش را گرفت اما آیلین تقلایی برای برخاستن نکرد. آرسام کلافه پوفی کشید و گفت: آیلینم؟ خواهر کوچولوم. بلند شو بریم تو اتاقت. پاشو دیگه پاشو.

آیلین بی هیچ اعتراضی از جا برخاست و دست برادرش را فشرد. آرسام لبخندی نثارش کرد اما آیلین آهی کشید و با چهره ای غمگین به اتاقش رفت. فضای خانه خفقان آور بود و تاب نگریستن به هیچ کجا را نداشت! دلش می خواست تمام دق و دلپیش را سر بهزاد خالی کند اما نه! تقصیر او نبود! او گناهی نداشت و تنها برای آگاه کردن آیلین راز رفیقش را فاش کرده بود...

آیلین روی زمین چمباتمه زد و به دیوار سفید خیره شد. آرسام با دیدن چهره ی رنگ پریده ی خواهرش، آهی کشید و با ناراحتی سری تکان داد. کنارش روی زمین نشست و گفت: کوچولو چرا رو زمین نشستی؟ پاشو بینم زمین سرده...

آیلین با لحنی سرد و خسته پاسخ داد: این طوری بهتره.

آرسام: خوابت نمی آد؟

آیلین با تکان سر، پاسخ منفی داد. آرسام کلافه گفت: حداقل رو تخت بشین.

آیلین با صدای جیغ ماندی گفت: نمی خوام، نمی خوام!

آرسام به سویش خم شد و در حالی که سعی می کرد او را بلند کند گفت: این طوری نکن آیلین. به خودت بد نکن.

آیلین پوزخندی زد. دستش را پس زد و فریاد زد: راحتم بزار آرسام!

آرسام یکه خورد و خود را عقب کشید. دلگیر نشد زیرا حال وخیم او را درک می کرد. روحیه ی حساسش را می شناخت و می دانست در این نوع مواقع، او فقط و فقط به تنهایی و خلوت نیاز دارد.

آرسام بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و روی مبلی نشست. تلفن همراهش را برداشت و شماره ی آرش را لمس کرد. پی در پی با او تماس می گرفت و هر بار با ناامیدی تلفن را گوشه ای می نهاد! صدای گریه ی آیلین، قلبش را لرزاند اما افسوس که نمی توانست نزدیک او شود!

آیلین سرش را در حصار دستانش قرار داد و با صدای بلند گریست. به حال خودش و زندگی اش! صحنه ی بحث و جدالش با آرش، مو به مو پیش چشمانش به نمایش در می آمد و حالش را بد تر می کرد. قلبش عجیب درد می کرد و تنها دوایش گریستن بود. گریست و گریست! آن طرف دیوار، آرسام به سختی به دنبال راه چاره ای می گشت و سرانجام، شماره ی بهزاد را گرفت.

آیلین زیر لب با خود حرف می زد و بعد بلند بلند می گریست. به قدری که چشم هایش توان باز ماندن نداشت. آرسام برای بار سوم شماره ی بهزاد را گرفت اما پاسخی دریافت نکرد. نگران بود و به خوبی می دانست که آرش سروقت او رفته است! نمی دانست از چه کسی کمک بخواهد. بارها و بارها مسیر پذیرایی را طی کرد. قدم زد و اندیشید تا کمکی بیابد.

آیلین دستش را بر سینه اش نهاد و دیده بر هم فشرد. قلبش تیر کشید و اشک هایش با شدت هر چه تمام تر سرازیر شدند. نفس های نامنظم اش، آرسام را هراسان کرد. از این رو سراسیمه به اتاق آیلین رفت. دخترک رنگ به رو نداشت. با دیدن برادرش، نور امید در دلش درخشید اما درد، تاب و تحمل را از تنش ربود و از حال رفت. آرسام وحشت زده فریاد زد: آیلین!

با وحشت او را از جا بلند کرد و پس از برداشتن سوییچ، از ساختمان خارج شد. آیلین را روی صندلی عقب نهاد و پس از آن سوار شد. با سرعت هر چه تمام تر می راند و به جز مسیر بیمارستان، چیزی در ذهنش نمی گنجید. پس از دقایقی، در حالی که راه نیم ساعته را در عرض یک ربع طی کرده بود رسید. اتومبیل را جلوی بیمارستان پارک کرد و با عجله آیلین را به آغوش کشید. دست و پایش می لرزیدند. دلش گواهی بد می داد و هر چه می خواست افکار منفی را پس بزند، نمی شد!

هم زمان با وارد شدن به بیمارستان، پرستارها و دکتر را فراخواند و آیلین را روی برانکارد نهاد. پرستارها هراسان به سوی آیلین آمدند و هر از گاهی به آرسام تذکر می دادند که آرام باشد و مزاحم کارشان نشود. آیلین را به داخل اتاقی بردند. آرسام در حالی که سعی می کرد بغض خود را فرو دهد پشت در به انتظار ایستاد و برای بهبود حال خواهرش که تمام زندگی اش بود دعا کرد.

اشک در چشم هایش حلقه بست و در دل آرش و باعث و بانی این واقعه را نفرین کرد. عصبی و کلافه، مسیر راهرو را تا انتها می پیمود و زیر لب دعا می کرد. فکرش درست کار نمی کرد. حتی نمی دانست به چه کسی خبر دهد. تلفن همراهش را در آورد و در حالی که چشم هایش تاریک می دیدند تک تک شماره ها را گرفت. سرانجام یکی از آن ها پاسخ داد. لبخند تلخی بر لب آورد و خدا را شکر کرد. مقصود او بهزاد بود اما از قضا شماره ی آرشاویر را گرفته بود! آرشاویر متعجب گفت: آرسام؟

آرسام جا خورد! با دست به پیشانی اش کوبید و خود را سرزنش کرد. با لحنی شرمزده پاسخ داد: سلام آرشاویر جان. معذرت می خوام اشتباه شد.

گویا حال خرابش به آرشاویر هم سرایت کرد! آرشاویر با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟ چرا صدات گرفتم؟

آرسام کلافه پاسخ داد: آیلین بیمارستانه!

آرشاویر آدرس بیمارستان را پرسید و قول داد که فوراً خود را به آن جا برساند. آرسام عصبی روی زمین نشست و دعا دعا کرد که آرش باخبر نشود و گرنه واویلا می شد!

نمی دانست چه قدر گذشت که با صدای آرشاویر به خود آمد: سلام آرسام. خوبی؟ آیلین کجاست؟ حالش چگونه؟

آرسام به خود آمد و زیر لب سلامش را پاسخ گفت. با رخوت از جا برخاست و گفت: هنوز بیهوشه.

آرشاویر: چگونه این اتفاق افتاد؟

من یک قربانی ام

آرسام کلافه پاسخ داد: با آرش دعواش شد!

گوش های آرشاویر تیز شدند. در دل خوشنود بود. آرش باید تقاص پس می داد. باید!

آرشاویر: مشکلش چیه حالا؟

آرسام: ناراحتی قلبی.

آرشاویر با تاسف سری تکان داد و سکوت کرد. کنجکاو بود موضوع بحث آن دو را بفهمد اما نمی توانست. دلش شور آیلین را می زد! از روزی که او را در شرکت دیده بود آرام و قرار نداشت. باید تصاحبش می کرد! برای انتقام بود یا دل خودش؟ نمی دانست. حتی نمی دانست واقعا نگران است یا تظاهر می کند!

با صدای دکتر، هر دو به خود آمدند و هراسان به سویش رفتند...

دکتر: شما چه نسبتی با خانوم دارید آقایون؟

آرسام: من برادرشم.

دکتر به اتاقی اشاره کرد و گفت: با من تشریف بیارید.

آرسام سری تکان داد و با نیم نگاهی به آرشاویر به دنبال دکتر وارد اتاق شد. خود را برای شنیدن هر چیزی آماده کرد بود اما، باز هم لرزش دست هایش محسوس بود و سعی در کنترل آن ها داشت. دکتر که مردی مسن بود، پشت میزش قرار گرفت و تاکید کرد: لطفا آرام باش پسرم.

آرسام لبخندی تحویلش داد و روی مبل کنار میز نشست. نگاهش میخ دهان دکتر بود و دکتر بی توجه به استرس او، مشغول خواندن ورقه هایش بود. سرانجام دکتر پرسید: شما از بیماری خواهرتون اطلاع داشتید؟

آرسام: بله.

دکتر سری تکان داد و پرسید: از چه وقتی قلبشون مشکل پیدا کرد؟ دقیق می دونید؟



من یک قربانی ام

آرسام غمگین پاسخ داد: بعد از مرگ مادرم...

دکتر آهی کشید و گفت: روحشون شادا!

آرسام: ممنون.

دکتر: خيله خب، این طور معلومه ايشون از سن نوجوانی به بیماری ناراحتی قلبی مبتلا بودند! درسته؟

آرسام سری تکان داد که دکتر گفت: مشکل ايشون جدی نیست و خدای شکر خطر رفع شده. این طور که پیداست ايشون مشکل خاص تنفسی یا ... ندارند و این نشون می ده بیماری ايشون حاد نیست، به جز در مواقع خاص!

آرسام نفس آسوده ای کشید و در دل خدا را سپاس گفت از این که خواهرش را به او برگردانده است!

آرسام: پس فقط تو موقعیت های خاص و حساس دچار قلب درد می شه؟ آخه به ندرت این مشکل پیش می آد.

دکتر سری تکان داد و گفت: حق با شماست. مشکل ايشون جدی نیست. در واقع نمی شه دقیق گفت ناراحتی قلبی چون خیلی حاد و خطرناک نیست. یه مشکل کوچیک که با مصرف قرص و دارو برطرف می شه.

آرسام: پس چرا امشب حالش بد شد؟ آخه...

دکتر به میان حرفش آمد و گفت: همون طور که گفتم ايشون تو موارد خاصی دچار قلب درد شدید می شن و این خب طبیعتا خوب نیست! اما موارد خاصی که عرض کردم می تونه دعوا، اختلاف، غم و ناراحتی، هیجان بسیار زیاد و سایر موارد باشه. متوجه شدین آقای شریفی؟

آرسام: بله.

دکتر: به هیچ وجه نباید به ايشون شوکی وارد بشه. اصلا خوب نیست و ممکنه بعد ها دردسر بشه. بعد از این بعد باید خوب حواستون رو جمع کنید و همیشه تحت نظرش داشته باشید. علت دیگه هم اعصاب و روان می تونه باشه. وقتی اعصاب زیاد تحریک شه و یا فرد ناراحتی ای رو به طور مداوم تحمل کنه هم خوب نیست. فشار زیاد بر اعصاب و روان عامل دیگه ی حال بد ايشونه.

آرسام با ناراحتی سری تکان داد که دکتر پرسید: سوالی ندارید؟

آرسام: خیر. فقط چه زمانی می تونه مرخص بشه؟

دکتر: حدودا یکی دو ساعت دیگه بهوش می آد شایدم کم تر. خطری تحریکشون نمی کنه بجز مواردی که گفتم. با مصرف دارو بهبودیشون تضمینه.

آرسام سری تکان داد و پس از تشکر از او، اتاق را ترک کرد. آرشاویر با دیدنش سراسیمه به سویش رفت و پرسید: دکتر چی گفت؟

آرسام: مشکل جدی نیست. گفت با دارو اینا برطرف می شه.

آرشاویر: خوبه!

سپس پرسید: به آرش خبر ندادی؟

آرسام نیشخندی زد و گفت: فکر نمی کنم نیاز باشه.

آرشاویر شانه ای بالا انداخت و گفت: به هر حال اونم برادرشه و در واقع مقصر این موضوع!

نگاه خسته و بی رمق آرسام بر چشمان وحشی او ثابت ماند و سپس گفت: همه مقصرن. بیشتر از همه سرنوشت!

آرشاویر زمزمه کرد: سرنوشت از اول بد نوشت...

آرسام: سرنوشت واسه هر کسی بازی های مخصوص به خودش رو داره. غم و غصه تو زندگی همه هست و نمی شه

گفت یه فرد تا حالا شرایط بحرانی ای رو تجربه نکرده. اگه قرار بود یکی همیشه شاد باشه و هیچ غمی رو حس نکنه، زندگیش دچار یگانگی می شد و این ممکن نیست. هر کس به اندازه ی خودش هم از غم و هم از شادی بهره می بره حالا یکی کم تر یکی بیشتر...

آرشاویر به او خیره ماند و گفت: اما تقدیر هم تو زندگی فرد نقش داره.

آرسام: آره اما این باور غلط از قدیم تو ذهن مردم گنجونده شده! می دونی؟ بعضیا عادت کردن که همه ی

اشتباهاتشون رو بندازن گردن تقدیر و در آخرم برای تبرئه کردن خودشون بگن خب تقدیر این بوده! چه می شه کرد!

آرشاویر: همه هم این طوری نیستن آرسام جان. خب این درسته که کم تر کسی پیدا می شه اشتباهشو گردن بگیره.

آرسام سری تکان داد و گفت: آره اما تقدیر هیچ وقت نمی تونه نقشی تو زندگی کسی داشته باشه.

آرشاویر لبخند جذابش را نثار او کرد و گفت: حق باتو! این خداست که برای همه تصمیم می‌گیره و به همه چی آگاهه! تقدیر فقط یه کلمه ی تو خالی!

آرسام خندید و سری تکان داد. آرشاویر هم لبخند عمیقی بر لب نشانده و گفت: طرز فکر تو دوست دارم. پسر جالبی هستی. آدم از هم صحبتی با تو لذت می‌بره!

آرسام لبخند مهربانی زد و تشکر کرد. از آرشاویر خوشش آمده بود. آرشاویر نیز به او علاقه پیدا کرده بود و باور نمی‌کرد که این پسر برادر همان مرد نامرد باشد!

ساعاتی بعد، آیلین مرخص شد و همراه آرسام و آرشاویر به خانه بازگشتند. هنوز هیچ خبری از آرش نشده بود و نبود او، کنجکاوی آرشاویر را بیش از پیش تحریک می‌کرد. کلافه روی مبل نشست و به قاب عکس‌های روی دیوار چشم دوخته بود. همه جا چهره ی آیلین نمایان بود و گویی میل دست برداشتن از سر پسرک را نداشت. پوزخندی زد و گفت: «هر طوری شده انتقامم رو می‌گیرم... اون آرش لعنتی باید تقاص پس بده!».

آرسام پس از به خواب رفتن آیلین، از اتاقش خارج شد و کنار آرشاویر بازگشت. با تکان آرسام، به خودش آمد و پاسخ داد: چی شده؟

آرسام خندید و گفت: ببخشید نمی‌خواستم بترسونمت.

آرشاویر لبخندی زد و گفت: عیبی نداره. حواسم نبود. تو فکر بودم...

آرسام: به چی فکر می‌کردی حالا؟

آرشاویر: به آرش!

آرسام جا خورد. متعجب پرسید: به آرش؟

آرشاویر: آره. اشکالی داره مگه؟

آرسام به خودش آمد و با تکان سر پاسخ منفی داد.

آرشاویر: می دونم تعجب کردی اما حقیقته! نمی دونم باور می کنی یا نه اما من هیچ وقت روزای خوبی که با آرش داشتم رو فراموش نکردم. بچگی ها و همه ی خاطره هامون مشترکه و غیرممکنه همه ی اینا یک شبه نابود بشه... اون بهترین رفیقم بود اما...

آرسام: خیانت یه رفیق می تونه تلخ ترین شکست یه نفر باشه!

آرشاویر پوزخندی زد و به نقطه ی نامعلومی خیره ماند. سپس طوری که گویی در دنیای خودش غوطه ور است زمزمه کرد: ما خراب رفیق بودیم. غافل از این که رفیق تو فکر خراب کردن ما!

آرسام آهی کشید و سر به زیر افکند. حرفی برای همدردی نداشت چون نمی توانست یک طرفه قضاوت کند.

آرسام: این نیز بگذرد، چون بگذرد غمی نیست!

آرشاویر خندید. خنده ی تلخی که فقط خودش پی به تلخی آن برد و قلبش را آتش زد. از جا برخاست. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و کنار پنجره ایستاد. آسمان هم ابری بود و همچون قلب او، سیاه!

آهی کشید و نجوا کرد: بعضی اوقات این قدر با خودم فکر می کنم تا ریشه ی این مشکل رو پیدا کنم اما دریغ از یک دلیل منطقی!

آرسام هم به سویش رفت و مقابلش ایستاد. به نیم رخش خیره ماند و در دل جذابیت او را تحسین کرد!

آرسام: فکر نمی کنم واسه هر چیزی دلیلی وجود داشته باشه. گاهی وقتا بعضی چیزا بیخود و بی جهت و بی دلیل اتفاق میفتن.

آرشاویر: همین بی دلیلی می تونه مسبب نابودی یه فرد یا زندگیش بشه.

آرسام سری تکان داد که آرشاویر افزود: همیشه سر اسمش قسم می خوردم. به حدی دوسش داشتم که هرگز فکر جداایمون رو نمی کردم.

آرسام غمگین گفت: خودم شاهددم. شماها خیلی وابسته ی هم بودین.

آرشاویر لبخندی زد و گفت: بودیم! چه فعل تلخی نه؟

آرسام سری تکان داد و به انتظار ادامه ی حرفش ایستاد.

آرشاویر: آگه همون موقع، رو در رو به خودم می گفت که دست رو عشقش گذاشتم، بی برو برگشت نامزدی رو بهم می زدم و خودم دستش رو تو دست اون دختر می زاشتم. خودش نخواست. خودش راه اشتباه رو در پیش گرفت در حالی که راه درست پیش چشمش بود و اون کور شده بود از حس نفرت.

آرسام: هنوز هم می شه گذشته ها رو جبران کرد!

آرشاویر خندید و سپس گفت: با کدوم قلب؟ با کدوم غرور؟ چه طور دوباره بهش اعتماد کنم؟ اصلا تو فکر کردی اون چشم دیدن من رو داره؟ وقتی بهزاد بهم گفت آرش برای همیشه اومده اصفهان خیلی خوشحال شدم که می تونم پیداش کنم. پیداش کردم اما ظاهرا اون نتونسته من رو ببخشه. اونم واسه گناهی که نکردم!

آرسام: همه چیز به مرور زمان درست می شه. گاهی وقتا همه چیز دست به دست هم می دن تا یه گذشته ی تلخ رقم بخوره اما، یه گذشته ی تلخ دلیل نمی شه یه آینده ی تلخ رو هم به همراه داشته باشه.

آرشاویر دست روی شانه هایش نهاد و گفت: تو درست می گی اما...

آرسام: همین اما به تنهایی می تونه نابودگر یه زندگی باشه. قبول داری؟

آرشاویر سری تکان داد و سپس گفت: عشق... احساس... عاطفه... جالبین نه؟

آرسام: چرا نباشن وقتی می تونن پایه و اساس یه رابطه یا زندگی رو شکل بدن.

آرشاویر نیشخندی بر لب راند و با لحنی غمگین گفت: اما من همه رو قیچی کردم!

آرسام متعجب پرسید: چرا؟

آرشاویر نگاه غمزده اش را به او دوخت و گفت: من حتی خودم رو به یه فرد دیگه تبدیل کردم. این که دیگه چیزی نیست در مقابلش.

آرسام خواست پاسخی دهد که صدای زنگ آپارتمان، او را از ادامه ی سخن بازداشت و به سوی در رفت.

با دیدن آرش، جا خورد. بی هیچ حرفی از جلوی در کنار رفت. آرش زیر لب سلامی کرد و وارد شد اما با دیدن آرشاویر، شعله های خشم در وجودش روشن گشت و بار دیگر خشم و نفرت در وجودش پدیدار شد! عصبی غریب: این جا چه غلطی می کنی مرتیکه؟

آرسام: آرش آروم باش من توضیح می دم...

آرش با نگاهی غضبناک به او خیره شد و گفت: تو یکی ساکت شو.

آرسام لب گزید و شرمزده به آرشاویر خیره ماند. آرشاویر پلک هایش را باز و بسته کرد و به او اشاره کرد آرام باشد. آرش قدمی جلو رفت و یقه ی آرشاویر را به دست فشرد و فریاد زد: مگه نگفتم حق نداری دور و بر من و خونوادم بپلکی. گفتم یا نه؟

آرشاویر پوزخندی زد و دست آرش را پس زد. یقه اش را تکاند و گفت: فکر نمی کنم کارای من به تو مربوط باشه آقا آرش!

آرش به طرف او یورش برد اما آرسام فوراً به سویشان دوید و مانع شد. آرشاویر خندید و گفت: مردونگی رو تو کتک کاری و فحش میبینی؟ لازمه بگم که دیشب که خواهر جنابالی بیمارستان بود و بیشتر از همه به تو نیاز داشتن من پیش برادرت بودم. حالا ادعا می کنی یه برادر نمونه هستی؟

آرش مات و مبهوت به او خیره ماند. گوش هایش کر شده بودند و تاب ایستادن نداشت! فکر این که خواهرش تمام شب را در بیمارستان و روی آن تخت لعنتی گذرانده باشد دیوانه اش می کرد. عصبانی بود و دلش می خواست سر به تن آن پسرک نباشد. عصبانی به سمتش حمله ور شد و مشتت نثار صورتش کرد. آرشاویر کمی به عقب پرت شد اما خود را نباخت و طولی نکشید که با هم گلاویز شدند.

فریاد آرسام و تذکراتش در میان دعوی آن ها گم شد. نگران خواهرش بود. قرار بر این بود هیجان به او وارد نشود و آرش این را درک نمی کرد!

فریاد های پی در پی آرش در خانه طنین انداز شد و اشک آیلین را سرازیر کرد.

آرش مشت دیگری نثار صورتش کرد و گفت: گم شو بیرون از خونم مرتیکه. چه طور به خودت جرأت می دی بیای این جا؟

آرشاویر سکوت کرد که آرش فریاد زد: زندت نمی زارم لا کردار.

و بار دیگر خواست به سمتش یورش ببرد که جیغ آیلین او را متوقف کرد:

آیلین: تمومش کن آرش!

آرسام نگران به سویش رفت و او را در آغوش گرفت. وقت زیادی از بیدار شدنش نمی گذشت که بار دیگر آرش، آسایش را از او سلب کرد.

آیلین، آرسام را پس زد و به سوی آرش رفت. آرشاویر با صورتی خون آلود به او نگریست. با دیدن چشم های خوش رنگ و جذاب او، قلبش لرزید و برای دقایقی فکر انتقام را از ذهنش پس زد اما طولی نکشید که نفرت از آرش تمام وجودش را ربود و خاطرات تلخش در ذهنش تداعی شدند. آرش با چهره ای درهم رو به آیلین تشر زد: برو تو اناقت. آیلین بی توجه به او گفت: ولش کن.

آرش: کاریت نباشه. برو تو اناقت بهت گفتم!

آیلین نیشخندی زد و تقریبا فریاد زد: بهت می گم ولش کن.

آرش یقه ی او را ول کرد و عصبی به آیلین خیره ماند. آرشاویر نفس آسوده ای کشید و به چهره ی رنگ پریده ی دخترک خیره ماند. آیلین نیز او را نگریست. در نگاهش دلسوزی موج می زد. با دیدن چشم های مشکي او، شرم وجودش را در بر گرفت و فوراً نگاهش را از او دزدید. حس می کرد هوا خفه است و اکسیژن به او نمی رسد. دستی به گلویش کشید. حضور آرشاویر، آرامش او را به یغما می برد!

با لحن ملایم تری رو به آرش گفت: تو باید اول توضیحات آرسام رو می شنیدی آرش و یه طرفه قضاوت نمی کردی. این که ایشون این جا هستن دلیل نمی شه قصد بدی داشته باشن. دیشب که آرسام نیاز به کمک داشت، ایشون اومدن. اون وقت تو با کتک کاری و ناسزا از شون تشکر می کنی؟

آرش لب گزید و با خشم به آرشاویر خیره ماند.

آرش: خیلی خب توضیحت تموم شد؟ حالا برو.

آیلین اخمی کرد اما قبل از این که به اتاق بازگردد رو به آرشاویر گفت: بابت دیشب ممنونم!

آرشاویر: خواهش می کنم. کاری نکردم که.

آیلین لبخندی نثارش کرد و گفت: لطف کردین.

و به اتاقش بازگشت. روی تخت نشست و نفس آسوده ای کشید. دستی به گونه های ملتهب اش کشید و زیر لب گفت: «آروم باش دختر. چته؟ چرا دست و پاتو گم کردی. اون فقط یه غریبس!».

دیده بر هم فشرده اما چهره ی آرشاویر لحظه ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت و قلب بی قرارش را می آزرده.

چرا حس می کرد نمی تواند در حضور او نفس بکشد؟ مگر قرار نبود گذشته ها را به فراموشی بسپارد! آه لعنتی! فراموشی مگر حریف عشق می شود؟ نه محال است...

روی تخت، چمباتمه زد و سرش را روی زانوانش نهاد. به گذشته ها اندیشید. آن روز هایی که دختر نوجوانی بیش نبود. آری! همان روز ها بود که دلش را به آن چشم های مشکلی وحشی باخت و پس از اختلاف برادرش، دیگر او را ندید. همان پسرکی که هفت سال پیش خواب و خوراک را از او دریغ کرده بود و پس از رفتن او، او را در خیال بافی ها و رویاهای بر باد رفته اش می دید! آهی کشید و به اشک های خود مجال سرازیر شدن داد. باید می گریست اما تا به کجا و کی؟ گویا اشک هایش پایانی نداشت و نمی توانست آن ها را خاتمه دهد. هنوز هم او را دوست می داشت؟ نه! آن علاقه ی کودکانه، چند سال پیش به دست فراموشی سپرده شد و حال اثری از آن نیست. شاید هم باشد و او بی خبر از همه جا سر می کند. آرشاویر، آرشاویر، آرشاویر! نام او، بارها و بارها در ذهنش می چرخید و آن دو چشم مشکین رنگ، لحظه به لحظه پیش چشم های خسته و گریان دخترک، به رقص در می آمدند و غبار قلب او را کنار می زد و بار دیگر، حس او را به غلیان وا می داشت!

آیا باز هم می توانست او را در قلبش جا دهد؟ نه محال بود پس بهزاد چه می شد؟ اصلا به او چه مربوط؟ مگر او بهزاد را دوست می داشت؟ باید به او گوشزد می کرد تا فکری به حال عشق یک طرفه اش کند. نه نمی توانست دل او را بشکنند. آن عشق و علاقه، هر چه بود مال هفت سال پیش بود و بس! علاقه ای بسان یک خواب شیرین و زودگذر که تقدیر آن را به تاراج برد و تمام خاطراتش را مدفون کرد.



اشک هایش را پس زد و به پنجره ی خیس خیره ماند. زیر لب غرید: «پس این بارون لعنتی کی قراره بند بیاد آخه؟». از جا برخاست و به سوی کتابخانه ی کوچکش قدم برداشت. کتاب شعر مورد علاقه اش را به دست گرفت و پشت میز نشست.

صفحه ای از کتاب را گشود اما با بی حوصلگی آن را کنار زد. میل کتاب خواندن هم نداشت. کلافه و سردرگم چنگی به گیسوانش زد و به فکر فرو رفت. متعجب بود چرا خبری از بهزاد نشده است. شاید هم آرش صدایش را بریده باشد. با این فکر ریشه ای به جانش افتاد و هراسان به دنبال تلفن همراهش، اتاق را زیر و رو کرد. عاقبت با ناامیدی از اتاق خارج شد و مسیر اتاق آرسام را در پیش گرفت. ضربه ای به در نواخت و وارد شد. آرسام بی خیال از همه جا رو بالکن ایستاده و به خیابان خیس چشم دوخته بود. آیلین غرولندکنان به سویش رفت و گفت: آرسام این جا چی کار می کنی؟

آرسام متعجب به او خیره شد و پاسخ داد: اومدم آفتاب بگیرم. اینم سواله خواهر من؟

آیلین: مسخره!

آرسام: چیزی شده؟ آرش حرفی زده؟

آیلین: نه ندیدمش.

آرسام به حالت دعا دست هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: پس به امید خدا به دار فانی شتافت.

آیلین: چرا حرف از مرگ می زنی سر صبحی.

آرسام: چی بگم خب؟ بشینم قصه ی شنگول و منگول و حبه ی انگول رو برات تعریف کنم؟

آیلین: اه ساکت شو ببینم. کار اصلیم یادم رفت این قدر حرف زدی.

آرسام: وقتایی که کارم داری یا یه چیزی ازم می خوای یا اتفاق بدی افتاده. هر چیه از این دو مورد خارج نیست.

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و گفت: خیلی بی شعوری!

سپس به قصد خروج از اتاق برگشت اما آرسام مانعش شد و گفت: بمون ببینم دختره ی لوس.

سپس آهی کشید و در حالی که به ظاهر غمگین بود گفت: هر چی بدبختی می کشم سر لوس بازیای تو! الهی به زمین گرم بشینی تو.

آیلین به نشانه ی اعتراض پا به زمین کوبید و گفت: بی تربیت!

آرسام: این قدر که برای تربیت تو وقت تلف کردم خودم جا موندم.

آیلین: مشخصه!

آرسام: حالا پررو نشو. کارت رو بگو. ببین حس گرفته بودما بهمش ریختی. اخه کی گفته تو بیای تو خلوتم کوچولو؟

آیلین خندید و گفت: چیه آقا آرسام؟ نکنه لیلی خانومت رو پیدا کردی اون محلت نداد نه؟

آرسام اخمی مصنوعی کرد و گفت: به تو چه؟ برو مشقاتو بنویس بچه. چی کار به داستان لیلی و مجنون داری؟

آیلین خندید و سپس گفت: آها یادم اومد.

آرسام: داستانو؟ تعریف کن ببینم چند مرده حلاجی.

آیلین: نه بابا کارم رو می گم.

آرسام: هوس بیمارستان کردی یا دعوا؟

آیلین با اخم نگاهش کرد که آرسام خود را به آن راه زد و گفت: خب بگو.

آیلین: موبایلم کو؟

آرسام دستش را به درون جیب شلوارش فرو برد و گفت: بزار ببینم تو جیبم هست یا نه. شایدم تو جیبای آرشه؟

آیلین: مسخره بازی در نیار. کجاست؟

آرسام: موبایل تو از من می پرسی؟

من یک قربانی ام

آیلین کلافه گفت: تو اتاقم نیست. کارم خیلی ضروریه.

آرسام خندید و با شیطنت گفت: نکنه می خوای داستانو واسه آقای مجنون تعریف کنی ها؟ ای ناقلا!

آیلین غرید: چرت نگو آرسام.

آرسام: خيله خب. موبایلت این جا نیست.

آیلین: یعنی آرش برداشته؟

آرسام شانه ای بالا انداخت و گفت: نه اون که خونه نبود.

آیلین: باشه.

و با ناامیدی به پذیرایی رفت. آن جا را هم گشت اما دست خالی به اتاق خویش بازگشت. با دیدن کیفش، به یاد دیروز افتاد. با دست به پیشانی اش کوبید و گفت: «اه چطور یادم نیومد از دیشب تو کیفم مونده؟».

تلفنش را برداشت و بی تعلل شماره ی بهزاد را گرفت. یک بوق... دو بوق... سه بوق و صدای بهزاد در گوشش طنین انداز شد: بله؟

بزاز دهانش را قورت داد و آهسته گفت: سلام!

بهزاد متعجب پرسید: آیلین تویی؟

آیلین: آره. ببخشید بد موقع مزاحم شدم. به گمونم خواب بودین.

بهزاد: نه بیدار بودم. چرا نیومدی شرکت؟

آیلین لب گزید و سکوت کرد. بهزاد آهی کشید و گفت: بابت دیشب متاسفم. باعث و بانی اون دعوا من بودم آیلین. خیلی از دست خودم عصبانی ام. حتی روم نمی شه ازت طلب بخشش کنم. امیدوارم بتونم لایق بخششت باشم!

آیلین: نه شما مقصر نیستین. تقصیر زبون منه که بی موقع حرف می زنه. هر چی بوده باید بین من و آرش می بود. نباید پای شما رو وسط می کشیدم. معذرت می خوام. من در مورد شما قصد بدی نداشتم فقط...

من یک قربانی ام

بهزاد: دیشب آرش اومد پیشم. اولش کلی حرف بارم کرد اما وقتی فهمید بی تقصیرم تموم ماجرا رو برام تعریف کرد. گفت که خیلی اشتباه کرده. نباید در مورد تو این طوری قضاوت می کرده. اما دیگه پشیمونی سودی نداشت! آیلین: اون لیاقت هیچ بخششی رو نداره.

بهزاد: اما باید بهش حق داد. آخه اون...

آیلین حرفش را قطع کرد و گفت: اونی که ادعا می کنه دوستم داره و برادرمه چطور دیشب نفهمید من بیمارستانم؟ تازه یه چیزی هم طلبکاره آقا!

برق از سرش پرسید و تمام وجودش را ترس فرا گرفت. ترسی ناشناخته حاکی از نبود آیلین! به تنه پته افتاد و پرسید: تو... تو بیمارستان... چی کار می کردی؟

آیلین پس از مکث کوتاهی تمام جریانات دیشب را برایش بازگو کرد و او در سکوت به صدای دلبندهش گوش سپرد. بهزاد: چرا به من خبر نداد آرسام؟ باور کن نمی دونستم. آخه چرا نگفتی.

آیلین: نمی دونم شاید یادش رفت.

بهزاد: عیبی نداره. الان بهتری؟

آیلین: آره.

بهزاد: مطمئن؟ آگه مشکلی پیش اومد حتما من رو در جریان بزار آیلین. خواهش می کنم ازت!

آیلین: چشم.

بهزاد: چشمت بی بلا.

گر گرفت و سکوت کرد. بهزاد پرسید: فعلا کاری نداری؟

آیلین: نه. فقط امروز...

بهزاد: عیبی نداره. اگر قرار بود بیای من نمی زاشتم. هنوز چند ساعت نشده از بیمارستان مرخص شدی. پس با خیال راحت استراحت کن. باشه؟

من یک قربانی ام

آیلین: باشه. بازم ببخشید بابت دیشب.

بهزاد با لحنی محبت آمیز گفت: فراموشش کن. فعلا.

آیلین هم خداحافظی گفت و خواست تماس را خاتمه دهد که بهزاد نجوا کرد: آیلین؟

آیلین دستپاچه پاسخ داد: بله؟

بهزاد نفس آسوده ای کشید و گفت: خیلی مواظب خودت باش.

آیلین: هستم!

بهزاد: قول بده.

آیلین: قول دخترونه!

بهزاد خندید و گفت: آفرین. فعلا خداحافظ. مواظب خودت باش.

آیلین هم خداحافظی کرد و اتصال را قطع کرد.

با صدای آرسام یکه خورد و از جا برخاست و مات و مبهوت به چهره ی خندان او خیره ماند. آرسام خندید و گفت: آقا بهزاد چطورن؟ زندس؟

لب گزید و با اخم به او خیره شد. سپس پرسید: داشتی به حرفای من گوش می کردی؟ یعنی فکر کردی من...

آرسام نزدیکش شد و گفت: نه دیونه همین الان رسیدم. بخدا قصد بدی نداشتم.

آیلین لب ورچید و با دلخوری گفت: خیلی خب باور کردم.

آرسام گونه اش را نوازش کرد و پرسید: کوچولو چرا الکی می گی؟ ازم دلخوری؟ آخه من که گفتم اتفاقی شنیدم.

سپس با خنده افزود: البته فقط صدای تو رو دیگه، دل و قلوه دادن جناب مجنون از دستم در رفت.

من یک قربانی ام

آیلین خندید و مشتت نثار بازویش کرد و گفت: خیلی پرویی آرسام. خدا به داد لیلی خانومت برسه!

آرسام دستی به سبیل های نامرئی اش کشید و گفت: ما رو دست کم گرفتی ضعیفه؟

آیلین خندید. با دست به صورتش کوبید و لب گزید. سپس سر به زیر گفت: نه آق داداش.

هر دو قهقهه زدند.

آیلین: خب حالا چی کارم داشتی فضول خان؟

آرسام: نمی خوای بری شرکت؟

آیلین: می خواستم ولی بهزاد گفت نیا.

آرسام ابرویی بالا انداخت و مرموز پرسید: بهزاد؟

سپس افزود: والا قدیم دخترا جرأت نمی کردن بیان جلو چشم داداششون و این طوری نیششون وا باشه. حالا خواهر

ما رو باش. راست راست واساده جلوم بهزاد بهزاد می کنه. هی روزگار!

آیلین خندید و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: خب حالا آقا بهزاد. من از دست شماها چی کار کنم؟

آرسام: کدوما؟ مگه من چند نفرم؟ نکنه بچه تو شیکم حساب کردی؟

آیلین خندید و گفت: تو و بهزاد رو می گم احمق.

آرسام: آها. ایشون می گن چی صداش کنی؟

آیلین: همین بهزاد دیگه. پسوند و پیشوندم نزارم.

آرسام: نه بابا. کشمشم دم داره اون وقت این بهزاد وامونده. عه عه ببینتشا. بزار من که دستم بهش می رسه.

آیلین: آرسام!

آرسام: زهر مار. گم شو برو سر کارت. بسه هر چی داستان خوندی.

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و گفت: همین دو دیقه پیش گفتم بهزاد گفته نرم.

من یک قربانی ام

آرسام: چرا اون وقت؟

آیلین: گفته تازه مرخص شدی.

آرسام خندید و با شیطنت گفت: ای کلک. ببین چه خودشیرینه ها. پسره ی مارمولک!

آیلین معترض گفت: آرسام!

آرسام: کوفت. چیه خب؟

آیلین: چی کار به پسر مردم داری؟

آرسام: هیچی والا. تو روز روشن قاپ خواهرمو دزدیده. اون وقت انتظار داری بشینم نگاه کنم؟

آیلین از او جدا شد و همان طور که به سوی پذیرایی قدم بر می داشت پاسخ داد: بشین نگاه کن ولی چیزی جز خیالبافی خودت عایدت نمی شه داداش خلم.

آرسام هم به دنبالش راه افتاد و گفت: عه الان من شدم خل؟ خب پس اینو بدون اون بهزاد خل تره که عاشق تو شده.

آیلین لرزید و در حالی که سعی داشت مسیر گفت و گو را تغییر دهد پرسید: نهار چی درست کنم؟

آرسام روی این نشست و گفت: زحمت نکش کوچولو. آقا آرش خودش یه چیزی می خره. ناسلامتی مریضی ها. البته از اولشم بودی!

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و گفت: نمی خواد. اون که ساعت اومدنش معلوم نیست. در ضمن منم خوب می شم.

آرسام با ناراحتی سری تکان داد و گفت: نه عزیز دلم. تو این بیست و دو سال خوب نشدی. الان می خوای خوب بشی؟ نه دیگه من که ازت قطع امید کردم.

آیلین: عه جدا؟ خب اینم می دونستی مریضیم از برادرم بهم به ارث رسیده؟

آرسام خندید و گفت: عه نگفته بودی آرشم مریضه. البته شک کرده بودما. آخه اون وضعش خراب تره.

آیلین سیخی را به دستش گرفت و رو به آرسام نگه داشت. سپس گفت: برو بیرون انقدرم مزخرف نگو. از رو این هم بیا پایین مرتیکه نره غول.

من یک قربانی ام

آرسام: من نره غولم؟ پس بهزادم هست.

آیلین: چی کار به اون نداری؟

آرسام: هیچی والا. یعنی حق ندارم راجع به دومادم اظهار نظر کنم؟

آیلین پوزخندی زد و گفت: داماد قلابی!

آرسام خندید و از آشپزخانه خارج شد. خود را روی مبلی ولو کرد و تلویزیون را روشن کرد. بی هدف کانال ها را زیر و رو می کرد. آیلین هم پس از تهیه غذا کنار او نشست.

آیلین: داداشی؟

آرسام توجهی نکرد. به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود.

آیلین: آرسام جونم؟

آرسام: خر خودتی.

آیلین: بی تربیت!

آرسام: چی کار داری؟

آیلین: آرشاویر و آرش با هم رفتن؟

آرسام کنجکاو پرسید: برای چی می پرسی؟

آیلین: همین جوری.

آرسام: نمی دونم. وقتی آرشاویر رفت آرش هم دنبالش رفت. تا الان فکر کنم هر دوشون شهید شدن.

آیلین: خدانکنه دیوونه.

آرسام: والا خب. شایدم ما رو گول زدن و رفتن عشق و حال!

آیلین: هر کسم نه، آرش!



من یک قربانی ام

آرسام: به یاد دوران جوانی.

آیلین: مگه پیرن؟

آرسام مرموز نگاهش کرد و گفت: آرشاویر که جوونه!

آیلین: چه ربطی داشت؟

آرسام: می خوای منو سیاه کنی بچه؟ من خودم رنگ فروشم!

آیلین: زغال فروش!

آرسام: حالا همون.

آرسام: خب داشتی می گفتی.

آیلین: دیشب چرا به آرشاویر خبر دادی؟

آرسام: عشقم می کشید.

آیلین: تو که باهاش صمیمی نبودی.

آرسام: اون موقع خب بچه تر بودم آی کیو. ولی فکر نمی کردم این قدر باحال باشه.

آیلین متعجب پرسید: باحال؟

آرسام: آره ازش خوشم اومد. پسر خوبییه. ماشاا... یکپارچه آقاست!

آیلین متعجب به او خیره ماند و سپس گفت: مگه قبلا نبود؟

آرسام: چرا ولی دقت نکرده بودم.

من یک قربانی ام

آیلین: بود!

آرسام: چی؟

آیلین: هیچی.

از جا برخاست اما آرسام مچ دستش را فشرد و گفت: صبر کن آیلی.

آیلین متعجب به چهره ی جدی او خیره ماند. می دانست یک خبرایی است و آرسام هرگاه جدی شود حرف هایی برای گفتن دارد!

آرسام به مبل اشاره کرد و گفت: بشین.

آیلین بی هیچ حرفی نشست و منتظر به او خیره شد. آرسام کمی دست دست کرد. سر انجام لب به سخن گشود: آیلین یه چیزی فکر رو مشغول کرده.

آیلین: چی؟ آرشاویر حرفی بهت زده؟

آرسام: نه.

آیلین: پس چی؟

آرسام بی مقدمه پرسید: تو این چند سال بهش فکر می کردی؟

رنگ از رخسارش پرید و حیرت زده به چهره ی برادرش خیره ماند. نه این غیرممکن بود. آرسام و این حرف ها؟ امکان نداشت!

آرسام لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: رنگ رخساره خبر می دهد از حالِ درون!

آیلین: این امکان نداره آرسام.

آرسام: چرا انکار می کنی؟ مگه تو همون دختر بچه ی پونزده ساله نیستی که دلتو به رفیق برادرت باختی هان؟ مگه چی فرق کرده؟ به جز گذر زمان و یه سری مسائل؟

آیلین با درماندگی گفت: تو داری اشتباه می کنی. این طور نیست. خیلی چیزا تغییر کرده. من دیگه بچه نیستم. حالا هفت سال از اون موقع می گذره. باور کن...

آرسام میان حرفش آمد و گفت: چی رو باور کنم آیلین؟ تو حتی داری خودتم گول می زنی. من همون حس رو تو چشات دیدم وقتی آرشاور رو دیدی. آیلین عشق هیچ وقت کهنه نمی شه شاید کم رنگ شه اما فراموش و کهنه نه! آیلین با بغض لب زد: نمی دونم. شاید من دارم خودم رو گول می زنم.

آرسام: من رو نمی تونی گول بزنی چون من شاهد تک تک لحظه هات بودم آیلین. همون موقع که بخاطر دعوی آرش و آرشاور خون گریه می کردی و همه ی دفتر خاطرات رو آتیش زدی. همون موقع ها فهمیدم که عشق دوران نوجوانی، صادقانه ترین عشق هاست...

آیلین درمانده و عاجز روی زمین وا رفت و گفت: گذشته هیچ وقت تکرار نمی شه.

آرسام: آره اما حس و علاقه هم نمی تونه تکرار نشه!

آیلین زمزمه کرد: فعلا که نیست!

آرسام: اگه باشه و بعد ها بفهمی؟ اون موقع نمی تونی انکارش کنی آیلین. هیچ فردی نمی تونه سال های سال منکر احساسش بشه و جلوی قلبش رو بگیره.

آیلین دیده برهم فشرد و گفت: من می تونم.

آرسام: نمی تونی آیلین. تو تظاهر به قوی بودن می کنی اما از درون ضعیف و شکننده ای!

آیلین پوزخندی زد و گفت: خیلی اتفاقا باعث می شه که آدم قوی باشه. حتی اگه تظاهر هم باشه اما باید سعیش رو بکنه...

آرسام جلوی زانو زد و گفت: آیلین، همون موقع هم بخاطر دعوی آرش و اون پسر قید همه چیز رو زدی. شایدم یه حس زودگذر بوده چون تو دوران حساسی بودی. آره می دونم اسم هر چیزی رو نمی شه گذاشت عشق اما یه چیزی هم بدون. الان دیگه بچه نیستی آیلین. چطور با اطمینان می گی اون حس مال گذشتس؟

آیلین: نمی دونم نمی دونم!

آرسام غمگین گفت: آیلین اگر هم باشه تو نباید خودت رو فدای خواسته های آرش کنی و رو حسست سرپوش بزاری. مگه یه آدم چند بار متولد می شه؟ دارم بهت می گم که حواست رو جمع کنی! خدا عشق واقعی رو نصیب هر کسی نمی کنه. اگر هم نصیب تو شد بدون لیاقتت رو سنجیده و متوجه شده که لایق این حس پاک و شیرین هستی! آیلین لبخند محوی بر لب راند و نجوا کرد: حرفای قشنگی می زنی.

آرسام هم لبخندی نثارش کرد که آیلین افزود: بهت نمی آد!

آرسام: چرا؟

آیلین: همین جوری.

آرسام با لبخند نگاهش کرد و گفت: آیلین قول بده هر اتفاقی افتاد من رو در جریان بزاری.

آیلین خود را در آغوش برادرش رها گردانید و گفت: مگه من غیر از تو کی رو دارم سنگ صبورم.

آرسام موهایش را نوازش کرد و با اطمینان گفت: همیشه کنارتم خواهر کوچولوی خودم!

آیلین دیده بر هم فشرد و سکوت کرد.

با شنیدن صدای تلفنش، از جا برخاست و به سوی اتاقش دوید. با دیدن شماره ی بهزاد ضربان قلبش به شماره افتاد و استرس تمام وجودش را فرا گرفت. او که همین چند دقیقه ی پیش تماس گرفته بود، پس دیگر چه کار داشت؟ متعجب اتصال را برقرار کرد. صدای سرحال بهزاد در گوشش پیچید: الو آیلین؟

آیلین به خود آمد و گفت: سلام آقا بهزاد. مشکلی پیش اومده؟

آرسام با خنده به سوی اتاق رفت و در چهارچوب در ایستاد. آیلین چشم غره ای نثارش کرد و با ایما و اشاره به او فهماند که دست از پا خطا نکند. آرسام در سکوت به او نگریست.

بهزاد: سلام ببخشید این قدر هول بودم یادم رفت.

من یک قربانی ام

آیلین خندید و گفت: عیبی نداره.

بهزاد: یادم رفته بود می خواستم یه چیزی بهت بگم.

آیلین کنجکاو پرسید: در مورد چی؟

بهزاد: شرکت.

آیلین: اوضاع رو به راهه؟

بهزاد: اون که آره. فقط یه چیزی. یادته گفتم یه ماموریت داریم؟

آیلین پس از مکثی کوتاه گفت: آره. چه طور مگه؟

بهزاد: فردا باید راه بیفتیم.

آیلین متعجب پرسید: فردا؟

بهزاد: آره.

آیلین: خیلی زوده!

بهزاد: یهوایی شد. تاریخش بهم خورد.

آیلین: عیبی نداره. همون شمال دیگه؟

بهزاد: آره. به آرش هم گفتم.

آیلین: مخالفت که نکرد؟

بهزاد: نه. خب ماموریت هم بخشی از کار تو. نمی تونه مخالفت کنه!

آیلین: خدا رو شکر پس.

بهزاد خندید و گفت: بدجنس!

من یک قربانی ام

آیلین: من؟

بهزاد: نه آرش.

آیلین خندید و سپس پرسید: حدوداً چند نفریم؟

بهزاد: شاید ده نفر. البته کم تره.

آیلین آهانی گفت و سکوت کرد. بهزاد افزود: بقیه تقریباً متاهلن. به جز چند نفر.

آیلین: این که بده.

بهزاد خندید و گفت: رئیسشون مجرده.

آیلین خندید و سکوت کرد.

بهزاد: راستی ماشین نیار.

آیلین: چرا؟

بهزاد: من می آم دنبالت.

آیلین لب گزید و گفت: این طوری که برای شما زحمت می شه.

بهزاد: چه زحمتی. به هر حال منم به یه همسفر نیاز دارم.

آیلین: چه انتخاب غلطی!

بهزاد: کی بهتر از تو؟

آیلین: بگو کی بد تر.

بهزاد: در حق خودت بی انصافی می کنی ها.

آیلین خندید و گفت: خیلی خب.

من یک قربانی ام

بهزاد با شعف خاصی گفت: پس تا فردا می بینمت.

آیلین: فعلا تا فردا.

بهزاد: خدا حافظ.

آیلین هم خدا حافظی کرد و پس از آن اتصال قطع شد.

آرسام: آخی دلش طاقت نیاورد دوباره زنگ زد؟ آخه بدبخت این تحفه ارزش پول تلفن تو رو نداره که...

آیلین متکایی را به سویش پرت کرد اما او جا خالی داد و با خنده به چهره ی عصبی آیلین خیره ماند. آیلین با حرص رو به او توپید: آرسام بخدا دفعه ی بعد بد جوری میزنمت. یعنی چی فالگوش وایسادن؟

آرسام همان متکا را به سویش برگرداند و گفت: نه بابا. من باید بزنت که پسر مردم رو از راه به در کردی. دونه دونه گیساتو می کنم چش سفید.

آیلین قهقهه زد که آرسام گفت: بخند آره بخند که من رو با گلابی اشتباه گرفتی. بزار یه حالی از اون آق رئیس بگیرم من که خودش حض کنه!

آیلین: ماشاا... جذبه رو!

آرسام: چشاتو درویش کن لیلی بهش بر می خوره.

آیلین: هر وقت پیداش شد می تونه ادعای مالکیت کنه.

آرسام چشم غره ای نثارش کرد و غرولندکنان از اتاق خارج شد. آیلین هم با خنده مشغول بستن چمدانش شد. نمی دانست چرا اما حس می کرد خوشحالی بهزاد به او هم سرایت کرده است. عجیب بود که این همه برای ماموریت و مسافرت فردا شاد بود و استرس لحظه ای تنهایش نمی گذاشت!

صبح زود با صدای آرسام از تخت خواب دل کند و با کلافگی مشغول آماده شدن شد. آرسام مدام سر به سرش می گذاشت و او هم با خنده و گاهی هم با اعتراض پاسخش می داد. برای بار آخر همه چیز را چک کرد و رو به آرسام پرسید: مطمئنی چیزی رو جا نذاشتم؟

آرسام کلافه پوفی کشید و همان طور که او را به پذیرایی هدایت می کرد گفت: نخیر. این ده بار. برو پایین الان آقای مجنون می آد. شک ندارم دل تو دلش نیست. عینهو خر ذوق کرده که تو باهاش می ری.

آیلین: خیلی بی تربیتی!

آرسام: چاکریم حاج خانم.

آیلین نگاهی به ساعت انداخت. هول و هوش ده بود و آمدن بهزاد نزدیک تر می شد. بنابراین برادرش را در آغوش گرفت و گفت: دلم برات تنگ می شه داداشی.

آرسام بوسه ای بر پیشانی اش نهاد و گفت: منم کوچولو جونم. برو حسابی خوش بگذرون در ضمن حواست رو جمع کن. مواظب بهزادم باش.

آیلین غمگین گفت: جات خالیه!

آرسام اخمی کرد و گفت: عه نبینم ناراحت باشیا.

آیلین خواست پاسخی دهد که صدای بوق اتومبیل مانعش شد. با عجله از آرسام خداحافظی کرد و همان طور که کفش می پوشید گفت: رسیدم بهت خبر می دم. مواظب خونه و آرش باش.

آرسام با خنده گفت: آرش کی خونس تا من مواظبتش باشم؟

آیلین چشم غره رفت و گفت: کلی گفتم. حواست باشه دست گل به آب ندی.

آرسام: خیلی خب مادر بزرگ. امر دیگه ای نیست؟ برو خدا به همراهت.

آیلین: خداحافظی داداشی.

هنوز قدمی برنداشته بود که آرسام گفت: راستی آیلین.



من یک قربانی ام

آیلین: جونم؟

آرسام با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: شیطونی نکنی ها. آقای مجنونمون رو از این بیشتر از راه به در نکن.

آیلین به او توپید: برو بابا.

آرسام خندید و گفت: مواظب خودتون باشید.

آیلین هم دستی به معنای خداحافظی تکان داد و از ساختمان خارج شد. اتومبیل بهزاد را از دور دید. بی وقفه به سوی او رفت. عجیب بود که بهزاد تا این حد سر حال و شادمان بود. آیلین خود را به نادانی زد و فوراً سوار شد و صبح بخیر گفت.

بهزاد با دیدن او لبخندی زد و گفت: علیک سلام خانم خانما. چرا معطل کردی؟

آیلین: تقصیر آرسام بود.

بهزاد خندید و گفت: عیبی نداره. اتفاقاً خیلی هم سر وقت اومدی. به هر حال کارمند منی دیگه. دقیق و وقت شناس.

آیلین با لبخند گفت: نظر لطفته.

بهزاد سری تکان داد و اتومبیل را به سوی شمال راند.

آیلین: بقیه هم تو راهن؟

بهزاد: آره. البته ما کمی زود تر حرکت کردیم.

آیلین متعجب پرسید: چرا؟

بهزاد بی توجه به سوال او پرسید: نکنه می ترسی؟

آیلین در حالی که سعی در مهار کردن ترس و اضطرابش داشت پاسخ داد: نه از چی بترسم؟

بهزاد: از من. از تنهایی.

آیلین: نه منظورم این نبود. فقط کنجکاو شدم.

بهزاد: می دونم. خب چون که ویلا مال منه. البته کارگرا یکم تمیز کاری کردن ولی بازم خودم یه دستی روش بکشم خیالم جمع تره. سوال دیگه ای نیست؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد که بهزاد گفت: امروز صبح آرشاویر رو دیدم.

آیلین: با آرش بود؟

بهزاد: نه. مگه با هم خوب شدن؟

آیلین: نه ولی آخه گفتم شاید پیش هم باشن...

بهزاد: نه. می پرسید که چه ساعتی باید حرکت کنیم.

آیلین: برای چی؟

بهزاد متعجب پرسید: مگه تو نمی دونی؟

آیلین: چی رو؟

بهزاد خندید و موشکافانه به او خیره شد. سپس گفت: امروز حالت رو به راه نیست. آرسام چی به خوردت داد؟

آیلین هم خندید و گفت: هیچی ولی نمی دونم چرا گیج شدم.

بهزاد: آرشاویر هم می آد شمال.

آیلین با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت: چی؟

بهزاد متعجب به او خیره شد و گفت: چیز عجیبی گفتم؟ گفتم اونم می آد. به هر حال یه قسمت کار دست اونه.

آیلین حیرت زده به دهان او خیره ماند و سکوت کرد. تمام حس و حال خوبی که برای سفر داشت از بین رفت و جایش را به ترس و وحشتی طاقت فرسا سپرد. تنهایی با آرشاویر؟ نه نمی توانست و در باورش نمی گنجید. او از پیشش بر می آمد؟ غیرممکن بود. چه گونه می توانست؟ آن هم در مقابل بهزاد با او طبیعی رفتار کند! چه سوال احمقانه ای! نگاه غمگین و پر استرسش را به جاده دوخت و خود را سرگرم تماشای طبیعت جاده نشان داد. نگرانی عجیبی به جانش

چنگ می انداخت و روحیه اش را تضعیف می کرد. بهزاد که متوجه دگرگونی حالش شده بود با نگرانی پرسید: آیلین خوبی؟

آیلین آهسته پاسخ داد: خوبم.

بهزاد: ناراحت شدی؟

آیلین: نه. چرا باید ناراحت بشم؟

بهزاد: آخه...

آیلین حرفش را قطع کرد و با لحنی قاطعانه گفت: گفتم که خوبم.

بهزاد: باشه.

آیلین نفس عمیقی کشید و دیده بر هم فشرد. سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد به چیزی نیاندیشد. به او چه مربوط که آرشاور هم حضور دارد یا خیر؟ پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: «هر چه پیشامد خوش آمد!» با این اندیشه، آرام تر شد و پس از دقایقی کوتاه به خوابی دلچسب و توأم با آرامش فرو رفت.

نور آفتاب مستقیم به صورتش اصابت می کرد و گرمای طاقت فرسای آن پوستش را می آزرده. از این رو دیده از هم گشود و با بی حوصلگی اطراف را کاوید. اتومبیل در حیاط ویلا پارک شده بود و خبری از بهزاد نبود. با رخوت پیاده شد و سلانه سلانه به سوی ویلا قدم برداشت. وارد ویلا که شد، نگاهی گذرا به اطراف انداخت اما بهزاد را نیافت. صدایی از پشت سرش او را ترساند و بهت زده به آرشاور نگریست. دستش را روی قلبش نهاد و با دیدن او نفس آسوده ای کشید. رنگش پریده بود و دست هایش می لرزید. از دیدن او و حضور ناگهانی اش در ویلا، غافلگیر شده بود و تا سر حد مرگ ترسیده بود. عجیب بود که خبری از بهزاد نبود! آرشاور با همان لبخند مرموزی که بر لب داشت پرسید: حالت خوبه؟ حس می کنم ترسیدی...

آیلین به خودش آمد و پاسخ داد: نه. نه. فقط شوکه شدم.

آرشاویر دستی به موهایش کشید و با ملایمت گفت: معذرت می خوام. قصد نداشتم بترسونمت. فقط دیدم این جایی صدات کردم.

آیلین لبخند محوی نثارش کرد و گفت: عیبی نداره.

سپس کنجکاو پرسید: بهزاد کجاست؟

آرشاویر با همان نگاه خاصی که تا عمق وجود آیلین را می سوزاند و گذشته ها را برایش تداعی می کرد پاسخ داد: نمی دونم. منم دنبالش می گشتم.

آیلین: شما الان رسیدین؟

آرشاویر قدمی به او نزدیک شد و گفت: آره.

آیلین سری تکان داد و به بهانه ی مرتب کردن اتاقش به طبقه ی بالا پناه برد. بهانه ای برای فرار از نگاه های پر حرارت و سوزان آرشاویر که بر روی افکار دخترک خط بطلان می کشید و شیدایی گذشته را در ذهنش تداعی می کرد. به حرف های آرسام اندیشید. دستی به صورت ملتهبش کشید و متعجب رو به روی آینه ایستاد. با ناباوری به خود نگریست. چرا استرس لحظه ای رهایش نمی کرد؟ چرا در حضور آرشاویر دست و پایش را گم می کرد؟ چرا های زیادی در ذهنش به رقص در آمدند و همه پاسخی جز نمی دانم نداشتند! خود را به بی خیالی زد و مشغول تمیز کاری شد.

پس از دقایقی، به ناچار به طبقه ی پایین بازگشت. بهزاد و آرشاویر مشغول گفتگو بودند. بهزاد با دیدن او، لبخندی زد و گفت: چه عجب!

آیلین هم لبخندی تحویلش داد و روی مبلی که درست رو به روی آرشاویر قرار داشت جا خوش کرد.

بهزاد: آرش زنگ زده بود. می خواست باهات حرف بزنه.

آیلین: کی؟

بهزاد: وقتی خواب بودی.

آیلین لبخند غمگینی زد و گفت: باور نمی کنم به یادم بوده! خیلی عجیبه!

من یک قربانی ام

آرشاویر متعجب به او نگریست. غم نهفته در چشم های او، قلبش را فشرده اما دیری نپایید که انتقام و نفرت از آرش جایش را پوشاند.

بهزاد: من که بهت گفتم. حالا بهش زنگ بزن.

آیلین: باشه برای بعد.

بهزاد: بعد تلافیشو سر من در نیاره؟

آیلین خندید و گفت: نه زورش فقط به من می رسه.

بهزاد با خنده سری تکان داد و گفت: خواستی با تلفن ویلا بزن.

آیلین از خدا خواسته به سوی تلفن رفت و شماره ی آرسام را گرفت. آرسام گویا که انتظار تماس او را می کشید، فوراً پاسخ داد: سلام آیلی جونم.

آیلین: سلام داداشی. خوبی؟ آرش خوبه؟

آرسام: خوب باشی خوبیم. همه خوبن سلام می رسونن. لیلی هم دلش برات تنگ شده.

آیلین خندید و با شیطنت گفت: از طرف من بیوسش.

آرسام: ای نامرد. بوسش کنم؟

آیلین: پررو نشو بچه.

آرسام: من به دختر مردم دست نمی زنم بی ادب.

آیلین: آخی بمیرم برای ادب تو.

آرسام: خیلی هم دلت بخواد. از قدیم گفتن ادب از کی آموختی؟ از بی ادبان!

آیلین: نه بابا. باهوش شدی.

آرسام: بودم.

من یک قربانی ام

آیلین: در جریانم.

آرسام: خیلی خب بهزاد خوبه؟ شیطونی که نکردین تنهایی؟

آیلین متعرض گفت: عه بی ادب.

آرسام خندید و گفت: بقیه نیومدن هنوز؟

آیلین: یه نفرشون.

آرسام: کی؟

آیلین کمی آهسته تر گفت: آرشاویر.

آرسام متعجب پرسید: مگه اونم هست؟

آیلین: متاسفانه. یه جورایی شریک بهزاده.

آرسام: اوه اوه. خیلی خب حواست به خودت باشه.

آیلین: آرش بفهمه خون پیا می کنه.

آرسام: باید حقیقت رو قبول کنه. در ضمن آرشاویر مگه آدم خواره؟ یه آدم معمولی!

آیلین: می ترسم.

آرسام: از چی؟

آیلین آهی کشید و گفت: نمی دونم.

آرسام خندید و گفت: می دونم تو ذهنت چی می گذره. ولی تو باید شجاع باشی و حقیقت رو بپذیری. بالاخره این جا

ازش فرار کنی جای دیگه باهاتش رو به رو می شی. تو باید وایسی و نشون بدی ضعیف نیستی.

آیلین: هیچ کس نمی تونه احساسشو نادیده بگیره. شاید بتونه پنهانش کنه ولی نمی شه نابودش کرد.

من یک قربانی ام

آرسام: آیلین تو بهم قول دادی. از احساسات فرار نکن. بزار تا هر جا که می خواد پیش بره. شاید مصلحت اینه. نمی شه کاریش کرد.

آیلین: شاید.

آرسام: آفرین. فعلا برو. خیلی مواظب خودت باش.

آیلین زمزمه کرد: مرسی که هستی بهترین داداش دنیا!

آرسام: قربونت کوچولوی من.

آیلین: فعلا کاری نداری؟

آرسام: نه. فقط به حرفام گوش کن. هر چی هم شد منو در جریان بزار.

آیلین: چشم. پس فعلا خداحافظ.

آرسام: بای بای کوچولو.

آیلین نفس آسوده ای کشید و اتصال را قطع کرد.

حرف های آرسام فکرش را مشغول کرده بود. تردید داشت و نمی دانست آیا ممکن است حس گذشته، اکنون تکرار شود یا خیر؟ سری به معنای نفی تکان داد و به پذیرایی بازگشت. بهزاد پرسید: چی شد بالاخره؟

آیلین پاسخ داد: همه سالم بودن.

بهزاد: آرش که مشکلی نداره؟

اشاره ی او به آرشاویر کاملا نامحسوس بود و آیلین فوراً منظور او را دریافت کرد.

آیلین: نه.

من یک قربانی ام

بهزاد:خوبه!

...

ساعاتی بعد، باقی همکارها هم به ویلا آمدند و ویلایی که در سکوت قرار داشت در کسری از ثانیه انبوهی از ازدحام و تردد آن را فرا گرفت.

شهلا که یکی از کارمندان شرکت بود و بیش از بقیه با آیلین صمیمی بود، با او مشغول تدارک شام شدند. از دیدگاه آیلین و بقیه، شهلا دختری بسیار ناآرام، شیطون و بذله گو بود! درست برخلاف خصوصیات بارز آیلین البته او هم چنان ساکت و آرام نبود اما در مقابل شهلا آرام تر می نمود!

شهلا: چرا دمگی؟

آیلین: نیستم.

شهلا خندید و گفت: نکنه جناب مجنون، مجنون تر از قبل شده و از دستش کلافه شدی؟

آیلین متعجب پرسید: کی رو می گی؟

شهلا نیشخندی زد و گفت: انکار نکن. خودت می دونی.

آیلین آهی کشید و گفت: بهزاد!

شهلا: دقیقا.

آیلین: تو چطور فهمیدی؟

شهلا: دیگه دیگه!

آیلین اخمی کرد و گفت: بگو بینم.

شهلا خندید و با شیطنت گفت: دیگه عالم و آدم فهمیدن جناب رئیس دلشو به توی بی رحم و اخمو باخته!

آیلین: من بی رحم و اخموهم؟



من یک قربانی ام

شهلا: نه پس منم.

آیلین مشتکی نثار بازویش کرد و غرید: خیلی بی شعوری.

شهلا: ممنون. تو خیلی به من ارادت داری عزیزم.

آیلین بی توجه به سخن او پرسید: بالاخره تو طرف کی هستی؟

شهلا: خب معلومه، اول پسر خالم دوم رفیقِ شفیقم!

آیلین متعجب پرسید: پسر خالت کیه؟

شهلا چشم غره ای نثارش کرد و گفت: یعنی تو نمی دونی بی عقل؟ خب بهزادو می گم دیگه.

آیلین حیرت زده پرسید: دروغ می گی؟

شهلا: نه! دروغم چیه خب.

آیلین: نمی دونستم.

شهلا: عیبی نداره. از حالا بدون که با بد خواهر شوهری طرفی زن داداش جون!

آیلین سگرمه هایش را درهم کشید و به او توپید: حرف بیخود نزن. کی به برادر جنابالی جواب مثبت داده؟

شهلا: بهزاد مگه بهت حرفی زده؟

آیلین سر به زیر افکند و پاسخ داد: نه. خودم متوجه شدم.

شهلا: می دونستم دختر باهوشی هستی. به هر حال بهزاد تو عشق زیادی احساساتی. خوددار هم نیست. موندم چطور

تا الان جلوی زبونشو گرفته.

آیلین: ولی من نمی خوام امیدوارش کنم.

شهلا: چرا؟ یعنی تو می خوای بهزاد رو ردش کنی؟

آیلین کلافه گفت: نه. نمی دونم. اما هنوز هیچ چیزی مشخص نیست. من نمی خوام بین دوراهی بمونم. بهزاد لطفای زیادی بهم کرده و من نمی تونم تنها به خاطر محبتا و کمکای دوستانش بهش جواب مثبت بدم و تو این راه همراهیش کنم. شهلا من بهزاد رو مثل یه دوست خوب و صمیمی می دونم. همون طوری که خودش خواسته و من ترجیح دادم. نمی تونم اونو به چشم دیگه ای ببینم. حداقل فعلا.

شهلا: چرا فعلا؟

آیلین: تو وضعیتی نیستی که به تشکیل خانواده فکر کنم. من هنوز خودم رو پیدا نکردم شهلا! سال هاست که خودم رو گم کردم و هنوز نتونستم با شرایط حاکم کنار بیام و خودم رو با اجبار وفق بدم. متوجه می شی؟  
شهلا: نه. واقعا گیج شدم آیلین.

آیلین لبخند محوی بر لب نشاند و زمزمه کرد: هیچکی متوجه نشده تا الان!

شهلا: به غیر از بهزاد...

آیلین: دقیقا.

شهلا دست های آیلین را فشرد و گفت: آیلین نمی خوام فکر کنی که دارم راجع به بهزاد اقرار می کنم. نه! بهزاد واقعا یه آقای تمام عیاره. بدون هیچ کم و کسری ای. تازه چی بهتر از این که تو عشق اولشی؟ باور کن فقط تو تونستی قلبش رو بلرزونی و شعله های احساس رو تو وجودش روشن کنی. دارم خواهرانه بهت می گم که در مورد بهزاد سطحی فکر نکن. با منطق پیش برو! ببین عقلت چی می گه. قلبت چی می خواد. باور کن اگر من جای تو بودم بی برو برگشت انتخابش می کردم. اون به عنوان پسر خالم خیلی برام عزیزه و من همه جوره تضمینش می کنم. فقط خوب فکر کن. نه تنها بهزاد بلکه هر کس دیگه ای. به بخت پشت پا نزن.

آیلین سری تکان داد و گفت: حرفات درست اما من هنوز از لحاظ روحی رو به راه نیستم. نمی تونم به فکرام نظم و ترتیب بدم و درست حسابی تصمیم بگیرم... به زمان نیاز دارم.

شهلا لبخندی نثارش کرد و گفت: می دونم عزیز دلم. قطعا هم باید به زمان نیاز داشته باشی.

آیلین: ممنونم که درک می کنی.

شهلا: تو دختر جالبی هستی. خیلی هم مهربون و خانم! از حرفای بهزاد تصور می کردم که چه جور دختری رو انتخاب کرده باشه. ماشاا... خیلی سلیقه به خرج داده.

سپس آهسته تر افزود: دست رو بهترین و کمیاب ترین گذاشته!

آیلین خندید و شهلا زیر لب غرید: پسره ی مارمولک!

آیلین با خنده گفت: هم تعریف می کنی و هم توهین؟

شهلا: خب حالا. من اینم دیگه.

آیلین اندیشید که رفتارهای او چه قدر شبیه آرسام است و آن دو خوب با هم جور در می آیند! با این تصور لبخند مرموزی بر لبانش پدید آمد و به خیالات خود خندید!

همگی در پذیرایی جمع شده بودند. آیلین متعجب به جای خالی بهزاد نگریست. عجیب بود! نبود او برای چه می توانست باشد؟ با صدای شهلا به خودش آمد: آیلین جان تو با آقا آرشاویر همراهی می کنی؟

آیلین متعجب پرسید: برای چی؟

شهلا: بهزاد سرش شلوغه. رفته شهر. آرشاویرم برای خرید باید بره شهر. ولی تنهاس.

آیلین: خب این همه آدم چرا من؟

شهلا اخمی کرد و گفت: خب حالا ناز نکن دیگه. هر چی باشه پیش تو احساس غریبی نمی کنه.

آیلین سری تکان داد و برخلاف میلش همراهی با او را پذیرفت. دست هایش از فرط استرس یخ زده بودند و تنش می لرزید. حرف ها و هشدارهای آرسام، آرامش و صبوری اش را به یغما می برد و چاره ای جز سکوت کردن نداشت. از تنهایی با او می ترسید. چرا؟ نمی دانست!

فورا حاضر شد و از ویلا خارج شد. ماشین آرشاویر را جلوی ویلا دید. آرشاویر به آن تکیه داده بود و با همان ژست جذاب و چهره‌ی مغرور همیشگی اش به اطراف می‌نگریست. آیلین سر به زیر به سویش رفت. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و شب آسمان را فرا می‌گرفت. سرمای طاقت فرسای شمال، وجودش را به رعشه انداخت و تند تر گام برداشت. نفس عمیقی کشید. آرشاویر با دیدن او، نیمچه لبخندی بر لبانش پدید آمد که آیلین منظورش را درک نکرد.

آرشاویر خندید و گفت: باید جور بهزاد رو بکشی متاسفانه!

آیلین در حالی که سعی می‌کرد مستقیم به او خیره نشود پاسخ داد: عیبی نداره. هوای ویلا خفه‌اس.

آرشاویر به ماشین اشاره کرد و گفت: بشین بریم که کلی دیر شد. هوا داره تاریک می‌شه.

آیلین سری تکان داد و بی‌هیچ حرفی سوار شد. دودل بود که جلو بنشیند یا عقب؟ با تردید در جلو را گشود که آرشاویر گفت: مشکلی هستش؟

آیلین: نه نه!

آرشاویر: اگه جلو راحت نیستی عقب بشین. من ناراحت نمی‌شم.

آیلین لب‌گزید و گفت: نه جلو می‌شینم. مشکلی نیست.

و سپس سوار شد. آرشاویر هم سوار شد و استارت زد. آیلین او را نگریست. قلبش لرزید. درست همانند سال‌های گذشته. روزی که برای اولین بار او را ملاقات کرده بود. همان جا بود که دلش را به او باخت. حال کنار او بود و فاصله میانشان بسیار! سرش به سمت راست متمایل کرد و سعی کرد بی‌توجه به حضور او در افکارش غوطه‌ور شود. استرس لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. خاطرات دوران نوجوانی، تاب و تحملش را می‌کاست و قلب رنجورش را می‌آزرد. واقعیت را باید می‌پذیرفت اما نمی‌توانست یک حس بچگانه را عشق بنامد. با خود اندیشید که این استرس طبیعی است و خیلی زود رفع خواهد شد.

دقایقی بعد به شهر رسیدند. هر دو با هم تمام خریدها را انجام دادند و به ماشین بازگشتند. آیلین متعجب از رفتارهای آرشاویر به دنبالش می‌رفت و کمکش می‌کرد. حس می‌کرد آرشاویر تلافی خیانت برادرش را سر او در می‌آورد اما نه رفتارهای او چیزی بر خلاف این را نشان می‌داد و آیلین از این بابت خوشنود بود. متعجب بود که چرا در کنارش آرامش دارد و چیزی آزارش نمی‌دهد! جوابش واضح بود. نمی‌دانست!

آرشاویر: آرش با شمال اومدنت مشکلی نداشت؟

آیلین: نه. چرا باید داشته باشه؟

آرشاویر: حس می کردم خیلی حساسه.

آیلین آهی کشید و سکوت کرد. آرشاویر دخترک را نگریست. زیبایی اش را نمی توانست انکار کند. به سختی نگاه از او برگرفت و کلافه به افکار خود پرداخت. چه مرگش بود؟ فکر انتقام لحظه ای رهاش نمی کرد و در عین حال نمی توانست چشم از او بردارد. چرا باید قلبش برای او پر می کشید؟ نه این غیر ممکن بود! او خواهر آن مردک بود و محال ممکن بود عاشق او شود. هیچ کس هم نه، آیلین! نیشخندی زد و به افکار مسخره اش خندید.

آیلین لرزید و خود را در صندلی مجاله کرد. می ترسید. از آرشاویر یا واقعیت؟ مشخص نبود! در دل هر چه بد و بیراه بود نثار آرش کرد و او را بابت این وضعی که بوجود آورده ملامت کرد.

آرشاویر بی توجه به او، مشغول رانندگی بود و آیلین نمی دانست چرا آهسته و خونسرد می راند؟ دلش می خواست هر چه زودتر به ویلا برسند و به اتاقش پناه ببرد. دعا دعا می کرد اتومبیل دچار مشکلی نشود!

از آن جا که شانس هیچ وقت با او یار نبود اتومبیل جوش آورد و آرشاویر غرولندکنان گوشه ای متوقف شد.

آیلین با وحشت به جاده نگریست. بدترین جای ممکن! اطراف جاده را جنگل ها احاطه کرده بودند و این فاصله ی بسیار را نمی توانستند پیاده کز کنند. به باعث و بانی این امر لعنت فرستاد. خود را در آغوش گرفت و منتظر به آرشاویر نگریست. پاییز های شمال هم سرد بود و سرمایش سوزناک و تا مغز استخوان نفوذ می کرد. آرشاویر کلافه به لاستیک لگدی زد و رو به آیلین گفت: فعلا نمی شه کاریش کرد باید تا صبح صبر کنیم.

آیلین در حالی که از فرط سرما می لرزید پرسید: الان باید چی کار کنیم؟

آرشاویر: فعلا باید همین اطراف یه جا رو پیدا کنیم. اگه بخوایم تو ماشین بمونیم یخ می زنیم. فاصله تا شهر هم زیاده.

آیلین به آسمان نگریست و گفت: هوا هم دیگه تقریبا تاریک شده.

من یک قربانی ام

آرشاویر:نگران نباش.

سپس مشغول شماره گیری شد و گفت:الان به بهزاد می گم بیاد دنبالمون.

آیلین سری تکان داد و به در ماشین تکیه داد. آرشاویر کلافه چند باری تماس گرفت اما بی نصیب ماند.دستی به موهایش کشید و گفت:آنتن نمی ده لعنتی!

آیلین عصبی پوفی کشید و در حالی که از داخل ماشین تلفنش را بر می داشت گفت:شاید برای من آنتن داد.

اما او هم موفق نشد.هر دو به ناچار همان جا ایستادند تا شاید اتومبیلی گذرا آن ها را به مقصد برساند اما دریغ از یک اتومبیلِ درب و داغان!

آرشاویر اتومبیل را قفل کرد و رو به آیلین گفت:فعلا بیا به چرخی همین اطراف بزنیم.پیاده هم بریم نصفه شب می رسیم ویلا اون وقت خوراگ گرگا می شیم.

آیلین بی هیچ اعتراضی به دنبال او راه افتاد و با فاصله کنارش ایستاد.شانه به شانه ی او قدم بر می داشت و در عین حال از ترس تنها بودن با او، آن هم در این وضعیت تنش می لرزید.

آرشاویر از دور به نقطه ای اشاره کرد و گفت:فکر کنم اون جا یه خونس.

آیلین متعجب به کلبه ای که در نزدیکی آن ها قرار داشت نگریست.امیدوار بود صاحب خانه باشد.حداقل خیالش اندکی جمع تر بود!

آرشاویر با عجله به سوی آن دوید.خوشبختانه درش قفل نبود و کسی در آن جا حضور نداشت.از فکری به مغزش خطور کرد،لبخندی شیطانی بر لبانش پدید آمد و با پوزخند به آیلین نگریست.

آیلین متعجب پرسید:یعنی کسی این جا نیست؟شاید صاحب داشته باشه.

آرشاویر:فکر نکنم.احتمالا مال کشاورزای شهری.

آیلین کلافه پوفی کشید.همین کلبه ی کوچک هم در این وضعیت غنیمت بود.وارد شد و به گوشه ای پناه برد.زانو هایش را بقل گرفت و دیده بر هم فشرد.سرما کم بود که استرس هم به جانش آویخته شد!

آرشاویر گوشه ای نشست و سعی در برقراری تماس داشت اما ناموفق شد. به آیلین خیره شد. حس می کرد قلب و عقلش با هم هماهنگ نیستند و نمی دانست چرا خاطرات چند سال پیش در ذهنش تداعی می شود. آن زمان که آیلین دختر نوجوانی بود و با این که همیشه خجالتی و سر به زیر بود اما قلب پسرک را بی قرار می کرد. سری به نشانه ی نفی تکان داد و سعی کرد افکار مزخرفش را پس بزند. او فقط یک بار عاشق شده بود و آن هم رویا بود و بس! پس از او دیگر نمی توانست به دختر دیگری بیاندیشد شاید هم از عشق و عاشقی فرار می کرد!

آیلین با ناراحتی به تلفنش خیره ماند و نفس عمیقی کشید. به آرشاویر نگریست که در یک قدمی اش نشسته بود. چطور متوجه حضورش نشده بود؟ خود را جمع و جور کرد و سعی کرد بخواهد اما محال بود. با وجود این سرما و در حضور آرشاویر خواب به چشمانش رجوع نمی کرد.

آرشاویر در گوشش نجوا کرد: سرد ته؟

آیلین لرزید و خود را اندکی عقب کشید. نفس های گرمش به صورت شرمگین دخترک برخورد می کردند و استرس بیش از پیش در وجودش بیداد می کرد. شرم وجودش را در بر گرفت. با صورتی گر گرفته و سرخ از شرم به او نگریست و لب زد: نه!

آرشاویر لبخند محوی زد و گفت: لازم نیست دروغ بگی.

آیلین نفس آسوده ای کشید و گفت: خب وقتی واضحه...

آرشاویر میان حرفش آمد و گفت: وقتی واضح چرا می پرسم؟

آیلین: آره.

آرشاویر خندید و گفت: برای خالی نبودن عریضه.

آیلین هم خندید البته بیشتر به نیشخند شباهت داشت. آرشاویر نگاهی به اطراف انداخت و گفت: جای دنجی!

آیلین: خوش به حال صاحبش. جای خلوت، آروم.

آرشاویر: از اخلاقات فهمیدم که دختر ساکت و ارومی هستی. البته شیطنت هم تو وجود تک تک دخترا هست. حالا یکی بیشتر یکی کمتر.

آیلین: آره نسبت به قبل شاید آروم شده باشم. شیطنت هم که ...

آرشاویر خندید و گفت: با وجود داداشی مثل آرسام بایدم شیطون بود. مگه نه؟

آیلین پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد. آرشاویر به چشم های خوش رنگ او نگریست و برای بار چندم حس کرد قلبش لرزیده و نفس کم آورده است!

اندکی به او نزدیک تر شد. خواب های خوشی برای او دیده بود اما نمی دانست چرا قدرت اذیت کردن او را ندارد. دست های یخ زده اش را در دست فشرد. از فرط سرما یخ زده بود! آیلین با وحشت به او که در فاصله ی ده سانتی اش نشسته بود نگریست. ترسی ناشناخته و حاکی از گفته های آرش تمام وجودش را به رعشه انداخت. دستش را پس کشید و عصبی به او خیره شد. بغض آزارش می داد و نمی دانست چگونه از خود دفاع کند؟ چه طور ممکن است عشق نوجوانی اش، فکر آزدن او را در سر بپروراند؟

آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت: نترس کاریت ندارم.

آیلین اندکی خود را عقب کشید و گفت: دست از سرم بردار وگرنه...

آرشاویر با خشم چانه ی دخترک را به دست گرفت و به او توپید: وگرنه چی؟ می خوام چی کار کنی؟ بر فرض که بخوام کاری کنم کی می خواد نجاتت بده؟ اون داداش الدنگت؟

آیلین لب ورچید و سکوت کرد. از جا برخاست و به قصد رفتن به سوی در رفت اما آرشاویر مانعش شد. به تکاپو افتاد و خواست خود را از دست او بیرون بکشد اما توان مقاومت نداشت. آرشاویر دخترک را محکم به دیوار کوبید و یک دستش را بالای سر او روی دیوار قرار داد. چشم های سرخ از خشم اش آیلین را ترساند اما مهر سکوت بر لبانش آویخته بود و از شدت ترس، قدرت تکلم از او سلب شده بود.

نفس های گرمش به گونه اش می خورد.

تاب نگریستن به او را نداشت. نمی خواست بار دیگر اسیر دو جفت چشم مشکین شود و قلبش را فدای عشق او کند!



آرشاویر موشکافانه چهره ی رنگ پریده ی دخترک را از نظر گذراند و بر چشمانش ثابت ماند. اشک در چشمانش حلقه بسته بود و آن دو نگاه معصوم و بی ریا، او را خواستنی تر و دوست داشتنی تر از پیش جلوه می داد. عصبی پوفی کشید و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد. نباید به او دل می باخت. انتقام جلوی چشمش را گرفته بود و سعی داشت از این طریق بر احساسش سرپوش بگذارد. آرشاویر زمزمه کرد: فکر نمی کردم آرش همچین جواهری رو قایم کرده باشه!

آیلین با چشم هایی اشک بار او را می نگریست و فقط حکم شنونده را داشت. آرشاویر با همان نگاه جذابی که سال ها پیش دخترک را شیفته ی او کرده بود، به او خیره شد و گفت: هفت سال پیش رو خوب یادمه. همون موقعی که برادر عوضیت زندگیمو به لجن کشوند. خوب می دونی نه؟ اون حتی به عشق خودشم رحم نکرد. همون لعنتی ازم یه بی رحم ساخت. کنجکاو بودی چرا برگشتم نه؟ من برگشتم تا حقم رو بگیرم و برگردم...

آیلین: با گفتن این حرفا چیو می خوامی ثابت کنی؟

آرشاویر خندید. خنده ای که چهار ستون بدن آیلین را لرزاند.

آرشاویر: فکر می کردم از برگشتم خوشحال شده باشی. این طور که فهمیدم تو هم علاقه ی زیادی به برادرت نداری.

آیلین غرید: زندگی من به تو هیچ ربطی نداره.

آرشاویر به او نزدیک تر شد و با لحنی تهدیدوار گفت: حرف دهنتم رو بفهم کوچولو. فکر کردی من خر بودم و نفهمیدم اون موقع دوستم داشتی؟

آیلین مات و مبهوت او را نگریست. خاطرات گذشته و عشق نافرجامش، اشک هایش را جاری کرد. با چشمانی گریان گفت: تو... تو داری... داری دروغ می گی...

آرشاویر خندید و با انگشت سبابه اش اشک هایش را پس زد. سپس گفت: یه چیزایی می دونستم. خر که نبودم فهمیدم. فکر کردی واسه چی آرش نمی زاشت ما با هم رو به رو بشیم؟ اون زرنگ تر از این حرفا بود. می خواستم خودم خبر نامزدیمو بهت بدم تا خیال ورت نداره. هر چی باشه تو بچه بودی و این چیزا واست زود بود. اما آرش پیشدستی کرد و بعد اونم که دیگه...

آیلین دیده بر هم فشرد و زمزمه کرد: خودم می دونم.

آرشاویر: پس انکار نکن.

آیلین با خشم به او توپید: تمومش کن این مسخره بازی رو. طرف حساب تو آرشه پس دست از سر من بردار.

این را گفت و آرشاویر را پس زد اما بار دیگر آرشاویر مانعش شد و محکم تر از پیش او را به دیوار کوبید. گریه اش شدت گرفت. بی پناهی درد بدیست! دردی که لحظه به لحظه با او همراهی می کرد و زندگی بی معنی اش را به رخ می کشید. چرا او؟ به چه گناهی؟ به چه جرمی باید تقاص گناه برادرش را پس می داد؟

با خشم و ناتوانی، یقه اش را به دست فشرد و با صدایی که بر اثر گریه خش دار شده بود فریاد زد: چی از جونم می خوای آخه؟ چرا راحت نمی زاری؟ چرا سایه ی نحست باید همیشه رو زندگیم باشه؟ هفت سال به خاطر تو و اون آرش عوضی زندگیم حروم شد. جوونیم به فنا رفت. بهترین لحظه های عمرم با گریه سپری شد. تو اصلا معنی درد و غم رو می فهمی؟ می فهمی وقتی یه دختر تو حساس ترین نقطه ی زندگیش هر شب با ارزوی مرگ و ندیدن صبح بخوابه یعنی چی؟ می دونی به اجبار زندگی کردن یعنی چی؟ تو اصلا می دونی تحمیل شدن به زندگی یعنی چی؟ نه نمی دونی چون تو یه عوضی پست فطرتی بیش نیستی.

سپس کنار دیوار سر خورد و با گریه افزود: از همتون متنفرم. همون هفت سال پیش هم تو، هم آرش هر دوتون رو به خاک سپردم...

آرشاویر تحت تاثیر گفته های او دقایقی سکوت کرد. قلبش از شنیدن سخنان او به درد آمد اما توجهی نکرد. بازویش را با شدت هرچه تمام تر فشرد و او را از جا بلند کرد. آیلین هم بر خلاف میل باطنی اش از جا برخاست. سوزش چشم ها و گلویش آزارش می داد اما اهمیتی نمی داد.

آرشاویر: آرش به عشق من، به دختری که قرار بود مال من بشه رحم نکرد.

سپس پوزخندی بر لب آورد و افزود: منم به خواهرش رحم نمی کنم...

آیلین حیرت زده به او نگریست. خود را نباخت و نجوا کرد: می دونی موضوع چیه؟ بعضیا تو زندگیشون هیچ هدفی ندارن، جز این که زندگی دیگرانو هدف بگیرن. این نقطه ی مشترک تو و آرشه!

آرشاور نیشخندی زد و عصبی پلک هایش را باز و بسته کرد. هق هق دخترک بر اعصابش سوهان می کشید. عاقبت با خشم به گیسوانش چنگ انداخت و غرید: خفه شو.

آیلین به تقلا افتاد و فریاد زد: ولم کن عوضی.

با دست های ظریفش به سینه ی او مشت می کوبید اما آرشاور هیچ دردی را حس نمی کرد. قدرت او در مقابل قدرت یک مرد هیچ بود. طاقتش طاق شد و با خشم او را به خود فشرد و شروع به بوسیدن او کرد. آیلین مسخ شده بر جای ماند. اشک هایش با شدت هر چه تمام تر سرازیر می شدند. به هر طریقی بود آرشاور را پس زد. هر دو نفس کم آوردند. آیلین با ناباوری به چهره ی پسرک نگریست. از شدت خشم می لرزید. با دست هایی لرزان سیلی ای حواله ی صورتش کرد. برق از سرش پرید و با ناباوری به چهره ی خشمگین و گریان آیلین نگریست. دست های دخترک به ذق ذق افتاد. با خشم آرشاور را پس زد و گوشه ای از کلبه ی کوچک نشست و های های گریه اش سکوت فضا را در بر گرفت. آرشاور پس از دقایقی، نزد او رفت اما با دیدن اشک های معصومانه ی او، قلبش به درد آمد و عصبی آن جا را ترک کرد.

به سوی ماشین دوید. نگاهی به جاده انداخت که حسابی در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود. آهی کشید و روی زمین، کنار ماشین نشست. به لاستیک تکیه داد و دیده بر هم فشرد. نگاه آیلین لحظه ای از پیش چشمانش محو نمی شد و از این طریق قلبش را به بازی می گرفت. حس می کرد معصومیت او، کار خودش را کرده و قلبش را تسخیر کرده است. کلافه و سردرگم چنگی به موهای مشکی اش زد و به کلبه چشم دوخت. دلش به حال دخترک می سوخت. حرفای او تاثیر خودش را گذاشته بود. آرش لعنتی! همه ی آتش ها از گور او بلند می شد!

عصبی به خودش توپید: لعنتی چرا پا پس کشیدی؟ مگه آرش به رویا رحم کرد که تو به خواهرش رحم کردی... چرا آخه کم آوردی. هه مثلا برای انتقام برگشته بودی ولی چی عایدت شد احمق؟ این بود انتقام گرفتنت؟

نفس آسوده ای کشید و زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه گفت. نیرویی درونی او را وادار به پذیرفتن احساسش می کرد. عقلش در پی انتقام بود اما قلبش... آری! دخترک با تمام سادگی اش قلبش را به اسارت گرفته بود. بی آن که روحش خبر دار شود! چشم های او، کار خودش را کرده بود. گویا تمام احساس های دنیا، در آن دریای آبی نگاه دخترک نهفته بود.

ناخود آگاه این جمله را زیر لب زمزمه کرد:

من یک قربانی ام

بیچاره عاشقی

که شود مبتلای چشم...

بهزاد عصبی و کلافه به شهلا توپید: آخه دختر خوب تو عقلت رو از دست دادی؟

شهلا شانه ای بالا انداخت و گفت: خب به من چه. حالا مگه چی شده؟

بهزاد پوفی کشید و عصبی مشتت به دیوار کوبید. شهلا متعجب پرسید: موضوع چیه بهزاد؟

بهزاد غرید: چیزی نیست.

شهلا: بین آیلین و آرشایر چیه؟

بهزاد: آرشایر و داداش آیلین با هم مشکل دارن. اعتقاد ارش اینه که آرشایر برای انتقام برگشته...

شهلا کنجکاو پرسید: مگه تو گذشتشون چی بوده؟

بهزاد دیده بر هم فشرد و کلافه پاسخ داد: آرش یه گناهی مرتکب شده شهلا.

شهلا خواست سوالی بپرسد که بهزاد عصبی گفت: دیگه چیزی نپرس.

شهلا سکوت کرد و از اتاق خارج شد. بهزاد عصبی، طول اتاق را طی می کرد و پی در پی شماره ی آیلین را می گرفت

اما در دسترس نبود و این اعصابش را متلاشی می کرد. به آرشایر اعتماد نداشت. با نگرانی نگاهی به ساعت

انداخت. از ده و نیم شب گذشته بود و خبری از محبوبش نبود!

روی تخت نشست و سرش را به دست گرفت. کلافه و نگران بود. نگران آیلین! زیر لب زمزمه کرد: «آخه تو کجایی

آیلین؟».

آیلین با رخوت و سستی از جا برخاست و به سوی کیفش گام برداشت. تلفن را به دست گرفت و بی وقفه شماره ی آرسام را گرفت. نگاهی به ساعت انداخت. می دانست با این کار او را نگران می کند اما مهم نبود. به برادرش نیاز داشت. به تکیه گاه ابدی اش!

آرسام متعجب به تلفنش نگریست و اتصال را برقرار کرد: آیلین؟

آیلین زمزمه کرد: آرسام...

گریه اش شدت گرفت و نگرانی آرسام را تحریک کرد. آرسام روی تختش نیم خیز شد و با نگرانی پرسید: جونم آیلی؟ چی شده عزیز دلم. چرا گریه می کنی خواهری؟

آیلین با گریه گفت: آرسام... اون... این... جاست.

آرسام: د حرف بزن دختر جون به لبم کردی.

آیلین: آرشاویر این جاست.

آرسام متعجب پرسید: پیش تو؟

آیلین: آره.

آرسام: خب؟ چرا تنهائید؟ آیلین چی شده؟

آیلین نفس عمیقی کشید و با گریه ماجرا را برای برادرش بازگو کرد. آرسام سعی در آرام کردن او داشت اما برای اولین بار موفق نشد.

آرسام: عسلکم گریه نکن دیگه. آیلین تو رو جون داداشی قسم گریه کنی قهر می کنم.

آیلین معترض گفت: این حرفا چیه؟

آرسام: آیلین خیلی مواظب خودت باش. ببینم الان آرشاویر کجاست؟

آیلین: نمی دونم. فوراً رفت بیرون.

آرسام: نمی ترسی تنهائی؟

من یک قربانی ام

آیلین خندید و گفت: تنهایی بهترین رفیقمه! آدم مگه از رفیقش می ترسه؟

آرسام به او تشر زد: آیلین!

آیلین: جدی می گم.

آرسام: سعی کن بخوابی. به هیچ چیزی فکر نکن.

آیلین: آرسام؟

آرسام: جان؟

آیلین پس از مکث کوتاهی گفت: آرشاویر همه چیزو می دونسته.

آرسام: یعنی چی؟

آیلین با بغض گفت: خودش بهم گفت. گفت که آرش بخاطر همین نمی زاشت با هم رو به رو بشیم. می گفت من می خواستم خبر نامزدیمو بهت بدم ولی بعد اون ماجرا همه چی درهم شد...

آرسام: نگران نباش. گذشته هیچ ربطی به حال نداره. سعی کن بی خیال باشی آیلی. بهم قول بده؟

آیلین: نمی تونم آرسام. همه چیز تقصیر آرشه.

آرسام: این طوری نگو آیلی. این قدر خودت رو زجر نده قربونت برم من. فعلا استراحت کن باشه؟

آیلین: باشه...

آرسام: کاری نداری کوچولو؟

آیلین: نه. فقط دلم برات تنگ شده.

آرسام خندید و گفت: منم دلم برات تنگ شده.

آیلین: آرسام اگه تو نبودی چی می شد؟

آرسام: زندگی ادامه داشت...

آیلین گریان گفت: دوست دارم داداشی. همیشه باش.

آرسام خندید و گفت: گریه نکن کوچولو. سری بعد می زنمتا.

آیلین: چشم.

آرسام: قربون چشات. فعلا.

آیلین هم خداحافظی کرد و تماس پایان یافت. دقایقی بعد، آرشاویر با چهره ای درهم وارد کلبه شد. نیم نگاهی به دخترک انداخت و گوشه ای نشست. آیلین در سکوت به او خیره شد. عجیب بود اما حس می کرد با وجود تمام بدی ها، باز هم برای او جذاب است!

زانو هایش را به آغوش کشید و بی صدا گریست. آرشاویر نزدیکش شد و پرسید: سردت نیست؟

آیلین سکوت کرد. آرشاویر آهی کشید و گفت: لجبازی نکن دختر.

آیلین با عصبانیت به سویش بازگشت اما آرشاویر بی توجه به لجبازی او، او را در آغوش گرفت و سرش را بر سینه ی خود نهاد. آیلین به تقلا افتاد اما دست هایش را به دست فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد: انقدر تکون نخور کوچولو.

آیلین عصبی مشتکی به سینه اش کوبید و با گریه التماس کرد: ولم کن لعنتی.

آرشاویر دستش را بر دهانش نهاد و غرید: آروم بگیر دختر.

آیلین بی مهابا اشک می ریخت و جیغ می زد اما فایده ای نداشت. نگاه ملتمس اش را به آرشاویر دوخت. آرشاویر عصبی پوفی کشید و سپس با لحن ملایم تری گفت: کاریت ندارم. آروم باش.

آیلین دست از تقلا برداشت و همان طور که سر بر سینه ی پسرک گذارده بود اشک می ریخت و در عین حال، به گذشته ها می اندیشید. روزی که آرزو می کرد عروس او شود و این آغوش گرم نصیبش شود. خنده دار بود اما حس آرامش می کرد. می ترسید گفته های آرسام صحت پیدا کند و بار دیگر رسوای عشق گردد.

آرشاویر دیده بر هم فشرد و سرش را به دیوار تکیه داد. طاقت نیاورد و به چهره ی آیلین نگریست. خیلی زود به خواب رفته بود. فارغ از بی رحمی های دنیا! آهی کشید و چهره ی معصوم و زیبایش را از نظر گذراند. بی اختیار، گونه ی خیس از اشکش را نوازش کرد و در دل زیبایی تحسین برانگیزش را ستود. در دل خود را ملامت کرد. چگونه قصد آزار همچین فرشته ای را داشت؟ لعنتی به خود فرستاد و به گذشته ها اندیشید. آن روز هایی که آیلین، دختر بچه ای نوجوان بود و وقتی با او رو در رو می شد شرم و جودش را فرا می گرفت. همان گونه های سرخ از شرم و آن شرم و حیای دخترک دلش را ربوده بود. اما توجهی نکرد و به عشق رویا، که احساسی زود گذر بود دامن زد.

شالش از سرش افتاده بود و گیسوان بلندش زیر نور مهتاب و تاریکی شب، خودنمایی می کرد. قلب پسرک لرزید. گیسوانش را نوازش کرد و ناخودآگاه بوسه ای بر سرشان نهاد. فوراً به خود آمد و آیلین را از خود جدا کرد. با احتیاط او را روی زمین نهاد و خودش هم کنارش نشست و سر دخترک را روی پایش گذاشت. چهره ی او در خواب، معصومانه تر از هر زمان دیگری جلوه می کرد و آرشاویر، نمی توانست نگاه از او برگیرد. با صدای زنگ تلفنش هراسان به سوی آن رفت. با دیدن شماره ی بهزاد آه از نهادش برخاست. می دانست بهزاد عاشق آیلین است ولیکن دلش نمی خواست آیلین نصیب او یا هر مرد دیگری شود. دکمه اتصال را لمس کرد. صدای نگران بهزاد در گوشش پیچید: آرشاویر هیچ معلومه کجایی؟

آرشاویر: علیک سلام.

بهزاد: کجایی؟ آیلین پیشته؟

آرشاویر: نگاهی به آیلین انداخت و گفت: آره.

بهزاد: زود باش برگرد ویلا. این موقع شب کجایی؟ خیلی بی فکری!

آرشاویر: ماشین تو راه جوش آورد. پیاده هم نمی شد بیایم. همین جا موندیم.

بهزاد: می تونستی به من زنگ بزنی.

آرشاویر: آنتن نداشت.

بهزاد: گوشی رو بده آیلین.

آرشاویر: خوابیده.



بهزاد نگران پرسید: حالش خوبه دیگه؟

آرشاویر: مگه قرار بود چطوری باشه؟

بهزاد: مواظبتش باش آرشاویر. اگه یه تار مو ازش کم شه...

آرشاویر حرفش را قطع کرد و گفت: خیلی خب بابا.

بهزاد نفس آسوده ای کشید و پرسید: کدوم قسمتی دقیقا؟ بگو صبح می آم دنبالتون.

آرشاویر آدرس را به او داد و سپس تماس را پایان داد.

صبح خیلی زود، آیلین بیدار شد. نگاهی به اطراف انداخت. سر درد امانش را بریده بود. نبود آرشاویر، نگرانی اش را تحریک کرد. فوراً از جا برخاست و از کلبه خارج شد. آرشاویر کنار اتومبیل ایستاده بود. با دیدن او، لبخندی نثارش کرد و گفت: صبح بخیر.

آیلین اخمی کرد و سکوت کرد. آرشاویر خندید و گفت: لجباز!

آیلین: ماشین درست شد؟

آرشاویر: آره. سوار شو.

آیلین بی هیچ حرف اضافه ای سوار شد. آرشاویر هم سوار شد و اتومبیل را به سوی ویلا راند. بهزاد از دیشب پلک روی هم نگذاشته بود و بی صبرانه انتظار آیلین را می کشید. به آرشاویر ذره ای اعتماد نداشت و دلش شور آیلینش را می زد. با دیدن اتومبیل آرشاویر، نفس آسوده ای کشید و با نگرانی از ویلا خارج شد. آیلین فوراً از اتومبیل پیاده شد و به سوی ویلا دوید. با دیدن بهزاد، ایستاد و سلام کرد. چهره ی عصبی و نگران بهزاد، ترس را به جانش انداخته بود. بهزاد غرید: فکر نمی کنی خیلی زود برگشتی؟ اصلاً چرا باهاش رفتی؟

آیلین در سکوت به او خیره شد. بهزاد اندکی به او نزدیک شد و بازویش را فشرد و گفت: برو تو اتاق.

آیلین با دلخوری به او نگریست و سپس به اتاق خود پناه برد. خود را روی تخت ولو کرد و با صدای بلند گریست. چه قدر دردناک است در اوج بی گناهی، همه انگشت اتهام به سویت بگیرند و بی دلیل متهم شناخته شوی!

مگر او چه گناهی مرتکب شده بود که بهزاد دق دلی اش را سر او خالی می کرد؟ از همه نفرت داشت. از هر چه مرد روی زمین بود. از زمین و زمان تنفر داشت. کاش می مرد! صدای گریه اش قلب بهزاد را لرزاند اما عصبانیتش بیشتر از آن بود که به دلداری اش بشتافت.

آرشاویر وارد ویلا شد و روی مبلی جا خوش کرد. بهزاد با دیدن او به سویش رفت و فریاد زد: کدوم گوری بودی تا الان؟ به چه حقی آیلین رو با خودت بردی؟

آرشاویر پوزخندی زد و گفت: مگه تو وکیل وصییشی؟

بهزاد غرید: آگه بلایی سرش بیاد راحت نمی زارم آرشاویر. حواست رو جمع کن.

آرشاویر دستی به شانه اش کوبید و گفت: نترس. فکر کردی مثل رفیقت عوضی ام؟ هه نه آقا!

بهزاد با نگرانی پرسید: می خواستی چی کار کنی آرشاویر؟ باور کن آگه بفهمم دستت بهش خورده...

آرشاویر خندید و میان حرفش آمد: سالمه. ارزونی خودت.

بهزاد غرید: خفه شو مرتیکه.

آرشاویر: نتونستم بهزاد. من سنگدل و بی رحم نیستم. من اون قدر ناامرد نیستم که زندگی یه نفرو نابود کنم. می فهمی؟

بهزاد: جواب کار بد رو با بدی نمی دن.

آرشاویر نیشخندی زد و گفت: ما که آب از سرمون گذشته. حالا چه یه وجب یا ده وجب!

بهزاد خواست پاسخ دهد که آرشاویر از ویلا خارج شد و با سرعت هر چه تمام تر به سوی شهر راند.

بهزاد بی درنگ، به طبقه ی بالا رفت. پشت در اتاق آیلین ایستاد. تردید و دودلی در چهره اش موج می زد. می دانست کارش اشتباه بوده و آیلین بی تقصیر است اما نمی توانست از کنار این موضوع به راحتی بگذرد و یک شب تنهایی او با آرشاویر را هضم کند. آیلین بی صدا می گریست که بهزاد ضربه ای به در نواخت و وارد اتاق شد. نگاه نگرانش را معطوف چهره ی گریان آیلین کرد و پرسید: حالت خوبه آیلین؟

آیلین بی تفاوت به او نگریست و سکوت کرد. بهزاد با فاصله کنارش روی تخت نشست و گفت: گریه نکن آیلین. خدا می دونه وقتی اشکاتو می بینم چه قدر داغون می شم.

آیلین پوزخندی زد و در سکوت به چهره ی پشیمان او خیره ماند. بهزاد نگاهش را از او برگرفت و با لحنی ملتمس گفت: تو رو خدا این طوری نگام نکن. باید بهم حق بدی. چه طور عصبانی نمی شدم؟ تو امانتی دست من. اگه زبونم لال بلایی سرت میومد من چطوری می تونستم خودم رو ببخشم و تو روی آرش و آرسام نگاه کنم؟ آیلین نجوا کرد: من بخاطر شما ناراحت نیستم.

بهزاد دندان هایش را بر هم سایید و غرید: به من نگو شما!

آیلین: تنهام بزار. لازم نیست دلجویی کنی.

بهزاد قدری به او نزدیک شد و گفت: آیلین بابت رفتارم معذرت می خوام. خیلی نگران بودم نمی تونستم خونسرد و عادی رفتار کنم. متوجه می شی؟

آیلین سری تکان داد که بهزاد گفت: دیگه گریه نکن باشه؟

آیلین: اینم ممنوعه؟

بهزاد لبخند محوی نثارش کرد و با لحنی ملایم گفت: ممنوع نیست اما چشای خوشگلتو اذیت می کنه.

آیلین گر گرفت و سر به زیر افکند. بهزاد از جا برخاست و گفت: آیلین امشب می خوام باهات حرف بزنم.

آیلین: چرا امشب؟

بهزاد نگاه معناداری به او انداخت و گفت: چون دیگه نمی تونم جلوی خودم رو نگه دارم. هر چند که می دونم رازم از خیلی وقت پیش برملا شده.

آیلین در سکوت به او نگریست در حالی که در درونش غوغایی به پا بود. می دانست امشب چه حرف هایی خواهد شنید ولیکن نمی دانست در جواب حرف دل بهزاد چه پاسخی دهد تا دل عاشق او را نشکند؟

روی تختش دراز کشید و طاق باز خوابید. به سقف نگریست در حالی که پرنده ی خیالش در جاهای دیگری پر می کشید و پرواز می کرد. فکر آن چه در شب گذشته میان او و آرشاور رخ داده بود، لحظه ای رهاش نمی کرد و آرامشش را از او سلب می کرد. نمی توانست از این قضیه چشم پوشی کند. کار دیگری هم نمی توانست انجام دهد. فقط کافی بود آرش بویی به این موضوع ببرد، روزگارش سیاه می شد و بار دیگر زندگی اش روی غلتک می افتاد و آن گاه، زندگی اش به برزخی روی زمین مبدل می گشت!

صدای اتومبیل در حیاط ویلا، او را از خیال خود بیرون کشاند و فوراً از جا برخاست. باقی دوستانش آمده بودند و او نباید با این ظاهر آشفته جلوی آن ها ظاهر می شد. تاب نگریستن به هیچ کدامشان را نداشت. می دانست بهزاد و شهلا، یک طوری این قضیه را ماست مالی می کنند اما باز هم خجالت می کشید. در آیینی قدی اتاق به خود نگریست و با دیدن چشم های سرخ و متورمش، آه از نهادش برخاست. فوراً به سوی دستشویی رفت و آبی به دست و صورتش زد. اندکی بهتر شده بود و کم تر در معرض دید بود. نفس آسوده ای کشید و به طبقه ی پایین رفت. شهلا با دیدنش لبخندی زد و او را در آغوش گرفت. سپس در گوشش زمزمه کرد: آخر دیشب نبودی ببینی آقای مجنونت چه قدر دیوونه بازی در آورد.

آیلین لب گزید و با نگرانی پرسید: بقیه هم بودن؟

شهلا: نه. اونا رفته بودن گردش. فقط من و بهزاد موندم. یه پا روانی شده بود آیلین.

سپس با لحنی پر مهر افزود: خیلی دوستت داره آیلین. بعضی وقتا بهت حسودیم می شه که یه پسر این قدر دوست داره و حاضره جونش رو فدات کنه.

آیلین مشتکی نثار بازویش کرد و با خنده گفت: فکر کنم داستانا ی عاشقانه زیاد خوندی روت تاثیر گذاشته.

شهلا: جدی دارم می گم دختر. یعنی خودت متوجه نشدی؟

آیلین: چرا اما نه تا این حد که تو می گی.

شهلا با لحنی مرموز پرسید: می خواهی بهت ثابت کنم؟

من یک قربانی ام

آیلین کنجکاو پرسید: چه طوری؟

شهلا با شیطنت خندید و گفت: امشب بهت ثابت می کنم خوشگل خانم!

آیلین با کنجکاوای گفت: عه شهلا اذیت نکن. بگو دیگه. تو رو خدا.

شهلا قهقهه زد و گفت: آ آ، تقلب نداشتیم ها!

آیلین اخمی کرد و گفت: خیلی بی شعوری!

شهلا ضربه به نوک بینی اش زد و با خنده گفت: تا تو باشی واسه پسر خاله ی عاشقم دلبری نکنی.

آیلین متعجب گفت: من؟

شهلا: نه پس عمم.

آیلین: بی مزه!

شهلا با اخمی تصنعی گفت: برو پی کارت خوشگله، امشب می بینمت.

آیلین با حرص به او توپید: برو بابا.

شهلا خندید و برایش زبون درازی کرد. آیلین هم با دیدن قیافه ی بامزه ی او به خنده افتاد و خندید.

بهزاد با دیدن چهره ی خندان آن دو متعجب پرسید: چی شده خانما؟

شهلا اشاره ای به آیلین کرد و گفت: حال کارمند تو گرفتم. حرصش در اومده. حالا می خواد درخواست اخراج منو به تو بده.

آیلین متعجب گفت: شهلا!

بهزاد خندید و گفت: این دختر همیشه دیوونه بوده آیلی، تعجب نکن!

آیلین با خنده حرفش را تایید کرد و به بهانه ی تدارک شام به آشپزخانه هجوم برد. پس از دقایقی، شهلا و یکی دیگر از کارکنان شرکت که مریم نام داشت به یاری اش شتافتند. شهلا زیر گوشش زمزمه کرد: چرا فرار کردی دختره ی خنگ؟

آیلین به او تشر زد: ساکت شو شهلا.

شهلا: خیلی ترسویی!

آیلین انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید به سوی او نشانه گرفت و گفت: می زنمتا!

شهلا: خیلی خب بابا. جوش نیار. خیلیم دلت بخواد. ناز نازو.

آیلین خندید و گفت: دیوونه!

مریم: جریان چیه بچه ها؟

شهلا: قراره یه شام عروسی نصیبمون بشه. اونم چه شامی!

آیلین سقلمه ای به پهلویش کوید که شهلا گفت: متاسفانه عروس خانم خیلی ناز دارن.

مریم خندید و گفت: بالاخره عروسه. حقشه ناز کنه. مگه نه آیلی؟

آیلین خندید و گفت: حق با تو، ولی فعلا عروسی ای در کار نیست.

شهلا ادایش را در آورد و زیر لب گفت: فعلا عروسی ای در کار نیست.

سپس با حرص افزود: دختره ی لوس نتر.

مریم: از الان داری خواهر شوهر بازی در می آری شهلا جون؟

آیلین قهقهه زد و به دنبال او نیز مریم و شهلا هم به خنده افتادند. با خنده و شوخی بساط شام را رو به راه کردند و میز شام را چیدند. همگی مشغول صرف شام بودند که اتومبیل آرشاور وارد ویلا شد. تپش قلب آیلین شدت گرفت و ناخودآگاه نگاهی به بهزاد انداخت. او نیز دست از غذا خوردن کشیده بود و به در ورودی چشم دوخته بود. معاون شرکت که آرمان نام داشت، رو به بهزاد پرسید: آرشاور چرا این قدر دیر کرده؟

بهزاد لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم. احتمالا شهر کار داشته.

آرمان سری تکان داد و گفت: دیشبم دیر کرد. این پسر معلوم نیست چشه.

آیلین گر گرفت و با نگرانی به بهزاد چشم دوخت. بهزاد با دیدن چهره ی نگران او، اشاره کرد آرام باشد و پلک هایش را به نشانه ی آرامش باز و بسته کرد. آیلین نفس آسوده ای کشید و خود را سرگرم غذا خوردن نشان داد. با ورود آرشاور، همگی مشغول صحبت با او شدند و صحبت به کار و شرکت و مسائلی از این قبیل کشیده شد. شهلا با آرامش دست های سرد آیلین را فشرد تاکید کرد: آرام باش دختر. چته؟

آیلین: نمی دونم. بهش اعتماد ندارم.

شهلا: هیچ کی اون قدر بی آبرو نیست که جلوی جمع خودش رو ضایع کنه.

آیلین: مطمئنی؟

شهلا: آره.

سپس افزود: غذا تو بخور.

آیلین سری تکان داد. پس از اتمام غذا، دختر ها مشغول جمع آوری میز شدند و پسر ها هم گوشه ای از سالن به گفت و گو پرداختند. بهزاد هم به آیلین و شهلا کمک می کرد. شهلا هم که سوژه ی جدیدی یافته بود، مدام سر به سر آیلین می گذاشت و با مریم قهقهه هایشان به هوا بر می خاست.

پس از شستن ظروف، دختر ها هم گوشه ای از سالن جای گرفتند. همه مشغول گفت و گو بودند و تنها کسی که ساکت بود بهزاد بود. سر به زیر و با چهره ای متفکر! گویا برای گرفتن تصمیمی در تردید و دودلی دست و پا می زد.

شهلا که جو را مناسب دید با صدای بلند گفت: خیلی خب خانما، آقایون! لطفا توجه کنید.

چند بار تکرار کرد تا همه ی نگاه ها معطوف او شدند و سکوت سالن را در بر گرفت.

شهلا: امشب قراره آق رئیسمون یکم برامون بخونه تا دلمون باز شه.

سپس چشمکی حواله ی بهزاد کرد و گفت: همه موافقین دیگه؟

حاضرین با داد و فریاد موافقت خود را اعلام کردند. تنها آیلین و آرشاویر در سکوت نظاره گر جمع بودند. آیلین متعجب از شهلا پرسید: مگه بهزاد بلده بخونه؟

شهلا چشم غره ای نثارش کرد و گفت: بهزاد و دست کم گرفتی؟ اون چند تا ساز مختلف رو بلده.

آیلین متعجب سری تکان داد و به انتظار ایستاد. دقایقی بعد بهزاد گیتار به دست وارد سالن شد و روی مبلی تک نفره جا خوش کرد. سکوت سنگینی فضا را احاطه کرده بود و همه منتظر به او خیره شدند. بهزاد با دیدن نگاه های مشتاق حضار، لبخندی بر لب آورد و گیتار را روی پاهای خود نهاد و قبل از شروع نگاهی به چهره ی کنجکاو و متعجب آیلین انداخت. چشمکی نثارش کرد که موجب شرم آیلین، در برابر دیگران شد اما غیر از شهلا که کنار او نشسته بود کسی متوجه ی او نشد. شهلا خندید و کنار گوشش نجوا کرد: دیدی گفتم بهت ثابت می کنم؟

آیلین خواست چیزی پرسید که شهلا گفت: حالا بشین و تماشا کن!

بهزاد نگاهی به چهره ی مضطرب آیلین انداخت و با آرامش لبخند زد. متعجب آن آیلین هم لبخند محوی نثارش کرد و در سکوت، به انتظار ایستاد. بهزاد نفس عمیقی کشید و گیتار را روی پای خود تنظیم کرد. انگشت هایش را نرم و آرام روی سیم های گیتار به حرکت در آورد و به دنبال آن شروع به خواندن کرد:

درگیر عشق تو شدم، تو که خواب

و خیال شبامی قید همه چیزو زدم،

واسه این که الان تو باهامی هر چی

تو دنیاست به کنار،

تو تموم چیزی که می خوامی.



وقتی بهت خیره می شم،

چشام از تو سیر نمی شن رویای شب های

منی، تو همونی که عاشقشم، زندگی

بی تو واسه من،

خیلی سخته حتی تصورشم...

«نگاه عاشق و پر عطفش را نثار دخترک کرد. قلبش از دیدن آن نگاه آبی و زیبا، لرزید! لبخند روی لبانش عمیق تر شد. آیلین نیز لبخند بی رقمی به رویش پاشید. جذابیتش نفس گیر بود و قلبِ پسرک عاشق را از خود بی خود کرد!».

هر جا که باشی تو فکر توأم،

حس می کنم پیش منی

باور قلب من اینه که

ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام، مثل یه خوابی برام...

لحظه به لحظه ی زندگیمو

من یک قربانی ام

با تو فقط سر می کنم

وقتی تو چشمام زل می زنی

عشقتو باور می کنم

هر جوری باشی باهام،

دنیا رو با تو می خام...

بزار دستتو توی دستم،

که بدون تو از همه خستم

تو که بهتر از هر کی می دونی،

تو خیالمی

هر جا که هستم، تو چی کار کردی با دلم

که، تو نگاه اول به تو دل بستم

بزار دستتو توی دستم،

که بدون تو از همه خستم

تو که بهتر از هر کی می دونی،

تو خیالمی

هر جا که هستم تو چیکار کردی با دلم

من یک قربانی ام

که، تو نگاه اول به تو دل بستم

«هم زمان با نوازیدن گیتار، پاهایش را با ریتم موزیک تکان می داد و با لحنی سرشار از عشق، قسمت پایانی موزیک را نجوا کرد»:

هر جا که باشی تو فکر توأم حس می کنم

پیش منی باور قلب من اینه که ما

تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام،

مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی

زندگیمو با تو فقط سر می کنم وقتی

تو چشمام زل می زنی

عشقتو باور می کنم

هر جوری باشی باهام، دنیارو

با تو می خوام...

| ENOBAND HARI AKE BASH |

صدای دست و هورای حاضرین به هوا برخاست. باز هم غوغا کرده بود! آیلین مات و مبهوت به بهزاد نگریست. تحت تاثیر صدای گیرا و جذاب او، با ناباوری نگاهش می کرد. حس می کرد قلبش برای آن نگاه غمگین و عاشق لرزیده است. حس می کرد بی رحم ترین دختر دنیا است. کدام دختری حاضر می شد از چنین پسری بگذرد و عشقش را نادیده بگیرد؟ آهی کشید. بغض راه گلویش را سد کرده بود. نگاه خیره ی او را حس می کرد اما توان سر بلند کردن نداشت. همگی مشغول تعریف و تمجید بودند و عده ای هم بی خیال به بحث قبلی پرداختند. شهلا با شیطننت کنار گوشش زمزمه کرد: چی شد دختر جون؟ چرا ماتت برده؟

آیلین سکوت کرد که شهلا افزود: اون معرکه اس آیلی! شما دو تا زوج خوبی می شید. مطمئنم با وجود مردی مثل بهزاد، خوشبخت ترین دختر دنیا می شی!

آیلین از جا برخاست و با عذرخواهی از شهلا و مریم، از ویلا خارج شد و به سوی ساحل دوید. نفس نفس می زد و قادر به ایستادن نبود! روی ماسه ها جا خوش کرد و هوای تازه را استنشام کرد و به درون ریه هایش فرستاد. نفس آسوده ای کشید و بغضِ سمجش را بلعید. دیده بر هم فشرد. به این آرامش نیاز داشت. موسیقی دریا و تلاطم موج ها، گوشش را نوازش می داد و حسی وصف ناپذیر را به وجودش تزریق می کرد. حسی ناشناخته اما خوب و دل پذیر!

به اتفاقات اخیر اندیشید. نمی دانست عشقِ بهزاد را بپذیرد یا عشق خودش را؟! کلافه سری تکان داد و دیده از هم گشود. به دریا، که در سیاهی شب پنهان شده بود و رنگ آبی آن به نیلی می نمود خیره شد. آرشاویر را دوست داشت یا از او تنفر داشت؟ آهی کشید. چه قدر احمق بود که پس از پی بردن به نقشه ی شوم او، هنوز هم نمی توانست بذر

تنفر را در دل بکارد و از او رانده شود! نگاه غمگینش را به ماه دوخت و زمزمه کرد: «خدا یا، نمی دونم چی کار

کنم! کاش می تونستم بفهمم راه درست کدومه. تو بد برزخی گیر افتادم و راه خلاصی ازش ناممکنه. بین دوراهی انتخاب و اجبار دست و پا می زنم. می دونم، بهزاد شایسته ی از خودگذشتی اما نه! پس تکلیف قلب خودم چی می

شه؟ چرا همیشه باید تحمیل بشم و به اجبار تصمیم بگیرم؟ تحمیل به زندگی، تحمیل به اجبار. حالا هم تحمیل به

عشق! از خودم بگذرم یا از عشق بهزاد؟ قلب اون رو لگدمال کنم یا قلب خودم رو؟ آه خدا. کاش یه راهی نشونم

بدی. مطمئنم این دفعه، آرسام هم نمی تونه کمکم کنه و باید تنهایی تو این مسیر قدم بردارم!».

با صدای بهزاد، هراسان از جا برخاست و جیغ خفیفی کشید. بهزاد لبخندی زد و گفت: ببخشید ترسوندمت.

آیلین دستپاچه پاسخ داد: عیبی نداره.

از حضور ناگهانی او غافلگیر شده بود و دستپاچگی به خوبی در حرکات و رفتارش مشهود بود. بهزاد نگاهِ ملتشمش را به او دوخت و پرسید: می شه کمی باهام قدم بزنی؟

این جمله را با لحنی ساده و ملتمس بیان کرده بود و همین مظلومیت او، قلب دخترک را فشرد. آیلین به نشانه‌ی موافقت سری جنباند و با او همراهی کرد. نشانه به نشانه‌ی او قدم بر می داشت. جسمش در کنار او حضور داشت اما خیالش در جاهای دیگری سیر می کرد. بهزاد بی مقدمه پرسید: چرا از حقیقت فرار می کنی؟ به نظرت درست بود اون طوری از ویلا بیای بیرون و کنجکاو ی بقیه رو تحریک کنی؟

آیلین با صدای او به خود آمد. لب گزید. دست هایش خیس از عرق بودند و تنش همچون تکه ای یخ، سرد بود! همان چیزی که همیشه از آن می هراسید. بزاق دهانش را قورت داد و با صدایی رسا پاسخ داد: من کار اشتباهی نکردم! بهزاد: مهم نیست کارت درست بود یا غلط...

آیلین کنجکاو و کلافه پرسید: پس چی مهمه؟

بهزاد آهی کشید و با لحنی اندوهگین افزود: مهم اینه وقتی می دونستی من و ناراحت می کنه چرا انجامش دادی! آیلین ایستاد و به او نگریست. نگاهش به عمق چشم هایش رسوخ کرد. عشق را از چشم هایش می خواند. عشق بی دوز و کلک او، در نگاهش مشهود بود و نیازی به تاکید نداشت! بهزاد تاب نیاورد و سر به زیر افکند. نفسش را با صدا بیرون داد و عصبی چنگی به موهایش زد. آیلین با نگرانی به چهره‌ی درهم و کلافه‌ی او نگریست. تاب دیدن بی قراری او را نداشت. هر چه باشد او را به عنوان دوست و همدمش پذیرفته بود و نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد. چگونه می توانست با نهایت بی رحمی قلب مجنون او را نادیده بگیرد و زیر پا بگذارد؟

بهزاد: آیلین یادته امروز بهت چی گفتم؟

آیلین: آره.

بهزاد لبخند تلخی بر لب راند و پرسید: آماده ای؟

آیلین در سکوت سری تکان داد. بهزاد به تکه سنگی اشاره کرد و گفت: بریم اون جا؟

آیلین: بریم.

روی تکه سنگی جا خوش کردند. آیلین به دریا خیره شد و انتظار بهزاد را کشید. سکوت و زیبایی دریا، آرامش تحلیل رفته اش را باز می گرداند و از استرسش می کاست. بهزاد نیم رخ محبوبش را از نظر گذراند و لب به سخن گشود: خوب می دونم که طی این مدت پی به احساسم بردی و از قبل، دست دلم برات رو شده. اما با وجود تصمیم شهلا، بنا بر این شد که امشب رو برای حرف زدن با تو انتخاب کنم. اون آهنگم فقط و فقط برای تو بود. در واقع یه جور ابراز علاقه بود. آیلین من از زیر و بم زندگیت خبر دارم. البته کاری به گذشته و زندگیه فعلیت ندارم. برای من فقط و فقط خودت مهمی آیلین! مطمئنم تا الان متوجه شدی که چه قدر برام با ارزشی. آیلین حتما شنیدی که می گن عشق اول، واقعی ترین و موندگار ترین عشق دنیاست. عشقی که ممکنه از دستش بدی اما هرگز نمی تونی فراموشش کنی. علاقه و احساس من نسبت به تو هم همین طوریه آیلین.

اشک در دیدگان دخترک حلقه بست و بغض گلویش را می آزد. چه باید می گفت در مقابل این همه محبت و صداقت؟ چه طور می توانست اعتراف به عشق نوجوانی اش کند. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید که بهتر از هر کس دیگری معنای عشق اول را درک می کند و می فهمد. کاش می توانست دست رد بر سینه اش بزند و با کمال صداقت و شهامت بگوید که دلش جای دیگری گیر است! افسوس که جرأت چنین کاری را در خود نمی دید و نمی توانست به خاطر خودش، قلب عاشق او را بشکند و او را پس بزند. بهزاد آهی کشید و مسیر نگاه او را دنبال کرد و به دریا نگریست. سپس ادامه داد: آیلین تو اولین دختری هستی که قلبم براش لرزید و با دیدنش، عشق تو وجودم جوونه زد! منظورم از عشق، یه وابستگی و احساس زودگذر نیست آیلین. هر دو تاملون عاقل و بالغیم و دیگه بچه نیستیم. منم یه پسر بچه ی تازه به دوران رسیده نیستم تا با دیدن اولین دختری که جلوم سبز شد دست و دلم بلرزه و فوراً بگم عاشق شدم. نه! عشق من کاملاً منطقی و حقیقی! یه احساس بی پایه و اساس نیست! یه هوس زودگذر هم نیست. احساسم به تو واقعا راست و پاکیه! هیچ کلکی هم تو کارم نیست. خودت بهتر از هر کس دیگه ای منو می شناسی. اگر قصد و نیت بدی داشتم هیچ وقت خودم رو رسوا نمی کردم و عشقم رو جار نمی زدم! پس ازت می خوام از گفته هام و رفتارام برداشت اشتباه نکنی و با عقل و منطقت تصمیم بگیری. بهم قول بده آیلین. قول بده که هر چی تو دلته رک و راست بهم بگی. نمی خواد به من فکر کنی. فقط حرفای تو دلت رو بگو. مطمئن باش ناراحت نمی شم...

آیلین نفس عمیقی کشید و گفت: من احساسات رو کاملا باور دارم. هیچ شکی هم تو کار نیست. عشقت رو هم باور دارم. تو این مدت تا حدودی شناختمت. قبلا هم تعریفت رو از زبون آرش زیاد شنیدم. به هر حال اون تو رو بیش تر از من می شناسه و بیش تر وقتاشو با تو گذرونده. با این که هیچ بهش اعتماد ندارم اما تو این مورد تاییدش می کنم چون خودمم هیچ بدی ای ازت ندیدم. اینم می دونم که اگه قصدت چیز دیگه ای بود هیچ وقت این قدر با احترام و دقت باهام رفتار نمی کردی و به عنوان یه دوست همراهیم نمی کردی! از این مورد زیاد دیدم و همچین آدمایی رو زیاد دیدم و باهاشون برخورد کردم. از همون اول، همون اولین روز صداقت و مهربونی رو تو چشمت خوندم و مردونگی رو تو وجودت دیدم. همیشه نفرت خاصی از مردا داشتم. فکر می کردم همه ی مردا مثل آرش بی رحم و سنگدلن! تنها مردی که با تموم وجودم می پرستیدمش آرسام بود. تنها همدم و رفیق من تو زندگی! اما با دیدن تو نظرم به طور کلی عوض شد. نمی دونم اما حس می کردم آدمایی مثل آرسام هم وجود دارن و اولیش هم تو بودی. مکشی کرد و نفسی چاق کرد. سپس افزود: من به احساس و عشق پاکت احترام می زارم و واسش ارزش قائلم. اما در حال حاضر و با این شرایط نامعلومی که من دارم، ازدواج جزو اهدافم نیست و اون رو به تاریکخونه ی ذهنم سپردم. زندگی من یه جایی بین زمین و آسمون معلقه و آیندم مشخص نیست. نمی تونم راجع به آیندم تصمیم بگیرم. حداقل فعلا!

لبخند تلخی بر لب آورد و نجوا کرد: به تنها چیزی که فکر نمی کنم عشق و عاشقی و ازدواجه! امیدوارم دلایلم قانع کننده باشه.

بهزاد لبخند عمیقی زد و نفس آسوده ای کشید. با بیان احساساتش، حس می کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده و حال احساس سبکبالی می کند!

بهزاد: من کاملا درکت می کنم آیلین. لازم نیست خودت رو زجر بدی...

آیلین مستقیم به او نگریست و لب زد: ممنونم که همیشه درکم می کنی!

بهزاد: به عنوان یه دوست وظیفمه.

آیلین خواست چیز دیگری بگوید که بهزاد کنار گوشش زمزمه کرد: وظیفه ی یه مجنون همیشه، محافظت از لیلی خودشه!

آیلین گونه هایش از فرط شرم سرخ شد و با خجالت به چشم های عاشق و شیفته ی پسرک خیره شد. بهزاد لبخندی زد و با انگشت شصت، گونه های شرم آلود دخترک را نوازش کرد و با لحنی پر عطفوت زمزمه کرد: دیوونه ی همین شرم و حیاتم لیلی خانم!

آیلین لب گزید و نگاهش را از او برگرفت. تپش قلبش شدت گرفت و عرق سردی تیره پشتش را در بر گرفت. بهزاد از جا برخاست و گفت: نمی آی داخل؟

آیلین هم از جا برخاست و با شعفی خاص گفت: شب قشنگیه! حیفه از دستش بدم...

سپس به آسمان خیره شد و گفت: امشب ماه کامله!

بهزاد لبخندی به ذوق بچگانه اش زد و گفت: راست می گی ها!

سپس خندید و با شیطنت گفت: این قدر هول بودم که متوجه نشدم.

آیلین هم نخودی خندید. بهزاد نگاهش بر روی چهره ی دلربای محبوبش ثابت ماند و در دل به عشق او بالید. هیچ گاه نمی اندیشید که تا این حد شیفته ی دختری شود و دل و دینش را یک جا به دختری ببازد. آن سوی دریا، آرشاویر پشت پنجره ایستاده و آیلین را تماشا می کرد. حس می کرد بهزاد با او رقابت می کند اما اشتباه می کرد. این او بود که قصد داشت عشق او را از چنگش در بیاورد. سیگاری آتش زد و کلافه پکی به آن زد. گلویش سوخت و به سرفه افتاد. چند سالی بود که خواب و خوراکش در سیگار خلاصه می شد. به چهره ی خندان دخترک نگریست. پوزخندی زد و خطاب به او گفت: «حالا بخند خوشگل خانم! کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. تقاص خیانت برادر تو پس می دی...».

بهزاد نگاهی به ساعت چرمش انداخت و گفت: داره دیر می شه. فردا هم باید زود بیدار بشم.

آیلین: چرا؟



من یک قربانی ام

بهزاد: فردا آخرین روزه برای کاری باید برم شهر.

آیلین سری تکان داد و کنجکاو پرسید: همه باید بیان؟

بهزاد خندید و گفت: نه.

آیلین با لبخند سری به معنای تفهیم جنباند و به ویلا نگریست. نگاهش را به پنجره ی اتاق آرشاویر معطوف کرد. می دانست او و بهزاد در یک اتاق با هم می مانند. با دیدن او در بالکن، قلبش لرزید. استرس تمام وجودش را احاطه کرد. چه طور متوجه ی او نشده بود؟ آرشاویر سنگینی نگاه او را حس کرد و به چهره ی مضطربش خیره شد. نیشخندی بر لب راند و در سکوت به آن چشم هایی که در بیداری هم رهایش نمی کرد نگریست. نگاه معصوم و دوست داشتنی اش را هنوز هم به یاد داشت. همان جا قلبش لرزیده بود!

بهزاد: من می رم تو نمی آی؟ تنها نمون.

آیلین: یکم دیگه می آم.

بهزاد سری تکان داد و با گفتن شب به خیر به سوی ویلا قدم برداشت. آیلین هم به سوی صخره ها حرکت کرد. هنوز قدمی از او دور نشده بود که بهزاد صدایش کرد: آیلین؟

آیلین متعجب گفت: بله؟

بهزاد به چشم هایش زل زد و نجوا کرد: دوست دارم!

آیلین با شرم به او نگریست و سکوت کرد. بهزاد لبخند تلخی بر لب راند و گفت: امیدوارم یه روز همین جمله رو از زبون تو هم بشنوم.

سپس با عجله به ویلا بازگشت. آیلین تا محو شدن او، او را نگریست و سپس افسرده و غمگین به سوی صخره ها قدم برداشت. روی یکی از آن ها جا خوش کرد و به دریای طوفانی خیره شد. چه ترادف زیبایی! دریا هم همچون قلب او طوفانی و بی قرار بود!

به اشک هایش مجال جاری شدن داد و بی صدا گریست. پس از دقایقی، اندکی آرام تر شده بود. آه سوزناکی از اعماق سینه اش سر داد و زمزمه کرد:

من یک قربانی ام

عشق!

چه واژه ی غریبی ست...

در اعماق قلبم رسوخ می کند

و

آرامشِ قلبم را به یغما می کشد!

آرام آرام،

به درون قلبم پا می گشاید

و

اختیار و اراده ی آن را سلب می کند...

عشق!

به ظاهر واژه ای سه حرفی ست

اما،

در پس آن هزاران مفهوم نهفته است؛

از شادی و خوشبختی گرفته

تا غم و تلخ کامی.

عشق گر چه شیرین است

اما،

تلخی را نیز به دنبال دارد...

گاه تلخ و گزنده همچون عشقِ لیلی و مجنون!

گاهی هم شیرین همچون عشقِ آدم و حوا!

چه زندگی عجیبی داشت! سال ها در حسرت عشق نوجوانی اش و زندگی بی معنی اش می سوخت و حال، فرد دیگری همچون خودش اسیر عشق بود. بهزاد تقصیری نداشت. همه ی گناهان به پای تقدیر مسخره ی او بود! کاش آرش طور دیگری برخورد می کرد. ای کاش هرگز دختری به نام رویا در زندگی آن دو وجود نداشت و هزاران کاش دیگر که غیرممکن بود!

اشک های روی گونه اش را زدود و با قلبی مالا مال از حسرت به ویلا بازگشت. همه خواب بودند. به طبقه ی بالا رفت اما روی آخرین پله با آرشاویر سینه به سینه شد. بوی بد سیگار به مشامش خورد و باعث شد به سرفه بیفتد و عصبی آرشاویر را پس بزند. آرشاویر خندید و گفت: خیلی حساسی خانوم کوچولو! آیلین با نفرت به او خیره شد و پاسخ داد: از این کثافت کاری ها بیزارم.

آرشاویر عصبی بازویش را فشرد و گفت: بهزاد بهت چی گفت؟

آیلین متعجب پرسید: تو داشتی ما رو نظاره می کردی؟

آرشاویر اخمی کرد و گفت: سوالمو با سوال جواب نده. بگو چی بهت گفته این آقای مجنون؟

آیلین غرید: فکر نمی کنم زندگی من به تو مربوط باشه.

آرشاویر پوزخندی نثارش کرد و گفت: داداش خوش غیرتت می دونه با مرد غریبه دل می دی و قلوه می گیری؟

آیلین: بهزاد غریبه نیست!

آرشاویر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: نه بابا. زبون در آوردی جوجه.

آیلین عصبی او را کنار زد و گفت: خوشم نمی آد کسی تو کارام دخالت کنه. فهمیدی؟

آرشاویر لبخند مرموزی بر لب راند و گفت: منم خوشم نمی آد کسی برام تعیین تکلیف بکنه.

آیلین با حرص به او نگریست. آرشاویر چانه اش را به دست گرفت و گفت: شیرفهم شدی؟

آیلین با خشونت دستش را پس زد و در حالی که سعی می کرد تن صدایش را بالا نبرد گفت: به من دست نزن!

آرشاویر کنار گوشش زمزمه کرد: مثلاً می خوام چی کار کنی؟

آیلین با بغض نجوا کرد: ازم فاصله بگیر. وگرنه...

آرشاویر انگشت سبابه اش را روی لبانش قرار داد و پرسید: وگرنه چی؟

آیلین با چهره ای غضبناک او را هل داد اما تنها قدمی از او فاصله گرفت. زورش به هیکل تنومند و ورزیده ی او نمی

رسید و همین حرصش را در می آورد. با لحنی بغض آلود گفت: فکر کردی بی کس و کارم نه؟ کور خوندی. هر بلایی

سرم می خوام بیاری بیار. هیچی برام مهم نیست. همه چیز این زندگی اون قدر برام بی ارزشه که حتی از مرگ هم

نمی ترسم. فهمیدی؟ پس سعی نکن منو تهدید کنی.

این را گفت و در حالی که اشک می ریخت به سوی اتاقش دوید. آرشاویر مات و مبهوت به جای خالی او نگریست و

زیر لب غرید: کوچولوی لجباز!

پشت در اتاقش نشست و بی صدا اشک ریخت و زمزمه کرد: «آه خدا! چرا نمی تونم ازش متنفر بشم؟ چرا چرا. نه!

حرفای آرسام نباید حقیقت داشته باشه. غیرممکنه. من سال ها پیش اونو فراموش نکردم. محاله بتونم دوباره عاشقش

بشم...».

اشک می ریخت و می دانست که خودش هم حرف های خودش را باور ندارد. عشقی که سال ها پیش تار و پود

وجودش را تسخیر کرده بود، اکنون غبار های قلبش را کنار زده و بار دیگر شعله های آن روشن شده بود!

کلافه و عصبی، دستانش را حصار سرش کرد و در همان حین زمزمه کرد: «نه آیلین! به خودت بیا دختر. این عشق غیر ممکنه! همیشه نافر جام بوده و تا آخر هم به همین روال ادامه پیدا می کنه! آرشاویر یعنی عشق ممنوعه!».

حقیقت گر چه تلخ بود اما باید آن را می پذیرفت و قلبش را گول نمی زد. بر فرض آرشاویر هم او را بپذیرد، آرش را چگونه راضی می کرد؟ آهی کشید! آهی غمناک که به اندازه ی تمام سال های زندگی اش غمگین بود و وجودش را به آتش می کشید. چرا همیشه غیر ممکن ها نصیبش می شد!

به قدری آن جا گریست، که پس از دقایقی همان جا خوابش برد و به عالم بی خبری پا گذاشت...

صبح با فریاد های شهلا از جا برخاست. در حالی که سر درد بدی از گریه های دیشب عایدش شده بود. با رخوت و بی حوصلگی از جا برخاست و پس از انجام کار های روزمره، همراه شهلا به طبقه ی پایین رفت. پس از صرف صبحانه، به پیشنهاد شهلا به کوه نوردی رفتند. آرشاویر و بهزاد به شهر رفته بودند و برای اولین بار، آیلین می توانست نفسی راحت بکشد و فارغ از اتفاقات اخیر از سفرش لذت ببرد! شهلا مدام از جریانات دیشب سوال می پرسید و به آیلین، فرصت حرف زدن نمی داد. در آخر آیلین را کلافه کرد. خسته و کوفته روی زمین نشست و نفسی تازه کرد. شهلا هم کنارش نشست و گفت: حالا می میری یه کلوم حرف بزنی؟

آیلین کلافه پاسخ داد: چی بگم آخه؟ تو که همه رو از زبون پسر خالت شنیدی.

شهلا چشم غره ای نثارش کرد و گفت: لوس نشو دیگه!

آیلین پوفی کشید و بی حوصله تمام ماجرای دیشب را برایش بازگو کرد. شهلا چنان با اشتیاق گوش می داد گویی خودش جای آیلین بود و پسری به او ابراز علاقه کرده بود!

آیلین از دیدن حالت چهره ی او به خنده افتاد و گفت: هوی دختر چته؟ چرا دهنتم باز مونده؟

شهلا به خود آمد و گفت: خیلی بی عقلی. می دونستی؟

آیلین: نه. ممنونم که یادآوری کردی!

شهلا: آخه احمق اینا چی بود تحویل پسر خاله ی بدبختم دادی؟ آخه من موندم بهزاد که همیشه عاقل بود، چرا عاشق توی خنگ لوس شده؟ برای اولین بار به عقلش شک کردم.

آیلین اخمی کرد و گفت: جمع کن خودتو بابا.

من یک قربانی ام

سپس عصبی مسیر بازگشت را در پیش گرفت. شهلا هم غرولندکنان به دنبالش راه افتاد. پس از دقایقی، به جاده رسیدند. آیلین پرسید: بر می گردی ویلا؟

شهلا: آره. مگه تو نمی آیی؟

آیلین: نه. می خوام یکم قدم بزنم این اطراف. منظره اش قشنگه!

شهلا با بی تفاوتی گفت: آخه این جاده و دار و درخت کجاش قشنگه؟

آیلین: بی ذوق!

شهلا در حالی که به سوی اتومبیلش می رفت دستی به معنای خداحافظی تکان داد و گفت: بای بای.

آیلین: فعلا.

شهلا: خوش بگذره.

و سپس به سوی شهر راند.

آیلین نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع را با اشتیاق استشمام کرد و به درون ریه هایش کشید. لبخندی بی رمق بر لبانش نقش بست. همین دلخوشی های کوچک هم، در این برزخی که زندگی نام دارد غنیمت است! دست هایش را درون جیب های بارانی اش فرو کرد و نم نم شروع به قدم زدن وسط آن خیابان دل انگیز کرد. سرسبزی محیط و بوی نم و خاک، حس و حال خوبی در وجودش پدیدار می کرد و حس بدی که شب گذشته در وجودش می دوید، اکنون از او دور گشته و فرسنگ ها دور شده بود. آهی کشید! بار ها گذشته اش را مرور کرده بود و سر آخر باز هم به نتیجه ای مطلوب نمی رسید. حس می کرد اگر زندگی اش رمان شود، می شود مسخره ترین رمان دنیا! لیلی و مجنون های قصه زیاد است اما رسیدنی در کار نیست. نافر جامی چه قدر غم انگیز بود!

اشک در دیدگانش حلقه بست و تصاویر پیش رویش را تار جلوه می کرد. کلافه و غمگین اشک هایش را زدود. آرزوی خلاصی داشت. خلاصی از این بلا تکلیفی! از در جا زدن خسته شده بود و حس می کرد نمی تواند با خود روراست

شود. آرشاویر را دوست می داشت، اما در گذشته! گذشته! گذشته ای که جز غم و اندوه چیز دیگری برایش به ارمغان نمی آورد و آرشاویر همچون ماهی تابان در میان تاریکی و در عمق سیاهی روز های گذشته می درخشید! حال باید چه کار می کرد؟ از بهزاد بدش نمی آمد اما دلش بند دیگری بود! چگونه می توانست قلب خویش را نابود سازد و به عشق دیگری پاسخ دهد؟ نه مجال بود چنین کاری کند. هر چند که همیشه تحمیل شدن نصیبش می شد اما غیرممکن بود! این یک قلم کار را نمی توانست انجام دهد و این از خودگذشتگی در توانش نبود.

تلفن همراهش را به دست گرفت و هندزفری اش را هم در گوشش نهاد. به آرامشی هر چند اندک، نیاز داشت! فراز و نشیب های زندگی فرسوده و متلاشی اش کرده بود و دیگر میلی به ادامه ی راه نداشت. دلش هوس یک نواختی را داشت اما چه هوس باطلی!

قطره های باران نم نم می باریدند و گونه هایش را خیس می کردند. بوی خاک مشامش را نوازش می کرد. لبخندی زد و بوی آن را با لذت به ریه هایش بخشید. به آسمان نگریست و دیده بر هم فشرد. قطره های باران، همچون تازیانه به صورتش بر خورد می کرد و روح آزرده اش را التیام می بخشید! به این آرامش و سکوت مطلق، که برای او دست نیافتنی اطلاق می شد نیاز داشت.

موزیک مورد علاقه اش را پلی کرد و در حین قدم زدن با خواننده همراهی کرد و موزیک را زیر لب زمزمه کرد:

راه میفتم تو یه جاده ی خیس

انگاری جز منه دیوونه هیچ کسی نیست

همه جا ساکته، فکرم پیشته

می خواستم بگم عشقه منی ترسیدم بری دل بکنی

خودمو به ابو آتیش می زنم تا شاید بدونی اونی که عاشقته منم

یه خیاله برام که بمونی باهام

من یک قربانی ام

می دونی که چه حالی می شم وقتی که نمی مونی پیشم

دوست دارم... خیلی بیقرارم... آرام ندارم...

دوست دارم که یه بار سرمو رو شونت بذارم

دستامو بگیر نذار دیوونه شم بذار اینو بگم

چه بخوای چه نخوای تو یه خوابو خیال با توام کمه کم

خودمو به آبو آتیش می زنم تا شاید بدونی اونی که عاشقته منم

یه خیاله برام که بمونی باهام

می دونی که چه حالی می شم وقتی که نمی مونی پیشم

«هق هق اش شدت گرفت و بغض همیشگی اش شکست. با لحنی بغض آلود می خواند. دلش به حال خودش می سوخت و برای قلب شکسته ی خویش اشک می ریخت. گریان ادامه ی موزیک را نجوا کرد:»

دوست دارم... خیلی بیقرارم... آرام ندارم...

دوست دارم که یه بار سرمو رو شونت بذارم

دستامو بگیر نذار دیوونه شم بذار اینو بگم

چه بخوای چه نخوای تو یه خوابو خیال با توام کمه کم

دوست دارم!



با شنیدن صدای بوق ماشین، هراسان خود را گوشه پرت کرد و کنار کشید و دیده بر هم فشرد. قلبش همانند قلب گنجشکی ترسیده در سینه به این سو و آن سو می دوید و تپشش چند برابر شده بود. اتومبیل اندکی جلو تر توقف کرد. صدای قدم های فردی را شنید اما توان برخاستن نداشت. بهزاد بود! سراسیمه به سویش رفت و دستش را به سوی آیلین که روی برگ ها پرت شده بود و از فرط ترس می لرزید، دراز کرد و با نگرانی پرسید: آیلین؟ آیلین بلند شو. آیلین خوبی؟

با شنیدن صدای بهزاد، نفس آسوده ای کشید و دستش را به دست او داد و با سستی از جا برخاست. بارانی اش از برخورد با گل و لای خیس کثیف شده بود و با دیدن آن، چهره اش را درهم کشید. بهزاد دوباره پرسید: آیلین حالت خوبه؟ چرا چیزی نمی گی؟

آیلین آهسته پاسخ داد: خوبم نگران نباش. فقط ترسیدم!

بهزاد پوفی کشید و با لحنی شرمزده گفت: معذرت می خوام آیلین. حواسم به جاده نبود. اعصابم داغونه! تو رو خدا من رو ببخش.

با دست به پیشانی اش کوبید. به لباس او اشاره کرد و گفت: آخ آخ ببین چه گندی زدم. حالا چی کار کنیم؟

آیلین از هول بودن او خنده اش گرفت اما به سختی خود را کنترل کرد. با نیمچه لبخندی که بر لبانش حضور داشت رو به بهزاد گفت: آروم باش. چیزی نیست. می رم خونه تمیزش می کنم.

بهزاد نفس آسوده ای کشید و با مهربانی گفت: آخه منو ترسوندی که دختر خوب. چرا جوابم رو ندادی؟ فکر کردم خدای نکرده ماشین بهت برخورد کرده. داشتم سکنه می کردم.

من یک قربانی ام

آیلین زیر لب زمزمه کرد: دور از جون!

بهزاد با لبخند به او نگریست. دست هایش را هنوز در دست داشت و این موجب هیجانش شد. آیلین فوراً دستش را پس کشید و گفت: ممنونم.

بهزاد: بازم معذرت.

سپس متعجب و کنجکاو گفت: حالا این جا چی کار می کردی؟ هوا سرده. تازه بارونی هم هست. مگه عقلت رو از دست دادی این طوری می آی بیرون؟ چرا برنگشتی ویلا؟

آیلین با خونسردی گفت: می خواستم قدم بزنم. یهویی بارون گرفت. به این تنهایی نیاز داشتم. بهزاد: خیلی خب. بریم تو ماشین.

آیلین متعجب گفت: برای چی؟

بهزاد به آسمان اشاره کرد و گفت: بارون شدت گرفته. تو که نمی خوای این جا بمونی ها؟

آیلین با دلخوری تصنعی پاسخ داد: اگر هم بخوام اجازشو ندارم.

بهزاد خندید و گفت: آفرین. من بخاطر خودت می گم آیلی! برو تو ماشین.

آیلین سری تکان داد و سوار اتومبیل شد. آرشاویر با دیدن او پرسید: حالت خوبه؟ فکر کردم...

آیلین حرفش را قطع کرد و گفت: خوبم!

آرشاویر نفس آسوده ای کشید و در دل خدا را شکر کرد. خنده دار بود اما هنوز نمی دانست با خودش چند چند است!

بهزاد پس از سوار شدن، اتومبیل را به سوی ویلا راند. آرشاویر از آینه بقل نگاهی به آیلین انداخت و پرسید: تو این هوا چرا زیر بارون موندی؟ آگه مریض می شدی چی؟

سپس با لحنی کنایه آمیز گفت: مثلاً دست بهزاد امانتی!

آیلین لب گزید و با بغضی که به خوبی در نگاهش هویدا بود پاسخ داد: هوا خوب بود. تا چند دقیقه پیشم بارون نم نم بود...

کنایه ی او را فقط آیلین درک کرده بود و بهزاد متوجه نشد. از دست آرشاویر دلخور بود. حس می کرد از این پس قرار است همیشه مورد تمسخر او واقع شود و این برایش دردناک بود! شاید اگر فرد دیگری بود می توانست خود را به بی خیالی بزند اما آرشاویر... او متفاوت بود؛ حداقل برای آیلین!

از اتومبیل پیاده شد و پس از تشکر از بهزاد به سوی ویلا رفت. شهلا با دیدن او گفت: وا آیلی چی شده؟

آیلین با عجله او را پس زد و گفت: فعلا چیزی نپرس. بدو برو چند تا لباس برام بیار.

شهلا سری تکان داد و به دنبالش به اتاق او رفت. پس از یک دوش ده دقیقه ای از حمام بیرون آمد و رو به شهلا که همچنان در کنجکاوی به سر می برد گفت: مرسی شهلا جونی.

شهلا با کنجکاوی پرسید: رفته بودی قدم بزنی یا رفته بودی استخر؟

آیلین خندید و گفت: شاهکار پسر خاله ی جنابالی!

شهلا با چشم هایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند فریاد زد: بهزاد؟

آیلین لباس ها را از روی تخت برداشت و گفت: آره.

شهلا با دست به صورتش کوبید و گفت: وای بهزاد؟ مگه خل شده؟ اصلا بهزاد کجا بود؟ تو که تنها بودی...

سپس فوراً هینی کشید و عصبی به آیلین توپید: ای دختره ی چشم سفید. نکنه منو دست به سر کردی با پسر خالم رفتی دور دور؟

آیلین قهقهه زد و گفت: نه خنگ. اتفاقی تو خیابون باهاش رو به رو شدم.

سپس چشم غره ای نثارش کرد و گفت: در ضمن پسر خاله ی تو نزدیک بود منو زیر بگیره.

من یک قربانی ام

شهلا متعجب پرسید: مگه دیوانس؟

آیلین: نه. فکر کنم داشتن بحث می کردن.

شهلا: با کی؟

آیلین: آرشاویر.

شهلا: اونم بود؟

آیلین: آره.

شهلا خواست سوال دیگری بپرسد که آیلین گفت: بریم پایین فعلا. شب قراره راه بیفتیم.

شهلا سری تکان داد و به ناچار به دنبال او به طبقه ی پایین رفت.

شهلا: خیلی خوب بحثو عوض می کنی ها.

آیلین خندید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش، مانع شد. اتصال را برقرار کرد و پس از عذر خواهی از شهلا به اتاقش هجوم برد. صدای سرحال و شاد آرسام در گوشش پیچید: سلام عشق داداش چطوری؟

آیلین: سلام داداشی خوبی؟

آرسام: خوب باشی خوبم. چخبر؟

آیلین: خبری نیست. امشب بر می گردیم.

آرسام: خیلی داره بهت خوش می گذره ها، احوالی از ما نمی گیری.

آیلین معترض گفت: عه آرسام!

آرسام خندید و گفت: شوخی کردم دیوونه. خب چی کار می کنی؟

آیلین آهی کشید و گفت: هی می گذره.

آرسام کنجکاو پرسید: چطور مگه؟

من یک قربانی ام

آیلین: خیلی اتفاقا افتاده آرسام!

آرسام با نگرانی پرسید: چی شده؟ آرشاویر باز تهدید کرده یا...

آیلین میان حرفش آمد و گفت: نه. مسأله بهزاده.

آرسام با شیطنت گفت: چی شده نکنه آقای مجنون راز دلش فاش شده؟

آیلین بی حوصله گفت: مسخره بازی رو بزار کنار آرسام. قضیه جدی!

آرسام: خب تو بگو چی کار کرده؟ ببین آیلین اگه چیزی شده بگو من پدرشو در می آرم. پسره ی بی همه چیز.

آیلین: آرسام!

آرسام: بگو.

آیلین: دیدمت باهات حرف می زنم. باشه؟

آرسام: باشه زود تر بیا کوچولو. دلم برات تنگ شده.

آیلین: برای من؟

آرسام خندید و گفت: نوچ برای اذیت کردنت.

آیلین معترض گفت: خیلی بدی!

آرسام: قربونت برم من خواهری جونم. شوخی کردم دیوونه. مگه من چند تا عسلک دارم غیر از تو؟

آیلین خندید و گفت: عه اینو به لیلی خانتم می گی؟

آرسام: جونمم براش می دم.

آیلین خندید و گفت: مشکوک می زنی ها! همش سه روز نبودم.

آرسام: باور کردی یعنی؟

من یک قربانی ام

آیلین: شاید.

آرسام: نه بابا. من اول باید شر تو رو کم کنم.

آیلین جیغ زد: آرسام!

قهقهه اش به هوا برخاست و گفت: کوچولوی خنگ.

آیلین: خودتی بی شعور.

آرسام: بی تربیت.

آیلین: فعلا کاری نداری؟

آرسام: نه عزیزم مواظب خودت باش.

آیلین: تو هم همین طور خداحافظ.

آرسام: خداحافظ.

تماس پایان یافت. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. چه قدر خوب بود که آرسام را داشت!

در اتاق را گشود اما با بهزاد رو به رو شد. متعجب به او نگریست. چهره ی کلافه او بر نگرانی و کنجکاوی اش دامن می

زد. از این رو پرسید: مشکلی پیش اومده؟

بهزاد: با آرسام حرف می زدی؟

آیلین با صدایی لرزان پاسخ داد: آ... آره!

بهزاد لبخندی زد و گفت: حرفاتونو نشنیدم. الان اومدم. کارت داشتتم.

آیلین نفس آسوده ای کشید و گفت: چی کار؟

بهزاد به اتاق اشاره کرد و با همان متانت همیشگی اش پرسید: اجازه هست؟

آیلین خود را کنار کشید و گفت: حتما!

من یک قربانی ام

بهزاد سری تکان داد و کنار پنجره به دیوار تکیه داد. آیلین هم روی تخت نشست و در سکوت به او خیره شد. پس از مکثی کوتاه، لب به سخن گشود و گفت: آیلی امشب

می ریم اصفهان.

آیلین: می دونم.

بهزاد: می خوام با آرش حرف بزنم. البته نظر تو برام مهم تره!

آیلین متعجب پرسید: در مورد چی؟

بهزاد: خودم و خودت!

آیلین: من به آرسام چیزایی که باید می دونست رو گفتم. لزومی نداره آرش راجع به من نظر بده یا به جای من تصمیم بگیره!

بهزاد: اون برادر بزرگتره. من چه بخوام چه نخوام باید تو رو از اون خواستگاری کنم.

با این حرف خون به صورتش هجوم آورد و لب گزید.

بهزاد: البته تا وقتی که با خودت کنار بیای و تصمیمت قطعی بشه! نگران نباش. این زندگی تو. کسی حق نداره راجع به زندگی و آینده ی تو تصمیم بگیره. اما برادر بزرگتر و سر پرست خانوادتون آرشه.

آیلین آهی کشید و نجوا کرد: وقتی اون زمانی که می تونستن کنارت باشن و نبودن، بهترین کار فاصله گرفتن و حذف کردن خودت از زندگیشونه!

بهزاد: اما تو نمی تونی این رو انکار کنی که آرش برادرته. می تونی؟ حقیقت هر چه قدر هم تلخ باشه، بازم حقیقته! نمی شه مخفیش کرد چون خودش خود به خود آشکار می شه. پذیرفتنش بهتر از آشکار شدنشه. موافقی؟

آیلین به نشانه ی تایید سری جنباند و گفت: من نمی تونم تو مدت کوتاه فکر کنم. در واقع اصلا به این موضوع فکر نمی کنم چون هنوز قصدش رو ندارم.

بهزاد: منم قصد ندارم تو رو تو منگنه بزارم آیلی. فقط می خوام نظرت رو بدونم.

آیلین سر به زیر پاسخ داد: اما داری همین کار و می کنی. من که گفتم اصلا به ازدواج فکر نمی کنم. رو پیشنهادات هم بخاطر جبران خوبی ها و کمکات و رو حساب دوستیمون دارم فکر می کنم. مطمئن باش اگه کسی غیر تو بود بی برو و برگشت جواب رد می دادم!

بهزاد آهی کشید و پرسید: تو ازم بدت می آد؟

آیلین با قاطعیت پاسخ داد: نه. اما نمی تونم با دوستم قرار ازدواج بزارم. اونم فقط بخاطر این که یه حس دوستانه بهش دارم. زندگی بچه بازی نیست!

بهزاد جلوی پایش کنار تخت نشست و گفت: آیلین حسرت رو درک می کنم اما می خوام بدونم واقعا چه حسی نسبت به من داری؟ حاضری باقی عمرت رو با من بگذرونی یا نه؟ فرض کن اصلا من رو نمی شناسی و تازه باهام رو به رو شدی. منم یه خواستگار مثل بقیه. نظرت چیه؟

آیلین مضطرب به او خیره شد. نمی توانست راز دلش را فاش کند. نگاهش را از چشم های مشتاق بهزاد برگرفت و سر به زیر انداخت. سپس لب زد: من نمی تونم. در حالی که دارم با خودمم کلنچار می رم. تو گذشته و حال دارم دست و پا می زنی. من... من...

بهزاد: آیلین پای کس دیگه ای در میونه؟

هوش از سرش پرید و با نگرانی به بهزاد نگریست. با بغض نجوا کرد: نه... یعنی... نه نمی دونم...

بهزاد سری به نشانه ی تفهیم جنباند و گفت: باشه عزیزم.

آیلین لب گزید و با ناراحتی به بهزاد خیره شد. بهزاد لبخندی به رویش زد و گفت: نگران نباش.

مکشی کرد و سپس افزود: تا هر وقت که می خوای فکر کن آیلی. این موضوع فقط بین من و تو و آرسام می مونه!

آیلین: واقعا معذرت می خوام که همیشه ناراحتت می کنم.



بهزاد اخمی کرد و گفت:دیگه این حرفا رو نشونم ها.هر چی باشه من شرایط تو رو می دونستم و حرفامو گفتم.پس نگران نباش.در ضمن چیزی هم بین من و تو عوض نشده.مثل یه دوست خوب و همکار باقی می مونیم.من تا آخر دنیا هم شده پات می مونم آیلی!حتی اگه جوابت منفی باشه بعنوان یه دوست هیچ وقت تنهات نمی زارم البته اگه تو منو قابل بدونی!

آیلین تنها پاسخ داد:خیلی ازت ممنونم.خیلی زیاده!

بهزاد به سوی در رفت و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:مواظب خودت باش آیلین.

سپس از اتاق خارج شد.آیلین متعجب به حرفش اندیشید.چه حس خوبی بود که لااقل برای یک نفر در این دنیا مهم بود.آهی کشید و به سوی بالکن رفت.در را گشود و وارد بالکن شد.به نرده ها تکیه داد.هوا ابری بود و باران هنوز ادامه داشت اما نم نم!

دست هایش را زیر باران نگه داشت.در عرض چند ثانیه دستش خیس شد.رطوبت باران، آرامشش را بازگرداند.با احساس سرما، لرزید و به اتاقش بازگشت.غافل از این که مجنونش، آن سوی بالکن به او خیره شده و در رویاهای شیرینش پرواز می کند.بهزاد با رفتن او آهی کشید و نگاه غمگینش را از بالکن خالی برگرفت.آیلین پشت میز تحریری که در اتاقش قرار داشت نشست و کاغذ و خودکاری را به دست گرفت.حس نوشتن داشت.مانند همیشه هر گاه حرف های ناگفته اش در قلب شکسته و محدودش تلنبار می شدند و بغض و غم رهایش نمی کردند سراغ نوشتن می رفت.خودکار را به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد.در حالی که اشک هایش هم با او همراهی می کردند: اشک های آسمان جاری می شود،

اشک های من هم! غم هایم سر باز می کنند و بغضِ دیرینه ام را می شکافد.

اشک هایم بر گونه های سردم به تلالؤ می افتند و سوزش گلویم، همانند سوزش قلب شکسته ام بی رحم است! تکه های قلبم را بر می دارم و با نخ های اشک آن ها را می بافم و به هم پیوند می دهم.به هم وصل می شوند اما مانند روز اول نه!

بی رحمی های دنیا پایانی ندارد و قلبِ رنجورم را ترک می اندازد اما فایده ای ندارد.یک قلبِ شکسته مگر تا چه حد توان مقاومت دارد؟ او هم ممکن است تاب بیاورد اما خیلی زود از پا در می آید و بست می نشیند.

نگاهِ گریانم بر آسمان که بی امان اشک می ریزد ثابت می ماند.آسمان بارانی است، حال و هوای من هم!

قدم می زنم و اشک می ریزم. به کجا می روم؟ نمی دانم. شاید ناکجا آبادِ زندگی!

قدم می زنم و اشک می ریزم. آرزو می کنم، کاش بغض هایم در بهانه ی بچگانه و خراب شدن عروسک هایم و یا دعواهای کودکی خلاصه می شد!

ای کاش...

ای کاش...

ای کاش...

ای کاش هایم پایانی ندارند...

هوا رو به تاریکی می رفت و شب، آسمان را در آغوش می کشید. آیلین از ساعاتی پیش در حیاط بزرگ و سرسبز ویلا قدم می زد و به حرف های بهزاد می اندیشید. از یک سو به خودش و آرشاویر و از سوی دیگر به پیشنهاد بهزاد فکر می کرد ولی در آخر به نتیجه ای نمی رسید!

مسیرش را تغییر داد و به سوی تابی که پشت ویلا قرار داشت قدم برداشت. روی آن نشست و میله اش را به دست گرفت. از سرمای لرزید و به خود پیچید. به دریا که امشب طوفانی تر از همیشه بود نگر بست. حرف های بهزاد، مو به مو در ذهنش تداعی شد. به خصوص ابراز علاقه اش در شب گذشته و کنار ساحل! به سال ها پیش برگشت. آن روز هایی که با هر بار دیدن آرشاویر، سرخ و سفید می شد و در کنارش تا جایی که سعی داشت، خانمانه رفتار می کرد تا آرشاویر پی به رسوایی اش نبرد. آهی کشید. ای کاش همان موقع ها دستش رو شده بود و حال این گونه بی تاب و افسرده نبود. تاب را تکان داد. کودکی هایش در ذهنش نمایان شد. کاش همچون گذشته ها می توانست بازی کند و بخندد؛ به دور از دغدغه های زندگی! سرعت تاب بیش تر شد. سرما با بی رحمی بر صورتش ضربه می نواخت و از هیجان صورتش گل انداخته بود. نسیم ملایمی می وزید و باد گیسوانش را به رقص در می آورد. گیسوانش در لا به لای نسیم می پیچید و در هوا خودنمایی می کرد. آن سوی ساحل، آرشاویر با ذهن و قلب خود کلنجر می رفت اما

نگاه های دخترک، قلب او را نشانه گرفته و تیر خلاص را زده بود. دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و قدم هایش را تند تر کرد و به سوی پشت ویلا رفت. آن جا کسی به او دید نداشت و در خلوت بهتر می توانست تصمیم بگیرد. هنوز قدمی برنداشته بود که ناگهان چشمش به آیلین افتاد. متعجب از حضور او ایستاد و مات و مبهوت به او خیره شد. به آن گیسوان بلند و چهره ی جذاب! حق را به بهزاد داد تا با یک نگاه آن طور مجنون و شیفته اش شود. آیلین تاب را نگه داشت اما ناگهان بار دیگر به هوا برخاست. سراسیمه به عقب بازگشت اما صدای آرشاویر در گوشش پیچید: نترس منم!

آیلین پوزخندی زد و گفت: منم از موجودی مثل تو می ترسم.

آرشاویر کلافه پوفی کشید و حرصش را سر تاب خالی کرد. با شدت هر چه تمام تر او را هل می داد. آیلین دیده بر هم فشرد. جرأت اعتراض نداشت زیرا حتم داشت بلایی سرش بیاورد. دیوانگی از او بعید نبود!

آرشاویر با خنده گفت: چیه جوجه ترسیدی هوم؟

آیلین فریاد زد: ولم کن!

آرشاویر ابرویی بالا انداخت و سری به نشانه ی نفی جنباند. آیلین پوفی کشید و سعی کرد خود را از تاب پایین بیندازد که آرشاویر بی اختیار فریاد زد: مگه دیونه شدی؟

سپس تاب را نگه داشت و به سوی آیلین رفت. عصبی به او توپید: خیلی احمقی!

آیلین از جا بر خاست و مقابلش ایستاد. از او کوتاه تر بود. سینه به سینه ی هم بودند و هر دو عصبی! آیلین با خشونت فریاد زد: چرا هر جا می رم مثل سایه دنبال می کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ دردت چیه؟

آرشاویر: من یا تو؟ هر جا می رم تو هم همون جایی. شدی مثل یه کابوس برام.

آیلین صدای له شدن قلبش را برای بار چندم شنید. چه آرزوی محالی داشت که روزی آرشاویر او را بخواهد. هه!

آیلین عصبی آرشاویر را کنار زد و مسیر ویلا را در پیش گرفت. اما آرشاویر فوراً بازویش را فشرد و او را به تنه ی درخت تکیه داد. آیلین حیرت زده به چهره ی خشمگین او و چشم های سرخ از خشمش نگریست. آرشاویر هم به او نزدیک شد. دخترک را همچون دختر بچه ای کوچک در مشتش داشت. آیلین تاب نیاورد و فریاد زد: چه مرگته؟ چرا ولم نمی کنی؟ اگه مثل کابوسم برات پس بزار برم...

من یک قربانی ام

آرشاویر: خفه شو!

آیلین با چشم‌هایی اشکبار به او خیره شد و گفت: چي از جونم مي خواي؟

آرشاویر نیشخندی زد و گفت: جونتو!

آیلین در حالی که اشک می ریخت، با لحنی ملتمس گفت: ولم کن.

آرشاویر با لحنی تهدید آمیز گفت: دهنتو ببند. صدات در بیاد من می دونم با تو!

گریه اش شدت گرفت و این عصبانیت پسرک را تحریک می کرد. نگاهش را از او برگرفت. نمی دانست چرا اما هنوز هم، مانند گذشته با خیره شدن به او تپش قلبش شدت می گرفت و دست و پایش می لرزید. آرشاویر دستش را بر روی دهانش نهاد و غرید: ساکت شو.

آیلین دستش را پس زد و جیغ زد: دست از سرم بردار عوضی.

آرشاویر کلافه لگدی به درخت زد که موجب وحشت آیلین شد. خواست فرار کند که آرشاویر از پشت او را گرفت و عصبی کنار گوشش زمزمه کرد: تا کجا می خواي فرار کنی؟ هیچکس نمی تونه تو رو از دستم نجات بده.

آیلین با گریه رو به او التماس کرد: ولم کن. تو رو خدا!! اگه آرش بفهمه...

آرشاویر گلویش را به دست گرفت و فریاد زد: اسم اون عوضی رو نیار فهمیدی؟ وگرنه با این دستام خفت می کنم. تو و اون داداشت هر دو برید به جهنم.

سپس او را به سوی عقب هل داد. آیلین تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. از درد ناله ای کرد. آرشاویر پوزخندی زد و همان طور که به او نزدیک می شد گفت: چي شد دردت اومد نه؟ خب کو اون داداشی که همش دم از غیرت می زد؟

آیلین با گریه پاسخ داد: ازت متنفرم می فهمی؟ دیگه هیچی برام مهم نیست. تو هم لنگه ی همون ارش یه عوضیه بی رحمی!

سپس فریاد زد: از هر دوتون متنفرم!

آرشاویر عصبی کنارش زانو زد و موهایش را چنگ زد. آیلین از درد چهره اش درهم شد و فریاد زد: ولیم کن کثافت.

آرشاویر تاب نیاورد و سیلی ای به صورت خیس از اشک دخترک نواخت.

آرشاویر: منو با اون داداش اشغالت یکی نکن فهمیدی؟ کاری نکن همین امشب کار تو تموم کنم و بفرستمت اون دنیا.

آیلین گریان گفت: بفرست و راحتم کن. چرا معطل می کنی پس...

آرشاویر موهایش را محکم تر به دست فشرد و گفت: تو هم باید عذاب بکشی. مثل رویای من. می فهمی؟ همون طور

که آرش عوضی عشق منو عذاب داد تو هم باید عذاب بکشی و بعد بری. نه به دست من.

عصبی او را رها کرد و گفت: چی فکر کردی با خودت. من حتی دستمم بهت نمی خوره. من بی شرف نیستم می

فهمی؟ جوری عذابت می دم که اون داداش پس فطرتت روزی صد بار ارزوی مرگ کنه!

آیلین با رخوت از جا برخاست و خواست سیلی ای نثار صورتش کند که آرشاویر مچ دستش را فشرد و غرید: خواست

به کارات باشه فهمیدی. من از توی جوجه نمی ترسم.

آیلین: منم از تهدیدای تو نمی ترسم. برای من مرگ آرزوهه. منو از مرگ نترسون.

آرشاویر عصبی خندید و گفت: فکر کردی می زارم راحت بمیری؟ نخیر خانم.

سپس بازویش را محکم فشرد و فریاد زد: باید زجر بکشی...

چهره اش از درد درهم شد. هر چه بود او مرد بود و زور و توانش با یک دختر قابل قیاس نبود! دست پسرک را به

دست گرفت و گفت: دستتو بردار.

آرشاویر پوزخندی زد و قدری به او نزدیک شد. به چشم های وحشت زده و گریانش نگریست. گونه اش را نوازش

کرد. موهایش را هنوز در چنگ داشت. با لحنی ملایم تر گفت: خودتم می دونی. نمی تونی در مقابلم کاری کنی

دختر جون. مقاومت بی فایده اس!

آیلین با نفرت به او نگاه کرد و نجوا کرد: کاش همون وقت تو و آرش هم می مردین و گورتونو گم می کردین.

آرشاویر چانه اش را فشرد و گفت: نفرت من و تو نسبت به آرش یکیه. اما هر بلایی هم سرت بیارم مقصرش آرشه. اون به نامزد من رحم نکرد. می تونست جور دیگه ای عشقشو اعتراف کنه.

سپس نگاهی گذرا به چهره اش انداخت و گفت: انتظار داری من ازت بگذرم؟ اونم از دختری مثل تو که از خوشگلی چیزی کم نداره!

رعشه ای به جانش افتاد و با وحشت پرسید: م... منظور...ت... چیه؟!!

آرشاویر خندید. آیلین قدمی به عقب رفت و با لحنی ملتمس رو به آرشاویر گفت: تو رو خدا باهام کاری نداشته باش... به من... من نزدیک نشو...

آرشاویر بی توجه به التماس های او، به او نزدیک شد و چنگی به مانتویش زد. آیلین فریاد زد: آرشاویر ولم کن. بهم نزدیک نشو!

آرشاویر بار دیگر سیلی ای به صورتش نواخت و غرید: خفه شو!

آیلین با گریه یقه اش را به دست فشرد و گفت: تو رو خدا... التماس می کنم...

آرشاویر شالش را از سرش برداشت و عصبی به گوشه ای پرت کرد. آیلین با هق هق فریاد زد: خدا ازت نگذره... هیچ وقت... نمی بخشمتون...

آرشاویر اما بی توجه به التماس ها و خواهش های دخترک به او نزدیک شد اما فریاد آرش مانعش شد. هر دو مات و مبهوت به چهره ی خشمگین آرش خیره شدند. آیلین برای اولین بار در زندگی اش از حضور آرش خوشحال شد و در دل خدا را شکر کرد. آرش با عصبانیت به سوی او حمله ور شد و مشتیی نثار صورتش کرد. سپس فریاد زد: عوضی داشتی با خواهر من چی کار می کردی؟ زندت نمی زارم پس فطرت... می کشمت...

آرشاویر خواست پاسخی دهد که مشت دیگری بر صورتش فرود آمد. هر دو با هم گلاویز شدند. آیلین روی زمین نشسته بود و هق هق اش میان فریاد های آن دو گم شد. از جا برخاست و به سوی ساحل دوید. وارد دریا شد. دیگر چیزی برایش مهم نبود! عشق... نفرت... زندگی! همه چیز در نظرش پوچ بودند. خنکی آب، بدنش را لرزاند اما بی توجه به هوای سرد و پاییزی، جلو می رفت. آب تا کمرش می رسید. دیده بر هم فشرد و در حالی که اشک می ریخت جلو تر رفت. شاید امشب با مرگ او همه چیز دوباره به روال عادی بر می گشت. تنها چند قدم با مرگ فاصله داشت که فریاد بهزاد در گوشش پیچید: آیلین جلو نرو. آیلین!

بهزاد التماسش می کرد اما او بی توجه به فریاد او جلو تر می رفت. با پای خودش به سوی مرگ می رفت و باک نداشت!

بهزاد هم وارد دریا شد و سراسیمه به دنبالش رفت.

چند قدم با او فاصله داشت که آیلین به زیر آب رفت. بهزاد با وحشت فریاد زد: آیلین!

هراسان به سویش رفت و او را بالا کشید. آیلین سرفه کرد. چیزی نمانده بود تا غرق شود. بهزاد با عصبانیت به او توپید: مگه عقلت رو از دست دادی دختر؟ فکر کردی اگه خودتو بکشی چیزی درست می شه هان؟

آیلین با گریه خود را در آغوش او رها کرد و های های گریست. بهزاد آهی کشید و او را به خود فشرد. بغض آزارش می داد. ترس از دست دادن آیلین، او را تا مرز جنون می کشاند. گیسوان خیسش را نوازش کرد و گفت: آیلین. آیلین بخاطر من گریه نکن. آیلی منو نگاه کن.

آیلین با چشم هایی متورم و سرخ به او نگریست. اشک در چشم هایش حلقه بسته بود و همین آیلین را شرمگین می کرد.

بهزاد: قول می دی دیگه هیچ وقت همچین کاری نکنی؟

آیلین فریاد زد: چرا نجاتم دادی؟ اگه می مردم چی عوض می شد؟

بهزاد عصبی بازو هایش را به دست گرفت و فریاد زد: لعنتی تو حتی به بقیه هم فکر نکردی؟ فکر نکردی من چطور می تونم بدون تو زندگی کنم؟ من به جهنم. حتی به آرسام و آرش هم فکر نکردی آیلی؟

حال او هم اشک می ریخت. آیلین مات و مبهوت او را نگریست. چه قدر احمق بود که اشک یک مرد را سرازیر کرده بود.

آیلین: هیچ کس بعد هیچ کس نمرده!

بهزاد: نمرده. ولی بعد از اون زندگی نکرده!

من یک قربانی ام

آیلین خواست پاسخی دهد که بهزاد گفت: بیا بریم ساحل. وگرنه سرما می خوری.

آیلین: خودت چی؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: تو مهم تری!

آیلین با خجالت سر به زیر انداخت. صدای بهزاد در گوشش پیچید: آیلی دوست دارم. حاضرم ثابت کنم. تا حدی که مطمئن نمی تونم بدون تو دووم بیارم حتی اگه مال من نباشی. پس ازم نخواه بی تفاوت باشم و نجاتت ندم.

آیلین با قدردانی به او نگریست و گفت: تو لیاقتت خیلی بیش تر از منه. من...

بهزاد: دیگه هیچ وقت این جمله رو به زبون نیار. مطمئنم لیاقت تو بهتریناست آیلی. ولی من با تموم وجودم دوست دارم حتی اگه منو نخوای بازم دوست دارم و نمی زارم زجر بکشی.

آیلین اشک هایش را زدود و زمزمه کرد: خوش به حال اونی که تو عاشقش بشی.

بهزاد نگاه شیفته اش را به او دوخت و گفت: پس خوش به حالت!

آیلین لبخند محوی بر لب راند و به سوی ویلا قدم برداشت. بهزاد هم به دنبالش رفت. هر دو خیس خیس بودند. آیلین از سرما می لرزید. بهزاد با نگرانی پرسید: آیلین حالت خوبه؟

آیلین سری تکان داد که بهزاد گفت: باید بریم دکتر.

آیلین: نه خوبم.

بهزاد: معلومه!

آیلین با حرص به او نگریست که بهزاد گفت: بهونه نداریم فهمیدی؟ از این به بعد دیگه باید حرف گوش بدی.

آیلین به ناچار سری تکان داد. خبری از آرش و آرشاویر نبود. آرش همچون ببری زخمی گوشه ای روی زمین نشست بود. آیلین با دیدن او، لرزید و قدم هایش را تند تر کرد اما آرش مانعش شد و راهش را سد کرد. بهزاد با نگرانی به چهره ی زخمی آرش نگریست و پرسید: چه بلایی سر خودت آوردی مرد؟

آرش رو به آیلین گفت: داشتی چی کار می کردی آیلین؟ می خواستی خودت رو بکشی؟ بخاطر اون مردک...



آیلین فریاد زد: به تو مربوط نیست. می فهمی؟

آرش: آیلین گوش کن یه لحظه...

آیلین گریان گفت: همش تقصیر توهه. همه ی اینا بخاطر حماقت توهه آرش.

آرش با نگاهی ندامت بار به خواهرش نگریست و سکوت کرد. آیلین زمزمه کرد: هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت!

بهزاد خواست چیزی بگوید که آیلین بی توجه به آن دو به ویلا رفت و خود را درون اتاقش زندانی کرد. روی زمین نشست و با صدای بلند گریست. باورش نمی شد تازه از دام مرگ نجات یافته باشد! کاش می مرد. اصلا آرش برای چه به این جا آمده بود؟ ضربه ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن صدای بهزاد در گوشش پیچید: آیلین؟ چرا در رو قفل کردی؟

آیلین سکوت کرد. بهزاد با شنیدن صدای گریه ی او با لحنی ملتمس گفت: آیلین در و باز کن.

آیلین: تنهام بزار. بزار به حال خودم بمیرم!

بهزاد: آیلین با خودت این کار رو نکن.

آیلین سکوت کرد که بهزاد افزود: باشه من می رم. ولی به شهلا می گم بیاد پیشت.

دقایقی بعد شهلا به اتاقش آمد. آیلین با دیدن او، گویا پناهگاهی برای اشک ریختن یافته باشد در آغوشش اشک می ریخت و با او درد و دل می کرد. شهلا هم همپای او اشک می ریخت. باور نمی کرد آیلین چنین گذشته ای را پشت سر گذاشته باشد. دلش به حال او می سوخت اما اشک ها و همدردی هایش از سر ترحم نبود و بخاطر رابطه ی دوستانه اش با او تا این حد غمگین بود. نمی دانست چند ساعت گذشته است که صدای گریه ی آیلین قطع شد و در آغوش شهلا به خواب رفت. آهی کشید و از جا برخاست. دقایقی بعد بهزاد وارد اتاق شد و پرسید: کی خوابیدی؟

شهلا: تازه خوابیده. خیلی درد کشیده بهزاد. خیلی!

بهزاد با ناراحتی سری تکان داد و پرسید: گریه کردی؟

شهلا سری تکان داد و گفت: تو پیشش بمون. من می رم پایین. خوبه غیر از ما بقیه برگشتن اصفهان.

بهزاد: باشه.

به سوی آیلین رفت و روی تخت نشست. چهره ی معصوم و دوست داشتنی اش، قلبش را به درد آورد. آهی کشید و به او خیره شد. گونه هایش هنوز خیس بود!

باید زود تر دست به کار می شد و آیلین را نجات می داد. با ناراحتی سری تکان داد و زمزمه کرد: بالاخره دلت رو به دست می آرم...

سپس از اتاق خارج شد. شهلا با دیدن او گفت: آرش اویر معلوم نیست کجاست.

بهزاد عصبی غرید: بره بمیره. بخدا اگه بلایی سر آیلی می آورد زندش نمی زاشتم.

شهلا دستش را بر شانه ی بهزاد نهاد و گفت: آرام باش بهزاد. به خیر گذشت. اگه آرش نبود...

بهزاد: آرش برای چی اومده؟

شهلا: نمی دونم.

بهزاد همان طور که از پله ها پایین می رفت گفت: تو حواست به آیلین باشه. من می رم پیش آرش.

شهلا سری تکان داد و به اتاق برگشت. آرش کنار شومینه نشسته بود و توجهی به اطراف نداشت. بهزاد با

دیدنش، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به سویش رفت. کنارش نشست و پرسید: خوبی؟

آرش به خودش آمد. پوزخندی زد و گفت: بهتر از این نمی شم!

بهزاد آهی کشید و گفت: آرش اویر رفت؟

آرش: نمی دونم.

بهزاد: چی بینتون گذشت؟

آرش به چهره اش اشاره کرد و گفت: از این واضح تر؟

من یک قربانی ام

بهزاد: چطور شد اومدی؟

آرش: آرسام بهم گفت امشب می آین. اومدم دنبال آیلین.

مکشی کرد و با لحنی غمگین افزود: اگه یه دقیقه دیر تر می رسیدم آیلین...

آهی کشید و سر به زیر افکند تا بهزاد اشک هایش را نبیند. بهزاد حیرت زده گفت: آرشاویر... داشت... آیلین... نه... غیرممکنه!

آرش: با چشمای خودم دیدم بهزاد. زندگی خواهرم داشت نابود می شد. اون عوضی فکر انتقام چشماشو کور کرده. با دیدن وضعیت آیلین مرگ رو با چشمای خودم دیدم. بهزاد اون گناهی نداره. همش بخاطر منه. مقصر منم که اون داره عذاب می کشه. حق داره منو نبخشه. اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشم هیچ وقت!

بهزاد سکوت کرد که آرش گفت: زندگی خواهرم رو مدیون توهم بهزاد.

دستی به شانۀ اش کوبید و گفت: ممنونم ازت. خیلی مردی!

بهزاد لبخندی زد و گفت: خواست خدا بوده. من فقط یه وسیلم.

آرش: بهزاد؟

بهزاد: چی شده؟

آرش: آیلین کجاست؟

بهزاد: به زور خوابید.

چهره ی غمگینش کنجکاو ی آرش را تحریک کرد. از این رو پرسید: چیزی بینتونه بهزاد؟

برق از سرش پرید و متعجب به چهره ی آرش خیره شد.

بهزاد: این چه سوالیه آرش؟ فکر کردی من این قدر نامردم که ...

آرش میان حرفش آمد و گفت: بهزاد هم من تو رو می شناسم هم آیلین. رک و راست حرف دلتو بگو.

من یک قربانی ام

بهزاد: من چیزی برای گفتن ندارم.

آرش: انکار نکن بهزاد. نمی تونی سر من رو شیره بمالی.

بهزاد تاب نیاورد و با لحنی غمگین گفت: دوستش دارم آرش. بیش تر از جونم. حاضرم همه چی رو فدا کنم اما اون چیزیش نشه و زجر نکشه.

آرش مات و مبهوت به او خیره شد. چیزی را که می شنید باور نداشت. خواست چیزی بگوید که بهزاد گفت: آیلین مقصر نیست. تقصیر این دل لامصب منه. به اون کاری نداشته باش. اذیتش نکن باشه؟

آرش سری تکان داد و با ناباوری رفتن بهزاد را نگریست.

بهزاد تلفنش را برداشت و شماره ی آیلین را لمس کرد اما پاسخی دریافت نکرد. با ناراحتی تماس را قطع کرد و شروع به نوشتن پیامک کرد. دلش هوای او را داشت و دوست داشت در این شرایط سخت کنارش باشد. آرش از ساعاتی پیش خوابیده بود و تنها بهزاد بیدار بود. نگاهی به عکس محبوبش انداخت. قلبش برای او پر می کشید. بی اختیار شروع به نوشتن کرد:

عاشقانه دوستت دارم

آن قدر دوستت دارم که

اگر جانم را طلب کنی از تو دریغ نمی کنم

آن قدر دوستت دارم

که وقتی نیستی

اشتیاقی به نفس کشیدن نیست

من یک قربانی ام

می دانم که دوست داشتنت بهایی دارد

از جان و دل

آن را خواهم پرداخت

رنج...درد...سختی...

همه را تحمل خواهم کرد

تا رسیدن به تو

با عشق تو همه آسان می شود

تا به تو نرسم

آرام ننشینم

آرامش را فقط در کنار تو دوست دارم

زندگی فقط با تو شیرینه

آرامش بدون تو برایم ننگی بیش نیست

اندیشیدن به تو

برایم بسیار شیرین است

چرا که در نبودت

یادت هست که به من زندگی می دهد

بیشتر از هر که هست و خواهد بود

دوستت دارم

من یک قربانی ام

تو را برتر از هر که می دانم

پاک.صادق.مهربان و زیبا

تو بسیار زیبایی

چرا که درونت زیباست و

پاک و معصومی

تورا بسیار عاشقانه دوست دارم

و می دانم که به تو خواهم رسید

در کنار تو بودن چه قدر زیباست

وقتی در کنار تو هستم

آرزوهایم به پایان می رسد

چرا که تموم آرزوهایم در تو خلاصه می شود

تو تنها واژه ایست که

همیشه برایم

معنا و مفهومی دارد

و من بدون تو هیچ نیستم

تورا عاشقانه دوست دارم

عاشقانه!

آهی کشید و عکسش را بوسید. تلفن را گوشه ای نهاد و روی تخت دراز کشید. جریانات امشب، فکرش را مشغول کرده بود و حالش را دگرگون می کرد. تصور این که بلایی سر آیلینش بیاید دیوانه اش می کرد. چگونه می توانست شاهد رنج کشیدن عشقش باشد! اگر امشب اتفاقی برای آیلین می افتاد، هرگز خود را نمی بخشید و بی شک آرشاویر را زنده نمی گذاشت. به آسمان خیره شد و آهی کشید. نمی دانست از فردا چه طور با آرش رو به رو شود؟ به آیلین قول داده بود راز دلش را پیش کسی بازگو نکند اما دستش رو شد. هوا کم کم رو به روشنایی می رفت و قلب بی تاب و شیدایش را به بی قراری وا می داشت. بی قرار برای دیدن محبوبش!

نگاهی به صفحه ی تلفن انداخت. آیلین پیامش را خوانده بود. لبخندی بر لبانش راند و با خوشنودی به عکس پروفایلش خیره ماند.

آیلین متعجب به صفحه ی تلفنش خیره ماند. بهزاد این موقع صبح با او چه کار داشت؟ دستی به موهایش کشید. چشم هایش از فرط گریه می سوخت. قفل تلفنش را گشود و با کنجکاوی مشغول خواندن شد. بار دیگر در دل خود را ملامت کرد. بهزاد عاشق او بود! یک مجنون واقعی! چه طور می توانست با بی رحمی او را پس بزند؟ محال بود! اگر آرش با خبر می شد، مطمئناً مخالفت نمی کرد. اما آرشاویر! اتفاقات دیشب امانش را بریده بود و یک جلوی دیدگانش به رقص در می آمد. هنوز هم ته قلبش نسبت به او نفرتی نداشت. نیشخندی زد و با خود نجوا کرد: «دختره ی احمق! اون تو رو نمی خواد. اون وقت چرا توی لعنتی با هر بار دیدنش دست و پات می لرزه؟ چرا قلبت برای اون پر می کشه... اون حتی چشم دیدن منو نداره. هیچ وقت نداشت. من شدم یه کابوس براش... آه خدا چه دنیای بی رحمی داری! کدوم عاشقی می تونه در برابر این همه ظلم از جانب عشقش طاقت بیاره؟».

اشک هایش را زدود و گفت: خدایا صبر من رو با صبر ایوب اشتباه گرفتی...

بهزاد ضربه ای به در نواخت و وارد اتاق شد. با دیدن او، بار دیگر انرژی به تنش بازگشت. گویا آیلین برای او حکم اکسیر انرژی و زندگی را داشت!

آیلین با دیدن او، نیمچه لبخندی بر لبانش پدید آمد. از جا برخاست و زیر لب سلام گفت. بهزاد با سرخوشی گفت: صبح بخیر خانم. بهتری؟

آیلین سری به نشانه ی تایید جنباند. بهزاد اخمی کرد و گفت: بهتری که نمی شه با یه من غسل هم خوردت؟

من یک قربانی ام

سپس غرولندکنان به سویس رفت و گفت: دختر هم این قدر اخمو؟

آیلین خندید که بهزاد گفت: ظاهرا با یه بداخلاقشون طرفم. نه؟

آیلین به شوخی گفت: بدجور!

بهزاد هم خندید. سپس گفت: حالت چگونه؟

آیلین: خوبم.

بهزاد: خوب واقعی؟

آیلین پوزخندی زد و گفت: نه! همون خوابای همیشگی.

بهزاد با ناراحتی به او خیره شد و گفت: حال آرشاویرو جا می آرم آیلی.

آیلین لب گزید و فوراً گفت: نه.

بهزاد متعجب پرسید: یعنی چی نه؟

آیلین: بزار بره پی کارش. اون به خیال خودش انتقامشو گرفته.

بهزاد رنگ باخت و با لکنت پرسید: یی... یعنی چی...؟

آیلین: همین که آرش رو کشوند این جا.

بهزاد میج دستش را فشرد و گفت: آیلین تو که چیزی رو از ما مخفی نمی کنی؟

آیلین: چی رو باید مخفی کنم؟

بهزاد: دیشب آرشاویرو.

آیلین کنجکاو نگاهش کرد که بهزاد افزود: بهت دست درازی کرد؟ آیلی...

آیلین حرفش را قطع کرد و فریاد زد: ساکت شو بهزاد!



بهزاد متعجب به چهره ی خشمگین و چشم های اشکبارش نگریست. در دل خود را ملامت کرد. آیلین با خشم او را پس زد و از اتاق خارج شد.

بهزاد کلافه و عصبی چنگی به موهای نامرتبش انداخت و به دنبال آیلین از اتاق خارج شد. روی پله، بازویش را فشرده و گفت: آیلی صبر کن.

آیلین ایستاد و نگاه غمیگنش را معطوف چهره ی

شرمنده ی بهزاد کرد. بهزاد با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت: آیلی من قصد بدی نداشتم بخدا. خودت که من و می شناسی عزیزم من ...

آیلین کلافه میان حرفش آمد و گفت: خیلی خب. توجیه خوبی بود!

بهزاد: آیلین از دستم دلخوری. حق داری. ولی باور کن من بی منظور گفتم. من فقط... فقط... ترسیدم که تو چیزیت بشه آیلی.

آیلین سری تکان داد که بهزاد زمزمه کرد: آگه بلایی سرت میومد هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم. آرشاویر لعنتی! با همین دستای خودم خفش می کردم. تحمل زجر کشیدن تو رو ندارم آیلی. آگه به من باشه حتی نمی زارم یه خار تو پات فرو بره. آیلی تو برام از همه ی گنج های دنیا با ارزش تری. می دونی که!؟

آیلین تاب نیاورد و سر به زیر افکند. نگاه های بهزاد حالش را دگرگون می کرد و شرم را به گونه هایش می ریخت. کاش او هم همچون بهزاد با صراحت می توانست راز دلش را فاش کند.

آیلین خواست پاسخی دهد که بهزاد گفت: هیچی نگو آیلین. باشه؟ هر وقت جوابت مثبت بود. همون موقع! من همون موقع حرفاتو می شنوم.

آیلین با قدردانی نگاهش کرد و زمزمه کرد: تو خیلی خوبی بهزاد. چطوری جبران کنم؟ هر وقت که حالم بد بود رو تو خالی کردم. همیشه در دامو به تو تحمیل کردم. معذرت می خوام که همیشه تو رو تو دردسر میندازم.

انگشت سبابه اش را روی لب های دخترک نهاد و گفت: هیس!

آیلین با شرم به او خیره شد. نگاه بهزاد در عمق وجودش نفوذ می کرد و وجودش را به آتش می کشید. قلب عاشق و مجنونش در سینه، تند تر از همیشه می تپید و هیجانش به آیلین هم سرایت می کرد. بهزاد موشکافانه چشم های محبوبش را از نظر گذراند و سپس لب زد: آیلین من اگه دوست نداشتم الان این جا نبودم. من یه عاشقم! نمی تونم عشقم رو درک نکنم. نمی تونم پشتش نباشم و بهش قوت قلب ندم. نمی شه... حتی اگه بخوام جلوی خودم رو بگیرم این قلب لعنتیم بی قراری می کنه برای یه لحظه دیدنت. درد تو، درد منه! رنجی که تو می کشی من صد برابرشو می کشم. من نمی تونم نسبت به تو بی تفاوت باشم آیلی! می فهمی؟ کاش می فهمیدی آیلین. حال منو فقط یه عاشق می فهمه! یه عاشق واقعی!

آیلین آهی کشید و زمزمه کرد: من حالت رو درک می کنم...

بهزاد: نمی تونی!

آیلین سکوت کرد که بهزاد گفت: می دونم متنم رو خوندی آیلین. دیگه از بیان احساساتم نمی ترسم.

خندید و گفت: تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

آیلین: اگه بتونم جایزم چیه؟

بهزاد با شیطنت نگاهش کرد و گفت: یه شام و گردش دو نفره!

آیلین لب گزید و با گونه های سرخ از شرم نگاهش را از او پس گرفت. برگشت و راه پایین را در پیش گرفت اما بهزاد فوراً دستش را گرفت و او را بازگرداند. آیلین تعادلش را از دست داد و مستقیماً به آغوش پسرک افتاد. هر دو متعجب و هیجان زده به یکدیگر می نگریستند. لرزش بدنش کاملاً مشهود بود. دست های بهزاد دور کمر او حلقه بسته بود و فاصله آن ها به پنج سانت هم نمی رسید. آیلین با عجز و خجالت زمزمه کرد: بهزاد!

بهزاد دیده بر هم فشرد و عصبی نفس عمیقی کشید. سپس به چهره ی رنگ باخته ی آیلین خیره شد و گفت: معذرت می خوام ولی...

آیلین: همه چیز یهویی شده. تو نباید...

من یک قربانی ام

بهزاد کلافه حرفش را قطع کرد و گفت: می دونم. حق با تو. همه چیز یهویی اتفاق افتاد. نباید بی مقدمه احساساتمو بهت می گفتم آیلی. اما نمی تونم. اختیار قلبم دست خودم نیست. دوست دارم. به پیر پیغمبر دوست دارم. به مولا قسم عاشقتم آیلین.

آیلین با بغض گفت: ازت خواهش می کنم بیشتر از این ادامه نده بهزاد.

بهزاد آهی کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

بیچاره تر از عاشق بی صبر کجاست ؟ ...

آیلین خود را عقب کشید و با لحنی غمگین پرسید: خسته نمی شی این قدر دوستم داری؟

بهزاد خندید. پس از مکثی کوتاه پاسخ داد: مثل این می مونه که من ازت بپرسم: خسته نمیشی این قدر نفس

می کشی!؟

آیلین تحت تأثیر پاسخ او سکوت کرد. بهزاد خواست چیز دیگری بگوید که صدای شهلا مانعش شد: بچه ها؟

آیلین با خجالت به شهلا نگریست. شهلا متعجب به آن دو خیره شد و پرسید: این جا چی کار می کنید؟

بهزاد: داشتیم حرف می زدیم.

شهلا: این جا!؟

بهزاد کلافه پاسخ داد: چه فرقی داره حالا. بی خیال شو دیگه!

شهلا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت: با زن داداشم کار داشتیم. کی تو رو محل می کنه آخه؟

من یک قربانی ام

بهزاد خندید و گفت: عه زبون در آوردی شهلا خانم. به حسابت می رسم بعدا!

آیلین سر به زیر به بحثشان گوش می داد و در درونش غوغایی به پا بود. دلش هوای آرشاویر را داشت! چه قدر احمق بود که با وجود تمام مانع ها و غیر ممکن ها، باز هم او را می خواست. برای همیشه! با صدای شهلا از عالم خیال بیرون آمد و به واقعیت تلخ پرتاب شد.

شهلا: آیلی کجایی؟

آیلین: همین جام.

شهلا نگاه معنا داری به او افکند و گفت: معلومه حسابی! بدو بیا بریم پایین. امروز آخرین روزمونه. حسابی باید جبران کنیم.

آیلین خواست بهانه ای آورد که بهزاد گفت: آره آیلی. برو یه حال و هوایی عوض کن برات خوبه!

شهلا خندید و با شیطنت گفت: از فردا دیگه از این خبرا نیست ها.

آیلین با لبخند سری تکان داد و گفت: باشه بریم.

شهلا زود تر از او به طبقه ی پایین بازگشت. آیلین هم خواست پایین برود که بهزاد نجوا کرد: آیلی خیلی دوست دارم!

فریاد شهلا مانع ایستادن آیلین شد و فوراً خود را از دست او رهانید. ضربان قلبش شدت گرفته بود و گونه هایش از شرم سرخ بودند! شهلا دستش را فشرده و کنجکاو پرسید: چته دختر؟

آیلین دستپاچه پاسخ داد: چیزیم نیست.

شهلا: ای کلک!

آیلین: چیه؟

شهلا: اون بالا چی کار می کردین؟

من یک قربانی ام

آیلین بی توجه به سوال او گفت: شهلا من نمی توئم به بهزاد چیزی بگم اما اون نمی تونه جلوی خودش رو نگه داره. منم حسابی تحت فشار گذاشته.

شهلا: خوبه خوبه! برای من ناز نکنا. چه فشاری دختر؟ تو به خوشبختی می گی تحت فشار بودن؟ چه مشکلی تو این قضیسه که تو رو پریشون می کنه؟ چرا ازش فرار می کنی؟

آیلین سری تکان داد و با عجز فریاد زد: نمی دونم شهلا. بخدا خودمم نمی دونم.

شهلا با نگرانی گفت: آیلین آرام باش. باشه من غلط کردم.

آیلین سر به زیر با او همراهی کرد. کنار دریا قدم می زدند و شهلا مدام حرف می زد اما آیلین به روزهای گنگ و مبهمی که در پیش داشت می اندیشید. شهلا مشتکی نثار بازویش کرد و گفت: هی آیلی. می شنوی چی می گم؟

آیلین: چی؟

شهلا غرید: مرض!

آیلین: ببخشید حواسم نبود.

شهلا ایستاد و متعاقب آن آیلین هم ایستاد. نگاهی به چهره ی آیلین انداخت و جدی پرسید: آیلین چی شده؟ می خوای با من حرف بزنی؟

آیلین: گفتم که خوبم.

شهلا: داری دروغ می گی. من تو چشات سرگردونی و غم می بینم آیلین. دردت چیه؟ چرا چند روزه بهم ریختی؟

آیلین: تا حالا عاشق شدی؟

شهلا حیرت زده گفت: آیلی تو...

آیلین میان حرفش آمد و گفت: فقط سوالمو جواب بده شهلا.

شهلا: نه نشدم.

آیلین لبخند محوی زد و گفت: پس نمی تونی حال الانم رو درک کنی.

شهلا با نگرانی پرسید: تو عاشق شدی؟

آیلین سکوت کرد. شهلا پرسید: بهزاد؟

آیلین سری به نشانه ی نفی جنباند و گفت: نه!

شهلا: پس کی؟

آیلین بی توجه به او گفت: شهلا خیلی سخته! این برزخی که توش دست و پا می زنم مثل خوره داره از درون نابودم می کنه. فکرم درست عمل نمی کنه. نمی تونم تمرکز کنم. گذشته! من تو گذشته عاشق بودم. شایدم وابسته بودم. اما ناکام موند و پروندش بسته شد. حالا بعد از هفت سال پرونده ی اون عشق باز شده و شعله هاش دوباره روشن شدن. نمی شه انکارش کرد چون وجود داشته. تو گذشته بوده و به آینده هم منتقل شده. شنیدی می گن احساس هیچ وقت کهنه نمی شه؟ اینم دقیقا همون طوریه. کهنه نشده فقط به زور و اجبار شایدم به خواست سرنوشت فراموش شده. اما این یه باور اشتباهه. چطور می شه یه احساسی که فراموش شده، اونم تو گذشته، دوباره شکل بگیره و از نو پر و بال بگیره؟ دوباره تو وجود و قلب آدم رشد کنه و یه احساس پوچ و بچگانه یا یه عشق خام نوجوانی تبدیل به یه عشق واقعی و حقیقی بشه؟ من الان همچین حالتیم شهلا. فکر کن تو بحرانی ترین قسمتای زندگیم به سر می بردم که یهو سر و کله ی اون عشق قدیمی پیدا می شه. حالا تصور کن من تو اون زمان باید چه عکس العملی نشون می دادم. من... عشق نافرمام رو دوباره پیدا کردم. خب طبیعی که احساسم تغییر نکرده باشه!

شهلا متحیر از حرف های او پرسید: تو عاشق آرشاویری درسته؟

آیلین رنگ باخت اما سکوت کرد و مسیر بازگشت را در پیش گرفت. شهلا هم اصرای به ماندنش نکرد و در سکوت رفتنش را نظاره کرد. حرف های آیلین ذهنش را به تکاپو وا داشته بود. تکاپو در زندگی آیلین!

...

سوار اتومبیلش شد و بی اختیار دستش به سوی ضبط رفت و روشنش کرد. آهنگی که در این چند ماه، مدام گوش می داد پلی شد. آهی کشید. تصویر آیلین لحظه ای رهایش نمی کرد و وقتی به یاد آن نگاه معصوم و گریان می افتاد، از خود متنفر می شد! عصبی مستی به فرمون کوبید و دیده بر هم فشرد. نفس عمیقی کشید و شیشه را پایین داد. به هوای تازه نیاز داشت. هوای زمستان، با سرمای بی رحم خود فضای ماشین را اشغال کرد اما حتی سرما هم برایش اهمیتی نداشت. چه قدر به زمستان شباهت داشت! همچون او سرد و بی روح و خسته! پوزخندی زد و شیشه را بالا داد. نگاهی به ساعتش انداخت. بی هدف اتومبیل را می راند و به آیلین می اندیشید. صدای موزیک را زیاد کرد و بار دیگر، حال و هوای عاشقی در وجودش رخنه کرد:

وقتی یاد تو میفتم ، باید هم توو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم ، اون همه خاطره رو یادم نمیره

همه جا با توأم عشقم ، همه جا کنار می واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم ، ما که حسمون به هم عوض

نمی شه

من یک قربانی ام

نمی شه...

«در حالی که بغض، گلویش را می فشرد با لحنی غمگین زمزمه کرد:»

می دونی دوستِ دارم ، هر جا باشی حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت توو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوستِ دارم آرزومی ، هر جا می رم رو به رومی

حسم با تو عاشقونست و ، این حالِ من یه نشونست

من که زندگی ندارم ، واسه من دردِ نبودنِ تو کم نیست

آره زنده موندم اما ، زندگی نکردنم دست خودم نیست



من یک قربانی ام

دستِ خودم نیست

شاید از خودت بپرسی ، عشق دیوونت چرا آدم نمی شه

چرا بعدِ این همه سال ، حتی یک شب به تو حسم کم نمی شه

نمی شه

آخه دوستِ دارم ، هر جا باشی حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت توو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوستِ دارم آرزومی ، هر جا می رم رو به رومی

حسم با تو عاشقونست و ، این حالِ من یه نشونست...

اتومبیل را گوشه ای کشاند و فوراً ترمز کرد. صدای بوق پیای اتومبیل های دیگر اعصابش را متشنج می کرد. کلافه پوفی کشید و سرش را روی فرمون گذاشت. قلبش بی اختیار به سوی آیلین پر می کشید و دل تنگی اش به خوبی در چهره اش هویدا بود. نمی توانست حس خودش را توصیف کند. عشق به آیلین؟ از محالات بود! چطور دل به او باخت و متوجه نشد؟ آن هم کسی که قرار بود تقاص اشتباهات برادرش را پس دهد. چه ساده در دام عشق افتاده بود و حال در این منجلاب پشیمانی و دلتنگی دست و پا می زد. محال بود آیلین او را ببخشد. اصلاً مگر عشق او شدنی بود؟ بر فرض آیلین هم عاشق او باشد، آرش هرگز با این وصلت موافقت نمی کرد. باز هم نافر جامی!

اشک در چشمانش حلقه بست. توان مقابله با بغضش را نداشت. اشک هایش آرام آرام بر روی گونه هایش جاری شدند. قلبش شکست. حتی شکستن غرورش هم دیگر مهم نبود! پوزخندی زد و زمزمه کرد: «پس کو این جمله ای که می گه مرد ها گریه نمی کنن؟ مگه اونا نمی تونن گاهی وقتا به حال خودشون اشک بریزن؟ چرا همیشه باید مقاوم باشن و هر وقت بهشون سخت گذشت دم برنیارن و خود خوری کنن. لعنت به این حرفای احمقانه. لعنت به من. اصلاً لعنت به این زندگی!».

عصبی اشک هایش را زدود و خندید. خنده ای تلخ که چهار ستون بدنش را لرزاند. نجوا کرد: «به به آقا آرشاور. به این زودی جا زدی؟ این بود ادعای عاشقیت؟ هه! نه من نمی بازم.»

از درون آیینه، نگاهی از سر غرور به خود انداخت و با تحکم گفت: «من به دستش می آرم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!».

با این اندیشه لبخندی بر لب راند و اتومبیل را به سوی محل کار آیلین یا همان شرکت بهزاد سوق داد.

دقایقی بعد، اتومبیل را جلوی شرکت متوقف کرد. نفس آسوده ای کشید و پیاده شد. سراسیمه به سوی شرکت رفت. منشی با دیدنش به سویش آمد و خواست او را از رفتن به اتاق آیلین منصرف کند، اما او توجهی نکرد و وارد اتاق شد. آیلین با دیدن او، از جا برخاست. از طرفی خوشحال بود و از طرفی دیگر از او می ترسید. متعجب به آرشاویر خیره شد و پرسید: تو این جا چی کار می کنی؟

آرشاویر لبخندی نثارش کرد و به او نزدیک شد. آیلین عصبی به او توپید: برو بیرون.

آرشاویر اخمی کرد و گفت: صداتو بلند نکن. بشین.

آیلین: بهت می گم برو بیرون.

سپس دستش را به سوی تلفن برد اما آرشاویر فوراً دستش را به دست فشرد و غرید: مسخره بازی در نیار!

آیلین در حالی که قلب بی تابش به شدت به سینه اش می کوبید، سکوت کرد و نگاهش را معطوف نگاه خیره و

کلافه ی او کرد. در پس آن چه ها که نمی دید: غم، کلافگی، عصبانیت، ندامت و...

با لحنی ملایم تر پرسید: برای چی اومدی؟

آرشاویر دقایقی خیره نگاهش کرد و سپس گفت: اومدم تو رو ببینم.

آیلین کنجکاو پرسید: من؟!؟

آرشاویر سری به نشانه ی تایید جنباند و با بی قراری نجوا کرد: دلم برات تنگ شده بود آیلین!

آیلین متعجب به او نگریست و بعد با صدای بلند خندید. از شدت خنده صورتش سرخ شده بود.

آیلین: شوخیت گرفته اول صبحی؟

آرشاویر با قاطعیت گفت: نه. جدی گفتم!

آیلین پوزخندی بر لب آورد و گفت: نقشه جدیدته؟ دست مریزاد!

آرشاویر عصبی نفس عمیقی کشید و چنگی به بازویش انداخت. آیلین اخمی کرد و گفت: به من دست نزن.

آرشاویر دستش را ول کرد و گفت: نقشه ای در کار نیست آیلی. مطمئن باش. فقط بخاطر دلم اوادمم وگرنه خودم رو این قدر کوچیک نمی کردم. می فهمی؟

آیلین سر به زیر افکند و گفت: متاسفم که نمی تونم حرفاتو باور کنم. لطفا برو بیرون.

آرشاویر با لحنی غمگین گفت: آیلین این طوری نکن. می دونم بخاطر اشتباهاتم باهام سر سنگینی. من گناهکارم. خیلی اشتباه کردم که تو رو رنجوندم اما باور کن پی به اشتباهم بردم آیلی. هفت سال پیش احساسمون دو طرفه بود اما من روش سرپوش گذاشتم و دنبالش رو نگرفتم. همین حس الان دامنگیرم شده آیلی. من... من... دوست...

آیلین حرفش را قطع کرد و گفت: دیگه واسه گفتن این حرفا خیلی دیر شده. بیش تر از این ادامه نده. لطفا.

آرشاویر: چرا انکار می کنی؟ مگه تو دوستم نداشتی؟ مطمئنم هیچی عوض نشده آیلین. قبول. تو بردی و من باختم. ولی این باختن به معنی عشقه! من اسیر عشقت شدم آیلین. من معنی احساس و پاکی و عشق رو با تو فهمیدم. با تو فهمیدم که احساسم به رویا فقط یه حس زودگذر و بچگونه بوده! اما آیلین تو همون هفت سال پیش قلب منو به بازی گرفتی. بدون این که خودت بفهمی. چطور می تونم الان که درکش کردم بی خیالش بشم؟ شاید اگه تو واقعا از من متنفر بودی می تونستم ولی واقعیت اینه که تو هم دوستم داری. پس مقاومت نکن آیلین. ازت خواهش می کنم.

آیلین در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود لب زد: نمی شه. ازت خواهش می کنم این حرفا رو تمومش کن. غیر ممکنه! من و تو مثل دو خط موازی، هیچ وقت بهم نمی رسیم. می فهمی؟

آرشاویر عصبی فریاد زد: می رسیم. فقط کافیه تو بخوای. خوشبختی به هر دومون رو کرده. پس چرا داری پسش می زنی؟ من خوب می دونم که با کارای احمقانه ی من چه قدر عذاب کشیدی. خوب می دونم که تو این چند سال نتونستی منو فراموش کنی و ذره ای از عشقت به من کم نشده. پس چرا هم خودتو رنج می دی هم منو؟

آیلین: از یه جایی به بعد دیگه به خوشبختی فکر نمی کنی

فقط دنبال اینی که دیگه اذیت نشی!

آرشاویر با عجز لب زد: آیلین!

آیلین با لحنی که با بغض آمیخته شده بود گفت: آرشاویر برو. غیر ممکن هیچ وقت ممکن نمی شه.

سر به زیر انداخت که آرشاویر شانه هایش را فشرد و با تحکم گفت: آیلی به من نگاه کن.

آیلین اشک هایش را زدود و به او نگریست. عشق و غم در چشم های او هم موج می زد. قلبش فشرده شد. روزگاری آرزویش این بود اما حال! وصال آن دو غیرممکن بود.

آرشاویر: بخاطر آرش می ترسی نه؟

آیلین سری تکان داد. آرشاویر آهی کشید و گفت: می تونی منو ببخشی؟ من خیلی در حقت بد کردم آیلین. عذاب وجدان یه لحظه رهام نمی کنه. می تونی منو ببخشی؟ آگه... آگه نمی تونی بهت حق می دم اما فقط ازم متنفر نباش. آگه تو ازم متنفر باشی من می میرم آیلین.

انگشت های نوازشگرش را روی گونه های مرطوب دخترک نهاد و اشک هایش را زدود. آیلین خود را عقب کشید و گفت: آرشاویر...

آرشاویر: جانم؟

آیلین: من ازت متنفر نیستم!

آرشاویر لبخندی نثارش کرد و گفت: می دونستم. می دونستم عزیز دل من این قدر قلبش پاک و مهربونه که هیچ بدی ای رو تو خودش جا نمی ده. آیلین من عاشق همین قلب مهربونت شدم. همین احساسات بکر و نابت! همین نگاه های توأم با شرم و معصومیت و نجابت. می دونم خیلی دیر متوجه شدم اما آیلین دوست دارم. نمی دونم شاید نشه بهش گفت عشق اما مطمئنم این حس رو فقط و فقط به تو داشتم و دارم.

آیلین لبخند محوی بر لب نشانده و گفت: آره. این حرفا خیلی شیرینن. شاید یه روزی آرزوم شنیدنشون بود آرشاویر اما الان خیلی دیر نمی دونم شاید اگر همون موقع آرش و رویا بهم می رسیدن الان وضع طور دیگه ای بود.

آرشاویر آهی کشید و گفت: اما همین باعث شد تا من عاشقت شم. غیر از اینه؟

آیلین: منطقی باش آرشاویر. این کار غیر ممکنه! «کوچه ی وصلت ما تا ابد بن بسته!».

آرشاویر: یاد بگیر هیچ وقت با یه عاشق از منطق حرف نزنی خب؟

آیلین: اما تو باید وضعیت رو درک کنی.

آرشاویر عصبی مشتکی بر میز کوبید و گفت: نمی خوام درک کنم بفهم. اصلا کل دنیا برن به درک. آرش چه خریه که می خواد جلوی ما رو بگیره ها؟ اصلا مگه اون مقصر اصلی اختلاف بین من و خودش نبود، پس چرا ما باید ازش اطاعت کنیم آیلین؟

آیلین: من از اون اطاعت نمی کنم اما می دونم که اگه کوچک ترین بویی ببره هیچ کدوممون رو زنده نمی زاره. اون یه روانی که لنگه نداره!

آرشاویر: من اونو خوب می شناسم آیلین. از بچگی باهاش بزرگ شدم. اون قلبش صاف و سادس. این غرورشه که رو همه خوبی هاش سرپوش گذاشته. مطمئنم وقتی حرفامونو بشنوه نرم می شه. پای خوشبختی خواهرش در میونه!

آیلین: اما اون لعنتی یه خودخواهه! فقط و فقط خودش رو می بینه.

آرشاویر: این طور نیست. همه ی آدمایه نقطه ضعفی دارن...

آیلین کلافه حرفش را قطع کرد و گفت: اینا همش خیاله!

آرشاویر: وقتی پای خوشبختی خواهرش در میون باشه نرم می شه. شک نکن!

آیلین پس از مکث کوتاهی گفت: خیلی به خودت اعتماد داری.

آرشاویر یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت: مگه بد می گم؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد که آرشاویر خندید و گفت: دیدی بالاخره رامت کردم کوچولوی لجباز!

آیلین اخمی کرد و گفت: حرفات تموم شد؟ پس برو.

آرشاویر نگاه بی قرارش را نثار او کرد و گفت: حرفام آره. اما دل تنگیم هنوز رفع نشده!

آیلین خواست اعتراض کند که آرشاویر لب زد: آیلین باورم نمی شه که تو قلبمو دزدیدی.

من یک قربانی ام

آیلین: باور حرفات خیلی سخته! به دست آوردن من به این آسونی ها نیست. تو هم باید مثل من زجر بکشی به پای کسی که اندازه ی سر سوزن دوستت نداره!

آرشاویر: اما تو دوستم داری. مگه نه؟

آیلین: نمی دونم...

آرشاویر: دروغ می گی.

آیلین نیشخندی زد و گفت: حقیقت اینه. عشق به راحتی به دست نمی آد! باید براش بجنگی و سختی بکشی.

آرشاویر خواست پاسخی دهد که آیلین گفت: فعلا برو. دیگه این جا نیا آرشاویر. برای هر دومون بد می شه. سه ماهه دارم تو آرامش زندگی می کنم بدون هیچ بحثی با آرش. پس ازت خواهش می کنم این آرامشو به قیمت آرامش خودت ازم نگیر.

آرشاویر غمگین نگاهش کرد و زمزمه کرد: بدترین عذاب واسه یه پسر اینه که کسی که دوستش داره باور نداشته باشه دوس داشتنشو...

آیلین قلبش لرزید و نگاهش را از او برگرفت. آرشاویر آهی کشید و با کوله باری از غم او را ترک کرد.

روی صندلی اش نشست. دستانش را حایل سرش کرد و بلند بلند گریست. حرف های آرشاویر قلبش را به درد می آورد و تاب و توانش را می کاست!

شهلا ضربه ای به در نواخت و وارد اتاق شد. صورتش از هیجان گل انداخته بود. با دیدن چهره ی گریان آیلین، چهره اش رنگ باخت و به سویش رفت. آیلین نگاه اشک بارش را به او دوخت.

شهلا: وا خاک به سرم. چته تو؟

آیلین سری به چپ و راست تکان داد و گفت: هیچی!

شهلا روی میز نشست و با نگرانی پرسید:چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی؟

آیلین اشک هایش را زدود و با بغض نجوا کرد:آرشاویر...

شهلا با دست به صورتش کوبید و گفت:آرشاویر چش شده؟ اتفاقی برایش افتاده زبونم لال؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:نه.اومده بود این جا.ندیدیش؟

شهلا:نه.من تازه اومدم.اذیتت کرد؟اگه آره بگو می گم دمار از روزگارش در بیارن.

آیلین تند نگاهش کرد که شهلا لب گزید و گفت:ببخشید عزیزم.خب تو بگو چی شده.

آیلین آهی کشید و گفت:اومده بود پیشم.هنوزم باورم نمی شه.نمی دونی چیا بهم گفت.باورت می شه اون به احساسش اعتراف کرد؟اون گفت که دوستم داره اما انتقام چشاشو روی احساسش بسته بود...ولی من نمی تونم...دست خودم نیست نمی تونم بهش اعتماد داشته باشم.

شهلا نگاه پر مهرش را معطوف نگاه گریانش کرد و گفت:هنوز دوستش داری؟

آیلین زمزمه کرد:حتی بیش تر از قبل!

شهلا:می دونی که امکانش نیست؟

آیلین:آره.

شهلا با تاسف سری تکان داد و گفت:نمی دونم چی بگم آیلی.موقعیت تو خیلی پیچیده و عجیبه!

آیلین از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد.هوای زمستان،هنوز دلگیر و بارانی بود!گویا بهار قصد آمدن نداشت.پوزخندی زد.هوا چه قدر شبیه حال و هوای خودش بود.همیشه ابری و بارانی!

اشک هایش آرام آرام سرازیر می شد.هق هق اش شدت گرفت.شهلا به سویش رفت و از پشت او را در آغوش گرفت.دستی به شانۀ او زد و گفت:گریه نکن گلم.بین این طوری خودتو داغون می کنی آیلین.

آیلین او را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست.شهلا هم اشک می ریخت و سعی داشت او را دلداری دهد!دقایقی بعد،آیلین از او جدا شد.وقت اداری تمام شده بود.شهلا پرسید:ماشین داری؟



من یک قربانی ام

آیلین: ماشینم دست آرسامه. می آد دنبالم!

شهلا لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم. مواظب خودت باش. سلام برسون.

آیلین لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت: باشه شهلا جون. فعلا.

شهلا از اتاق خارج شد. آیلین هم پس از تماس با آرسام، از اتاقش خارج شد. بهزاد با دیدن او گفت: تنها می ری؟

آیلین: نه با آرسام!

بهزاد سری تکان داد و گفت: باشه. فعلا همین جا بمون. بیرون هوا سرده.

آیلین سری تکان داد و با خجالت سر به زیر انداخت. به محبت ها و نگرانی های گاه و بی گاه او در حضور دیگران عادت داشت اما هنوز هم نمی توانست تاب بیاورد. در دل عشق او را تحسین کرد اما نمی خواست امیدوار شود. اگر به آرشاویر نمی رسید، مسلما درخواست بهزاد را هم نمی توانست بپذیرد. با صدای زنگ تلفنش، از او خدا حافظی کرد و با عجله از شرکت خارج شد. آرسام با دیدنش لبخندی زد و گفت: چه عجب کردی. خیلی بهت خوش می گذشت نه؟

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و سوار شد. آرسام با کنایه گفت: علیک سلام. منم خوبم!

آیلین: مگه تو مهلت حرف زدن هم می دی؟

آرسام دست هایش را بالا برد و گفت: باشه من تسلیم. اعصاب جنابالی چرا خط خطیه؟

آیلین: فعلا راه بیفت بهت می گم.

آرسام سری تکان داد و اتومبیل را راه انداخت. سپس پرسید: کجا بریم؟

آیلین: جایی که توش آرامش باشه. سراغ داری؟

آرسام لبخندی زد و گفت: آره.

آیلین کنجکاو نگاهش کرد که آرسام خندید و گفت: می ریم یه جای دیش. آروم و دنج! مناسب دیونه های بی اعصابی مثل تو.

آیلین معترض گفت: عه آرسام.

من یک قربانی ام

آرسام: والا خب!

آیلین عصبی و کلافه نگاهش را به خیابان دوخت و در افکارش غرق شد. آرسام دقیقی او را نگریست و سر انجام پرسید: نمی خوام تعریف کنی؟

آیلین: چی رو؟

آرسام: امروز چی شده که پکری؟

آیلین: چیز جالبی نیست! انگار که آرامش و خوشی برای من حرومه.

آرسام بی مقدمه پرسید: آرشاویرو دیدی، نه؟

آیلین بهت زده به او نگریست و با لکنت پرسید: تو... تو... از کجا می دونی؟

آرسام: حالا اینش مهم نیست.

آیلین: با تو حرف زده؟

آرسام: نه. ماشینش رو دیده بودم این اطراف. حدس زدم فقط!

آیلین سری تکان داد. آرسام با ناراحتی گفت: مطمئنم یه چیزی شده. سه ماهه تو خودتی! همه چیز رو می ریزی تو خودت. ذره ذره داری آب می شی آیلی. می دونی وقتی این طوری می بینمت چه قدر داغون می شم؟ طاقت ندارم ناراحتیتو ببینم. خیلی وقته که دیگه برق چشاتو نمی بینم. چشمتا دیگه برق همیشگی رو نداره. اون غمی که توشه کل وجودم رو می لرزونه. چرا غم هاتو نمی گی؟ چرا؟

آیلین آهی کشید و در حالی که سعی می کرد بغضش را مهار کند نجوا کرد: دختر دل تنگیش رو جار نمی زنه. ناراحتیش رو نشون نمی ده. دختر دلش که می شکنه، شاید سکوت کنه، اما از درون طوفانی می شه. دختر به جای شکستن شیشه

و فریاد زدن فقط بغض می کنه...

آرسام اتومبیل را گوشه ای متوقف کرد و بی مه‌با او را در آغوش گرفت. آیلین هم گویا که تکیه گاه خویش را یافته باشد، به آغوش برادرش خزید و تا توانست گریست. آرسام مدام او را دلداری می داد و نوازشش می کرد اما هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست از غم وجودش بکاهد! غم او، غم یک روز یا دو روز نبود! غمی جانکاه بود که از سال ها قبل با خود حمل می کرد و هر روز بر شدتش افزوده می شد. پس از دقایقی، اندکی که آرام تر شده بود خود را از او جدا کرد و در صندلی ماشین فرو رفت. نگاه شرمنده اش را به لباس خیس آرسام دوخت و گفت: ببخشید!

آرسام لبخندی بر لب آورد و گفت: فدای یه تار موی تو! سبک شدی؟

آیلین با ناراحتی سری تکان داد و گفت: شاید...

آرسام: می خوام راجع بهش حرف بزنیم؟

آیلین: نمی دونم. تو حوصلت از حرفای من سر نمی ره؟

آرسام: من هیچ وقت حوصلم کنار تو سر نمی ره.

آیلین یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی!

آرسام خندید و در سکوت مشغول رانندگی شد. لحظاتی بعد اتومبیل را جلوی کافی شاپی متوقف کرد و رو به آیلین گفت: بفرما خانم خانما!

آیلین نگاهی به کافی شاپ انداخت و بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. دست هایش را دور بازوان آرسام حلقه کرد و با هم وارد شدند. دنج ترین و گوشه ترین میز را برگزیدند و روی آن جا خوش کردند. آیلین با خوشحالی اطراف را برانداز می کرد. از زیبایی و دنجی آن، به وجد آمده بود و در دل سلیقه ی آرسام را تحسین کرد. پس از دقایقی گارسون به سویشان آمد و سفارشات را گرفت. آرسام موشکافانه به او خیره شد و پرسید: خب خوشت اومد؟

آیلین: معرکه اس!

آرسام با غرور یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه.

من یک قربانی ام

آیلین با قدردانی نگاهش کرد و گفت: ممنونم ازت. بابت همه چی. هر وقت احتیاج داشتیم تو پیشم بودی. همه کسم شدی. برادر، دوست، خانواده! چه طور خوبی هاتو جبران کنم داداشی؟

آرسام: چه کنیم. یه خواهر کوچولوی دیوونه بیشتر نداریم که در ضمن دیگه این حرفا رو نمی زنی ها. گفته باشم! آیلین: خیلی خب.

آرسام دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت: خب می شنوم.

آیلین فنجان را به دست گرفت و جرعه ای از قهوه اش نوشید. داغی اش، وجود سرد و یخ بسته اش را التیام بخشید و گرمایی دلچسب را به وجودش سرازیر کرد. همان طور که نگاهش به خیابان بارانی و خیس بود، لب به سخن گشود: امروز بعد از سه ماه دیدمش آرسام. اولش فکر کردم بازم نقشه ای داره اما نه! من بی قراری چشماشو دیدم. صداقت رو تو کلام و صداش حس کردم اما نتونستم بهش اعتماد کنم. نمی دونم چرا! حرفایی شنیدم که اصلا انتظارشو نداشتم. حرفایی که یک عمر تو خواب و رویا بهم می گفت و من تصورش می کردم. بهم گفت اولش می خواست انتقام بگیره اما قلبش بهش این اجازه رو نداد. گفت دوستم داشته. همون موقع ها! باورت می شه؟ ولی من باور نکردم. نمی دونم اما نمی تونم به هیچی خوش بین باشم. امروز من چیزایی رو شنیدم که یه عمر برای شنیدنش اشک ریختم و فقط خوابشو دیدم. اما این دیگه خواب نیست. حقیقته! گیج و منگم. نمی دونم باید چی کار کنم؟ آرش! اگه اون لعنتی همون سال عشقشو به دست می آورد الان همه چیز طور دیگه ای بود!

آرسام: آیلین یه سوال ازت می پرسم. تو هم رک و پوست کنده جوابم رو می دی. باشه؟

آیلین: باشه قبوله!

آرسام: ازش متنفری؟

آیلین سری تکان داد.

آرسام: تو چشمام نگاه کن و بگو ازش متنفری!

آیلین لب گزید و نگاه بارانی اش را به چشم های برادرش دوخت. بی صدا گریست. آرسام آهی کشید و گفت: اگه به تموم دنیا هم دروغ بگی، به من و خودت نمی تونی آیلی! از حقیقت فرار نکن. حقیقت اینه تو هنوزم عاشقی و ذره ای از احساسات به اون کم نشده. پس قوی باش و حرف دلت رو بی هیچ ترسی به زبون بیار.

آیلین: آره دوستش دارم. چرا باید دروغ بگم؟ آره حق با تُو. تو راست گفتی. از وقتی برگشته منم دیگه آروم و قرار ندارم. قبلن فقط یادش بود و خاطراتش اما الان خودش هست. وجودش هست. حسش می کنم. تو هوایی نفس می کشم که اون نفس می کشه. نزدیکمه! حس می کنم احساسم بهش دو چندان شده. نمی تونم. سعی کردم اما نتونستم جلوی قلبم رو بگیرم آرسام. تقصیر من چیه که شدم قربانی اشتباه برادرم؟ من چه گناهی دارم که باید تقاص گناه های آرشو بدم و بخاطر اون رو همه ی آرزو هام خط قرمز بکشم؟ مگه من حق زندگی ندارم؟ خب بابا، منم آدمم. تا به جایی توان دارم. بالاخره کم می آرم!

سرش را روی میز نهاد و در حالی که می گریست گفت: بخدا دیگه نمی تونم ادامه بدم... خسته شدم... از همه چیز؛ از این زندگی لعنتی!

آرسام با نگرانی گفت: آیلین حالت خوبه؟ عسلکم گریه نکن. ببین به لحظه داداشی رو نگاه کن قربونت برم من.

آیلین با چشم هایی سرخ و متورم به او خیره شد و گفت: آرسام من خیلی بدم. من رو ببخش. هیچ وقت نمی تونم خوشحالت کنم. همیشه اذیتت می کنم و غمامو پیش تو می آرم.

آرسام اخمی کرد و گفت: دیگه نبینم از این حرفا بزنی. من برادرتم آیلی. اگه با من حرف نزنی پس با کی بزنی؟

مکثی کرد و گفت: من همیشه پیشتم خواهریم. غم و شادی نداره. همیشه پشتتم و از هیچ کمکی دریغ نمی کنم. رنج تو رنج منم هست. چطوری از خواهرم حمایت نکنم و تو سختی ها شریک و غمخوارش نباشم ها؟ من و تو همیشه هوای همدیگرو داشتیم و داریم.

آیلین لبخندی زد و دست برادرش را فشرد و گفت: خیلی دوستت دارم آرسام. اگه تو نبودی من به کی تکیه می کردم؟ اصلا با چه امیدیه به زندگیم ادامه می دادم؟

آرسام: آیلین تو نباید خودتو ببازی. بهم قول بده. اگه به روز منم نبودم، تو به هیچ وجه از آرزوهات دست نکش. آیلین عشق و خوشبختی فقط به بار در خونه ی آدمو می زنه. حالا که آرشاویر پی به اشتباهش برده و عاشقت شده تو نباید ناامید بشی و جا بزنی. خودتم خوب می دونی و نمی تونی انکار کنی که همیشه منتظر همین لحظات بودی. حالا بهش رسیدی. اولین آرزوت برآورده شده پس جا نزن. محکم و قوی پیش برو و نزار بازی های تقدیر راهتو منحرف

کنه و شکستت بده. مطمئنم که می تونی. نگران هیچی نباش آیلی. آرشاویرو عشقش، سهم تو! فقط و فقط تو! پس امیدوار باش. زندگیتو بخاطر یه آدم خودخواه و احمق خراب نکن و خوشبختی رو پس نزن. آرشاویرو باور کن. من می دونستم که اونم بالاخره عاشقت می شه. رویا و آرش فقط یه وسیله بودن که تقدیر سر راهتون قرار داد. هر دو تون سختی کشیدید آیلی. اونم یه مرده. مهم ترین چیز واسه یه مرد غرورشه! روزگار غرورشو له کرده. اونم با چی؟ با خیانت رفیق و نابود شدن عشقش. منم بهش حق می دادم که بخواد انتقام بگیره. ولی اینو بدون حالا که دلشو بهت باخته دیگه راه برگشتی نداره. تو سال ها دوستش داشتی و عشقتو ثابت کردی با این که نمی دونستی روزی می رسه که اون برگرده. حالا نوبت اونیه که عشقتو ثابت کنه. فقط یه چیزی رو یادت باشه. نزار آسون به دستت بیاره. بزار اونم سختی و مشقت بکشه. اونم باید سرد و گرم عشق رو بچشه تا معنی عشق واقعی رو بفهمه و درک کنه! چیزی که آسون به دست بیاد، خیلی هم آسون از دست می ره. پس تو این طوری نباش و بهش فرصت بده. فرصت بده تا با قلبش و این احساسی که تازه خودش رو نشون داده کنار بیاد و عشقتو تقدیمت کنه. تو که این همه سال صبوری کردی، این چند وقت هم روش. پس عجله نکن. کم سختی نکشیدی که با چند تا حرف عاشقونه به دستت بیاره. اگه یکم دیگه صبوری به خرج بدی، نتیجه ی بهتری می گیری!

آیلین: ممنونم ازت آرسام. تو خیلی خوبی. چه خوبه که تو رو دارم. اگه تو نبودی مطمئنم دیوونه می شدم. حرفات خیلی کمکم کرد. حتما روشن فکر می کنم. مرسی!

آرسام چشمکی حواله اش کرد و گفت: حالا دیگه اشکاتو پاک کن کوچولوی من باشه؟ دیگه گریه نکن.

آیلین اشک هایش را زدود و گفت: چشم.

آرسام: فدای چشات.

آیلین خندید و گفت: رمانتیک شدی ها! خبریه؟

آرسام: ای بگی نگی!

آیلین: لیلی خانم برگشته؟

آرسام: مگه رفته بود؟

آیلین لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت: آره تو خواب و رویات بود. گفتم شاید به واقعیت برگشته.

آرسام اخمی تصنعی کرد و گفت: نخیرم. اصلا کی گفته تو خواب و رویامه؟

سپس غرولندکنان از جا برخاست و گفت: پاشو بریم.

آیلین خندید و گفت: حفته! تا تو باشی برای من رمانتیک بازی در نیاری.

آرسام: دارم تمرین می کنم احمق جون. قراره تحویل لیلی جونم بدم ها!

آیلین خندید و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه!

آرسام نیشگونی از بازویش گرفت و همان طور که او را به سوی خیابان هدایت می کرد گفت: به موقعش زبونت رو قیچی می کنم دختره ی ورپریده.

آیلین خندید و زبون درازی کرد. آرسام خواست حرفی بزند که سراسیمه سوار اتومبیل شد. آرسام هم خندید و سوار شد. سپس گفت: کوچولو خوب فرار می کنی ها؟ آرشاویر هم این طوری قال می زاری؟ ای چشم سفید من که می دونم چطوری دلشو قاپیدی.

آیلین لب گزید و صورتش از شرم سرخ شد. آرسام قهقهه زد و لپش را کشید و گفت: عه کوچولو. خجالت اصلا بهت نمی آد.

آیلین: آرسام خیلی بی شعوری!

سپس به حالت قهر رویش را برگرداند. آرسام خندید و گفت: جوجه قهراتم مثله بچه هاست. خیر سرت بزرگ شدی. دیگه داری شوه...

آیلین حرفش را قطع کرد و گفت: چرت پرت نگو آرسام.

آرسام: ایش لوس. از خداتم باشه.

آیلین: فعلا که نیست!

آرسام در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت: آره جان عمت.

آیلین خندید و چیزی نگفت. آرسام ضبط را روشن کرد و گفت: راستی از بهزاد چه خبر؟

من یک قربانی ام

آیلین: امروز زیاد ندیدمش.

آرسام: آرش می گفت بهزاد آیلینو دوست داره. مگه قرار نبود چیزی بهش نگو؟

آیلین حیرت زده پرسید: بهزاد گفته؟

آرسام: آره. آرش خودش فهمیده. اونم مجبور شد اعتراف کنه.

آیلین با نگرانی پرسید: حالا چی می شه؟

آرسام: مگه قراره چی بشه؟ تو که جوابت رو بهش گفتی. آرش هم نمی تونه مجبورت کنه با اون ازدواج کنی.

آیلین: هه! اونم کی؟ آرش!

آرسام: نگران نباش عزیز دلم. همه چیزو بسپر دست اون بالا سری.

آیلین لبخندی زد و سکوت کرد.

آرش عصبی به او توپید: آیلی خواست به رفتارات باشه وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

آرسام نگران به او و آیلین خیره شد و به منظور مداخله قدمی جلو رفت اما آیلین با ایما و اشاره از او خواست سکوت کند. آیلین نیشخندی بر لب راند و گفت: من دیگه از تهدیدای پوچ و تو خالی تو نمی ترسم آقا آرش! به اندازه ی کافی زندگیمو جهنم کردی. بیش تر از این بهت اجازه نمی دم تو زندگیم دخالت کنی. پس پاتو از زندگیم بکش بیرون. نزار بیش تر از این حالم ازت بهم بخوره.

سپس به اتاقش هجوم برد. روی تختش نشست و به دیوار خیره شد. نفس هایش تند و نامنظم بودند و دست هایش از فرط عصبانیت و ناراحتی می لرزید. آرش تا چه حد می توانست بی رحم و سندنگل باشد؟ سر به زیر افکند و گریست. صدای فریاد گوشخراش آرش، گریه اش را بند آورد و با دست هایش گوشش را گرفت.



آرش: وای به حالت اگه بفهمم داری یه غلط اضافه می کنی آیلین. روزگارتو سیاه می کنم. برای من خط و نشون می کشی؟ خودم آدمت می کنم دختره ی بی شعور.

سپس به سوی اتاق آیلین هجوم برد اما آرسام راهش را سد کرد و گفت: ببین آرش تا الان هر چی ساکت موندم فقط به احترام بزرگتریته و گرنه منم می تونم بهت بد و بیراه بگم. می دونی تو چه قدر در حق خواهرت بد کردی؟ اصلا خبر داری روز به روز داری داغون ترش می کنی؟ کاش به جای این هوار کشیدنا و فحش ها یکم به خواهرت توجه می کردی. تو با این سخت گرفتن و محدود کردنات، فقط بیش تر خودتو از چشم آیلی میندازی. باور کن این کارا هیچ وقت نمی تونه از تو یه داداش نمونه بسازه. همیشه فکر می کردم مردترین کسی که تو دنیا دیدم تویی اما نه آرش! حسابی ناامیدم کردی. تو بهم ثابت کردی که نباید به هیچ وجه ظاهر آدمما رو باور کنم. متاسفم برات!

سپس به اتاق خویش بازگشت و آرش را تنها گذاشت. آرش دندان قروچه ای کرد و عصبی خانه را ترک کرد. باید با بهزاد حرف می زد و هر چه زود تر ازدواج او و آیلین را سر می داد. می دانست اگر دیر کند، آرشاویرو او را از چنگ بهزاد در خواهد آورد و این برای او به منزله ی مرگ بود!

با صدای در رعشه ای به بدنش افتاد و نفس آسوده ای کشید. از جا برخاست و کتابی را به دست گرفت. کتاب شعر مورد علاقه اش! پشت میز تحریرش جا خوش کرد و کتاب را گشود. برای رهایی از فکر و خیال و اندیشیدن به حرف های بی سر و ته آرش، شروع به خواندن شعر کرد:

گوش فلک کر می کند، این ناله و غوغای من

فریاد از این دیوانگی، ای وای من ای وای من

شب زنده داری های من، از حد برون شد وای من

ترسم که رسواتر شود، آخر دل رسوای من

من یک قربانی ام

در حیرتم از کار دل، با ناتوانی چون کشد

بار چنین غم را به دوش، از رنج جانفرسای من

در عالم دیوانگی، مجنون کجا و ما کجا؟

کی می رسد این طفل بی طاقت به گرد پای من

در سوختن پروانه و در خستگی مجنون ولی

در عشق و رسوایی کسی، هرگز نگیرد جای من

ای وای من با این همه، گنجایش و شوریدگی

آخر خریداری ندارد، این دل شیدای من

در پیش هر بیگانه ای، از گریه خود داری کنم

ترسم که رسوایش کند این اشک بی پروای من

تا کی توانم راز دل، پنهان کنم از دیده ها

با یک نگاه افشا کند راز مرا سیمای من

من یک قربانی ام

هر کس در این دنیا به یک، امید دل خوش می کند

من چون کنم دلخوش بر این، امروز بی فردای من؟

از بسکه داغ حسرت و غم خورده بر پیشانیم

دیوانهٔ دیوانه هم، سر می نهد بر پای من

ای وای من ای وای من، فریاد از این دیوانهٔ غوغای من

فریاد از این دیوانگی های دل رسوای من

\*\*\*

لبخند تلخی بر لب راند و زیر لب زمزمه کرد:

"تا کی توانم راز دل، پنهان کنم از دیده ها

با یک نگاه افشا کند راز مرا سیمای من"

تکه کاغذی از لای کتاب هایش بیرون کشید و این بیت را روی آن نوشت. چه قدر شعر با حال و هوای قلب او هماهنگی داشت. آهی کشید و کتاب را بست. سرش را روی میز نهاد و سعی کرد بخوابد اما با این پریشان حالی حتی خواب هم از او دوری می کرد و به سراغش نمی آمد!

صدای تلفنش او را از جا پراند و هراسان تلفن را از روی تخت برداشت. با دیدن شماره ی ناشناس، یک تای ابرویش را بالا انداخت و بی حوصله آن را روی تخت پرت کرد. حوصله ی کنجکاو ی هم نداشت. آخر چه کسی می توانست با او کار داشته باشد؟ تلخندی زد و بی توجه به صدای اس ام اس تلفنش، از جا برخاست. گویا کسی که پشت خط بود میل قطع کردن نداشت. کلافه پوفی کشید و زیر لب غرید: بیکارِ مزاحم!

تلفن را به دست گرفت اما درست در لحظه ی آخر تماس قطع شد. پیام شخص ناشناس را باز کرد:

تاب دلتنگی ندارد

آنکه مجنون می شود...

#بیدل\_دهلوی

متعجب به صفحه خیره ماند. یعنی بهزاد بود؟ نه مگر او شماره اش را نداشت. با خود اندیشید: «یعنی کیه؟!». یک باره به یاد آرشاویر افتاد و جیغ خفیفی کشید. آرشاویر! لعنتی! شماره اش را از کجا پیدا کرده بود؟ در این گیر و دار فقط او را کم داشت. عصبی شماره اش را لمس کرد. هنوز دومین بوق نخورده بود که صدای دلنشین و گیرای آرشاویر در گوشش پیچید: جان دلم؟

قلبش لرزید. تمام عصبانیتش فروکش کرد. دستش را روی قلبش گذاشت. صدای نفس های آرشاویر به گوشش می رسید. پس از مکثی کوتاه گفت: شمارم رو از کجا آوردی؟ اصلا مگه تو عقلت رو از دست دادی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری. چی از جون من لعنتی می خوای آخه؟ بخدا...

آرشاویر حرفش را قطع کرد و گفت: آروم باش آیلی. یه تخته گاز می ری؟

آیلین عصبی گفت: دیگه نه بهم زنگ بزن نه پیام بده. فهمیدی یا...

آرشاویر: نخیر نفهمیدم. به کسی هم مربوط نیست.

آیلین: تو دیوونه شدی؟

آرشاویر: آره دیوونه شدم. اگه عشق و دلتنگی جرمه پس منم یه دیوونم. آیلین دلم برات تنگ شده. چرا این طوری می کنی؟ کی مجبورت کرده ها؟

آیلین با بغض گفت: تو چرا نمی تونی وضعیت منو درک کنی. آرش رفته سراغ بهزاد. مطمئن باش اگه بویی بیره به زورم که شده ازدواج منو راه میندازه. ازت خواهش می کنم. حداقل به خاطر من صبوری به خرج بده. بخدا دیگه طاقت ندارم. طاقت اجبار و تحمیل شدن ندارم. نمی تونم یه عمر با کسی زندگی کنم که عاشقش نیستم. نمی تونم هم زندگی خودمو و هم زندگی بهزاد رو خراب کنم. اون باید فراموشم کنه. باید!

آرشاویر عصبی فریاد زد: آرش می خواد چه غلطی کنه؟ می دونم چی کارش کنم...

آیلین با لحنی ملتمس گفت: آرشاویر ازت خواهش کردم.

آرشاویر: انتظار داری همین طوری بر و بر و ایسم نگاه کنم که تو رو دو دستی تقدیم بهزاد کنه؟ آیلین تو مگه احمقی؟

آیلین گریان گفت: احمق نیستم. من نمی زارم آرش همچین کاری در حقم کنه. جلوشو می گیرم حتی اگه به قیمت نابودی زندگیم و مرگم تموم بشه!

آرشاویر: آیلین نترس. من هستم نمی زارم آرش یه بار دیگه زندگیمونو خراب کنه. آرسامم هست. پس نترس عزیزم. آیلین قول می دم همین پسره ی دیوونه، تموم خوشبختی های دنیا رو تقدیم تو می کنه.

آیلین خندید و گفت: الحق که دیوونه ای.

آرشاویر هم خندید و با لحنی عاشقانه نجوا کرد:

تا نباشد در دل شیرین غمی،

فرهاد را چه به دیوانگی؟

آیلین سکوت کرد و در دل بابت حضور آرشاویر خدا را سپاس گفت. چه قدر به وجودش نیاز داشت. بی آن که بفهمد وابسته ی او شده بود! روزی در رویاهایش، نجواهای عاشقانه ی آرشاویر را می شنید و حال، رویاهای شیرینش به واقعیت پیوسته بود. آرشاویر پرسید: آیلین رفتی؟

آیلین به خود آمد و گفت: نه همینجام.

آرشاویر: منو بخشیدی؟

آیلین: مگه می توئم نبخشم؟

آرشاویر آهی کشید و گفت: می دونم تو لیاقتت خیلی بیش تر از منه آیلی. تو یه فرشته ای فرشته! از مهربونی و خانمی هیچی کم نداری. هنوزم باورم نمی شه چطوری اون موقع ها عشقتو ندیدم. خیلی دوستت دارم. باور کن! من آدمی نیستم که بخاطر هیچ و پوچ غرورمو بشکنم و خودم رو خوار کنم. در مقابل تو غرور هیچ معنایی نداره وقتی حاضرم جونمم فدات کنم. اون قدری دوست دارم که اگه بارها هم منو از خودت برونی بازم دست از سرت بر نمی دارم. شک نکن.

آیلین به شوخی گفت: با این حساب، پس با یه دیوونه ی عاشقِ سمج طرفم!

آرشاویر خندید و گفت: عه منو دست میندازی کوچولو؟

آیلین نخودی خندید. آرشاویر در سکوت به صدای خنده هایش گوش سپرد و گفت: آیلین چی می شه همیشه بخندی؟ وقتی می خندی خیلی خوشگل می شی!

آیلین: با وجود این همه مشکل، مگه می شه خندید؟

آرشاویر: اگه من بهت قول بدم همه چیز حل می شه، قول می دی همیشه برام بخندی؟

آیلین پس از مکثی کوتاه گفت: قول می دم!

آرشاویر: ممنونم ازت عشق من.

سپس به شوخی گفت: وقتی اخم می کنی شبیه جوجه اردک زشت می شی.

من یک قربانی ام

آیلین معترض جیغی کشید و گفت: خیلی بی شعوری آرشاویر.

آرشاویر قهقهه زد و گفت: خیلی خب عصبی نشو کوچولو. قربونت برم که همه جوهره خوشگلی.

آیلین با حرص گفت: خر خودتی!

آرشاویر خندید و گفت: ای بابا. خرم شدیم رفت؟ چشم خانم ما نوکر شمام هستیم.

آیلین: تو اگه این زبونتو نداشتی چی کار می خواستی بکنی؟

آرشاویر: از صدقه سری آرسامه. سرایت کرده. یه پا وروجکه!

آیلین: می بینم خوب جور شدین.

آرشاویر: چه کنیم که یه برادر زن گل بیش تر نداریم. در ضمن حسودی نداشتیم ها.

آیلین زیر لب غرید: چه خودشم تحویل می گیره!

آرشاویر: هی جوجه شنیدم ها.

آیلین: خب بشنو.

آرشاویر: بالاخره حسابتو می رسم.

آیلین: من که نمی ترسم.

آرشاویر: خواهیم دید.

آیلین: من فعلا برم.

آرشاویر: برو عزیزم وقتتو گرفتم. مواظب خودت باش. به آرسام سلام برسون.

آیلین: باشه. همچنین. فعلا خداحافظ.

آرشاویر: خداحافظ خانمی!

تماس را قطع کرد و گوشی را به قلبش چسباند. مو به موی حرف های آرشاویر در ذهنش تداعی شد و حسی دلچسب و شیرین را در وجودش پدیدار کرد. لبخندی عمیق چهره اش را پوشاند. دیگر از غم و اندوه خبری نبود. گویا روزگار بار دیگر مطابق میلش شده بود و این نهایت آرزویش بود!

سراسیمه به سوی اتاق آرسام رفت. متعجب به او خیره شد و گفت: «الان چه موقع خوابه؟!».

با ناراحتی از اتاق خارج شد و به اتاق خودش بازگشت.

کلافه و بی حوصله روی تخت ولو شد و طاق باز خوابید. صدای تلفنش، او را از افکارش بیرون کشید. به امید این که آرشاویر باشد، فوراً به سوی آن هجوم برد و با دیدن شماره ی او، لبخند محوی بر لبانش نمایان شد. پیامش را گشود: سلام عزیزم. ببخشید دوباره مزاحمت شدم. یادم رفته بود یه چیزی رو بهت بگم. امشب تولد خواهرمه. تو هم دعوتی. ساعت هشت حاضر باش می آم دنبالت. فعلاً.

خندید و خطاب به او گفت: «هنوزم زورگویی و حرف، حرف خودته!».

برایش نوشت: «علیک سلام. باشه. با این طرز گفتنت راهی برای مخالفت هم نداشتی».

آرشاویر: «آفرین کوچولو! ساعت هشت می بینمت».

آیلین: «فعلاً».

تلفن را روی میز نهاد و به سوی کمد لباس هایش رفت. لباس هایش را یک به یک بر می داشت. بین دو لباس مردد مانده بود. دلش می خواست امشب بی نظیر باشد و نظر آرشاویر را جلب کند. دو لباس مورد نظرش را روی تخت گذاشت و با دقت و وسواس به آن نگریست. با صدای آرسام، هینی گفت و وحشتزده به او خیره شد: آیلین چی کار می کنی؟

چشم غره ای نثارش کرد و گفت: می میری عین آدم بیای تو اتاق؟ زهر ترک شدم!

آرسام خندید و گفت: ببخشید خب. در زدم ولی نشنیدی. گفتم شاید خوابیدی.



من یک قربانی ام

سپس نگاه کنجکاو و متعجبش را معطوف لباس ها کرد و پرسید: به سلامتی قراره جایی تشریف ببری پرنسس؟

آیلین لب گزید و گفت: خب... آ... آره...

آرسام: کجا؟

آیلین: مهمونی.

آرسام متعجب پرسید: مهمونی؟

آیلین سری به نشانه ی مثبت تکان داد. آرسام قدری به او نزدیک شد و گفت: کی دعوت کرده؟

آیلین با لکنت گفت: خب... یعنی... چیزه... اون...

آرسام: آرشاویر؟ بهزاد؟ شهلا؟

آیلین با شرم سر به زیر انداخت و گفت: آرشاویر!

آرسام: تو هم قبول کردی؟

آیلین به چهره ی جدی او خیره شد. در واقع هیچ وقت نمی توانست بفهمد او چه زمانی جدی است و چه زمانی شوخ!

آیلین: من می خواستم مخالفت کنم ولی اونو که می شناسی. یعنی نمی شه حرف رو حرفش آورد. تولد خواهرشه. اگه می خوام نرم. یعنی اگه تو بگی نمی رم.

آرسام خندید و همان طور که او را در آغوش می گرفت گفت: آخه عزیزم من فقط یه سوال پرسیدم چرا می ترسی؟ برو آیلی فقط زود برگرد و مواظب خودتم باش.

آیلین با چشم هایی که از فرط تعجب گرد شده بودند نگاهش کرد و گفت: یعنی تو مخالفت نمی کنی؟ آخه... آخه...

آرسام حرفش را قطع کرد و گفت: نه دیوانه. من از قبل در جریانم.

آیلین متعجب فریاد زد: چی؟ تو می دونستی؟

من یک قربانی ام

آرسام: آره.

آیلین اخمی کرد و گفت: خیلی بی شعوری!

آرسام: چاکریم آجی خانوم. نمی خوام لباساتو انتخاب کنی؟

آیلین روی تخت نشست و گفت: بین این دو تا موندم.

آرسام موشکافانه به لباس ها نگریست و یکی از آن ها را به دست گرفت. سپس رو به آیلین گفت: این خیلی قشنگه!

آیلین با دقت و وسواس لباس را وارسی کرد و گفت: مطمئنی دیگه؟

آرسام: آره بابا. عروسیت نیست که این قدر هولی.

آیلین لباس را از دستش گرفت و گفت: به جای وراجی برو بیرون من حاضر شم.

آرسام سری تکان داد و از اتاق خارج شد. دقایقی طول کشید تا حاضر شود. برای بار آخر به خود نگریست. لبخندی

حاکمی از رضایت چهره اش را زینت داد. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. آرسام با دیدنش سوتی کشید و

گفت: اوه اوه چه کردی که مادمازل! امشب آرشاویر به دیار باقی نشتافه شانس آورده.

آیلین خندید و گفت: جدی خوبه؟

آرسام: آره دیونه. برو پایین پسره زیر پاش علف سبز شد.

آیلین متعجب پرسید: مگه اومده؟

آرسام سری تکان داد و گفت: پنج دقیقه ای می شه.

آیلین گونه ی برادرش را بوسید و گفت: خدافضلی. شیطونی نکنی ها!

آرسام: برو شیطون بلا. خوش بگذره.

آیلین لبخندی زد و پس از خداحافظی مجدد از خانه خارج شد.

با دیدن آرشاویر، لبخندی نثارش کرد و سوار ماشین شد. آرشاویر با همان لبخند جذاب همیشگی اش گفت: سلام عزیزم. خوبی؟

آیلین: بهتر از این نمی شم. تو چطوری؟

آرشاویر خندید و گفت: پس منم عالیم!

سپس نگاه عاشقانه و شیفته اش را به نگاه شرمگین و معصومانه ی دخترک دوخت و لب زد: خیلی خوشگل شدی آیلین!

آیلین لب گزید و زیر لب تشکر کرد. آرشاویر استارت زد و در همان حین گفت: باورم نمی شه که اسیر عشق تو شدم. پس از مکثی کوتاه افزود: کوچولوی لجباز!

آیلین به تعبیر او از خودش خندید و گفت: صفت بهتری سراغ نداشتی؟

آرشاویر قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: مگه چشمه؟ اتفاقا خیلی هم بهت می خوره. همون موقع که می خواستم سر به تنت نباشه این لقبو بهت دادم.

آیلین خندید و گفت: ای بدجنس!

آرشاویر هم خندید و گفت: ما نوکر شما هستیم خانوم.

آیلین با عشق نگاهش کرد که آرشاویر گفت: قصد نداری که امشب دیونم کنی؟

آیلین: مگه نیستی؟

آرشاویر قدری به او نزدیک شد و گفت: هستم بانو!

آیلین خود را عقب کشید که آرشاویر گفت: دیگه باید به دیوونگی های من عادت کنی.

آیلین لبخندی زد و گفت: خیلی وقته عادت کردم. تو غصه ی من و نخور حواست به رانندگیت باشه که کار دستمون ندی!

آرشاویر خندان گفت: ای به چشم.

آیلین با خنده او را زیر نظر داشت و اندیشید که این چهره ی مغرور و جذاب را چه قدر دوست دارد. اخمی که در مواقع عادی هم بر چهره داشت و آن لبخند جذاب که هوش از سرش می ربود. فوراً به خود نهیب زد: «ای دختر چرا این قدر هیز بازی در می آری؟». سپس نگاه اش را از او گرفت و به خیابان خیره شد. آرشاویر خندید و گفت: چی شده کوچولو؟

آیلین معترض گفت: کوچولو خودتی!

آرشاویر: چرا خودت و نیشگون گرفتی؟

آیلین متعجب پرسید: تو مگه حواست به رانندگیت نبود؟

آرشاویر: چی فکر کردی خانوم؟ من شیش دنگ حواسم پیش شماست.

چهره اش از فرط شرم سرخ شد و سر به زیر افکند. آرشاویر خندید و گفت: قربون خجالت کشیدنت برم من آخه.

آیلین هم خندید و گفت: یکی طلبت.

آرشاویر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: محاله بتونی مچم رو بگیری.

آیلین عصبی چشم غره ای نثارش کرد و خود را در صندلی ماشین فرو کرد. آرشاویر ضبط را روشن کرد و گفت: حالا حرص نخور عزیزم.

آهنگ مورد نظرش را پلی کرد و گفت: اینم تقدیم به قشنگ ترین و مهربون ترین دختر دنیا که عشق بندس!

آیلین با لبخند و قدردانی نگاهش کرد. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آرشاویر دستش را فشرد و روی دنده قرار داد. آیلین حس کرد هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید و پس بیفتد. خواست دستش را پس بکشد که آرشاویر اخمی کرد و دستش را محکم تر فشرد. مخالفتی نکرد و با لذت به موسیقی ای که به او تقدیم شده بود گوش سپرد؛ در حالی که در رویاهای شیرینش به سر می برد! آرشاویر نیم نگاهی به او انداخت و صدای موزیک را بلند تر کرد و خودش هم همراه آن زمزمه کرد:

کی بهتر از تو که بهتر بینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه ی عشق تو هستی یا من

دو چشم من باش تا که ببینی

دو چشمای تو چه کرده با من

بدرقه کردم تنهایمامو

کسی شنیده شاید دعامو

کجا من و این روی ماهتو

کجا لبای بوسه خواهتو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم

تو پا میزاری، تو خونه ی من

تو عاشق میشی رو شونه ی من

این یه قراره بین من و تو

کسی عاشق نیست عین من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

من یک قربانی ام

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم...

اعراف، کی بهتر از تو |

پس از گذر دقایقی، به خانه ای که متعلق به آرشاویر بود رسیدند. آیلین نگاهی گذرا به خانه انداخت و با تردید به آرشاویر نگریست. آرشاویر لبخندی زد و با اطمینان گفت: نگران نباش عزیزم. پیاده شو.

آیلین سری تکان داد و پیاده شد. دست در دست آرشاویر وارد خانه شد. تاریکی فضای خانه، باعث شد تا دقایقی چشم هایش را ببندد که صدای خوشحال آرشاویر متعجبش ساخت: تولدت مبارک!

آیلین بهت زده به اطراف نگریست و با دیدن تزئینات خانه جا خورد! تولد او؟ اصلا مگر امروز چندم بود؟ آرشاویر با دیدن چهره ی بهت زده ی او جلو آمد و گفت: حسابی جا خوردی نه؟ خب بزار بگم که امروز دوم اردیبهشت، تولد خانوم کوچولوی منه!

آیلین خود را به آغوشش پرت کرد و با گریه گفت: چه طور ازت تشکر کنم. ممنون که به فکرم بودی. مرسی عزیزم. مرسی!

آرشاویر گیسوانش را نوازش کرد و گفت: گریه نداشته‌ما. زود اشکاتو پاک کن ببینم وگرنه از کیک خبری نیست. آیلین خندید و اشک هایش را زدود. با ذوق به جای جای خانه خیره می شد و از آرشاویر تشکر می کرد. میزی که برای نشستن او تعیین شده بود، اطرافش را بادکنک های سفید و قرمز که قلبی شکل بودند احاطه کرده بودند و فضای جالبی را رقم می زدند! آرشاویر پس از آوردن کیک آن را روی میز گذاشت و رو به آیلین گفت: نمی خوام بشینی؟

آیلین لبخندی زد و پشت میز جای گرفت. آرشاویر هم کنارش نشست و شمع ها را روی کیک نهاد و روشنشان کرد. آیلین آهی کشید و به شمع هایی که ذره ذره آب می شدند خیره شد. چه زود بیست و دو سالگی اش پایان پذیرفت و پا به بیست و سه سالگی نهاد! آرشاویر ضربه ای به بازویش زد و گفت: آیلی فوتش کن دیگه. کجا ها سیر می کنی؟

آیلین به خودش آمد و به قصد فوت کردن سرش را خم کرد که آرشاویر فوراً گفت: نه نه!

آیلین متعجب پرسید: چی شد؟

آرشاویر لبخندی زد و گفت: اول آرزو.

آیلین خندید و گفت: خیلی خب.



دیده بر هم فشرد و در دل زمزمه کرد: «خدا جونم ازت ممنونم که عشقمو تو قلب آرشاویر انداختی... کاش همیشه پیشم باشه... بدون اون طاقت زندگی ندارم... هیچ وقت ازم نگیرش... من بدون اون هیچی نیستم... خدا جونم عشقمون همیشه پایدار بمونه... همیشه!».

نفس عمیقی کشید و شمع ها را فوت کرد و در یک چشم بر هم زدن خاموش شدند. آرشاویر او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر گونه اش کاشت. کنار گوشش زمزمه کرد: تولدت مبارک عزیز دلم. ایشالله همیشه بمونی برام خانمی!

آیلین هم دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: ممنونم آرشاویر. واقعا ممنونم. خیلی خوشحالم کردی.

از او جدا شد و گفت: مرسی که به یادم بودی!

آرشاویر لبخندی به رویش پاشید و در حالی که گونه اش را نوازش می کرد نجوا کرد: من برای خوشحالی تو هر کاری می کنم آیلین. هر کاری فقط تو بخند و شاد باش. کنارم بمون و عاشقم باش.

آیلین دست هایش را که روی گونه اش بود فشرد و لب زد: مطمئن باش هستم. هرگز فراموشت نمی کنم. حتی اگه جسمم پیشت حضور نداشته باشه، روحم و قلبم فقط و فقط به تو تعلق داره و هیچ کس هم نمی تونه این رو از بین بیره. شک نداشته باش که هیچ وقت ذره ای از علاقم به تو کم نمی شه و تا ابد قلبم و احساسم فقط مال تو و در اختیار تو!

آرشاویر لبخندی زد و نجوا کرد: دوستت دارم عشق من!

آیلین هم به تبعیت از او گفت: منم دوست دارم. بیشتر از هر چیز و هر کس تو دنیا.

آرشاویر بار دیگر بوسه ای بر گونه اش کاشت و گفت: مرسی که به دنیا اومدی و دنیای من شدی!

آیلین سکوت کرد و نگاه لبریز از عشقش را نثار او کرد. آرشاویر از جا برخاست و به اتاق رفت. آیلین متعجب او را نظاره کرد. عاقبت پس از دقایقی، آرشاویر کنارش نشست و با دیدن چهره ی او خندید و گفت: چرا تعجب کردی کوچولو؟ تولد که بدون کادو و رقص نمی شه!

آیلین متعجب پرسید: رقص؟

آرشاویر با شیطنت خندید و گفت: اوهوم.

سپس جعبه ای که کادوپپیچ شده بود به سوی آیلین گرفت و گفت: تقدیم به بهترین خانم دنیا. بازم تولدت مبارک زندگیم.

آیلین با شوق کادو را از او گرفت و تشکر کرد. جعبه ی مخملی را باز کرد و با اشتیاق به گردنبند و دستبندی که هدیه ی تولدش بود خیره شد. زنجیر ظریفش را به دست گرفت و با خوشحالی به پلاکش که حروف اول اسمشان به انگلیسی بود نگریست و دستی به رویش کشید. زیبایی اش به طرز عجیبی محسوس کننده بود. به چهره ی شادمان آرشاور نگریست و گفت: وای این خیلی قشنگه! دستت درد نکنه. خیلی خیلی ممنونم.

بار دیگر به آغوشش خزید.

آرشاور: قابل عشق منو نداره.

او را از خود جدا کرد و گفت: برگرد.

آیلین متعجب پرسید: برای چی؟

آرشاور خندید و زنجیر را از دستش گرفت. سپس گفت: که این و ببندم.

آیلین هم خندید و پشتش را به او کرد. آرشاور زنجیر را به گردن او آویخت. نفس های گرمش با گردنش برخورد می کردند و ضربان قلبش شدت می یافت. دستش که با بدنش برخورد کرد، نفسش گرفت و مورمورش شد. دیده بر هم فشرده و آرزو کرد هر چه زود تر قفلش بسته شود.

پس از دقایقی کوتاه که برای او به اندازه ی یک سال طول کشید، آرشاور گفت: خیلی خب حله.

نفس آسوده ای کشید و برگشت. آرشاور لبخندی زد و گفت: خب حالا می مونه یه چیز.

آیلین کنجکاو پرسید: چی؟

آرشاور لبخند دندان نمایی زد و گفت: رقص دیگه!

آیلین خندید که آرشاویر گفت: خانم حواس پرت.

سپس به سوی دستگاهش رفت و آهنگی را پلی کرد. چراغ های خانه هنوز هم خاموش بودند. آیلین متعجب به کار های او می نگریست و از طرفی به بودنش می بالید. آرشاویر به سویش آمد و دستش را به طرفش دراز کرد. سپس نجوا کرد: افتخار می دین بانو؟

آیلین خندید و دستش را فشرد و گفت: با کمال میل!

از جا برخاست و به دنبالش به محل مورد نظرش کشیده شد. حس می کرد نگاه های او بی قرار است و تاب نگریستن به آن چشمان مشکین را که هوش از سرش می ربود ندارد!

دست هایش که دور کمرش حلقه بست، گر گرفت و دستش را روی سینه ی ستبرش نهاد. نفسش را در سینه حبس کرد و به آرشاویر نگریست. آرشاویر لبخندی نثارش کرد و دست های دخترک را به دور گردنش حلقه کرد. آیلین لبخند محوی بر لبانش راند و سعی کرد بر خود مسلط شود. دست هایش را محکم تر به دور گردن او حلقه کرد و قدم اول را با او برداشت. صدای موزیک و نگاه های عاشقانه شان با هم آمیخته بود!

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگرم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

من یک قربانی ام

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

می دونم نمی تونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم اگه روزی ترکم کنی

«آرشاویر چانه اش را فشرد و سرش را بالا گرفت. سپس زمزمه کرد: فقط به من نگاه کن خب؟»

آیلین لبخندی زد و نگاه پر مهرش را به او دوخت و به صدای موزیک گوش سپرد.»

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمی خوام کسی سد راهم بشه

نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمی خوام کسی سد راهم بشه

من یک قربانی ام

نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

«سرش را روی سینه اش نهاد و با عشق به ادامه ی موزیک که آرشاویر هم همراه آن زمزمه می کرد گوش سپرد. آرشاویر هم گیسوانش را نوازش کرد و ادامه ی موزیک را نجوا کرد»:

منم که می میرم برای چشات

منم که می میرم واسه خنده هات

می خوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

منم که می میرم برای چشات

منم که می میرم واسه خنده هات

می خوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...

پس از اتمام موزیک، از او جدا شد و به آغوشش خزید و گفت: خیلی دوستت دارم. خیلی! هیچ وقت ترکم نکن. آگه تو  
بری من ...

آرشاویر احمی کرد و انگشت سبابه اش را روی لبش نهاد و گفت: هیس. هیچی نگو. از جدایی حرف نزن. هیچ وقت.

آیلین سری جنابند و گفت: امشب بهترین تولد عمرم بود. خیلی خوبه که تو هستی خیلی!

آرشایر پیشانی اش را به پیشانی دخترک چسباند و نجوا کرد: تو بهترین و با ارزش ترین هدیه ی زندگی می. برای شادی و آرامش تو هر کاری می کنم. حتی از جونمم برات مایه می زارم. می دونم که لایقشی. عشق من در برابر عشق تو هیچه. نمی دونم اما حس می کنم لیاقت این همه عشق تو رو ندارم آیلی!

آیلین انگشت هایش را نوازش گرانه روی صورت مردانه اش به رقص در آورد و گفت: فقط و فقط به خوشبختیمون فکر کن!

آرشایر پیشانی اش را بوسید و گفت: دوست دارم

فرشته ی من! فرشته ی زمینی منی تو!

آیلین آهسته خندید که با فرود آمدن بوسه ی عاشقانه ی او روی لب هایش، مهر سکوت بر لبانش آویخته شد و با عشق او را همراهی کرد.

صبح با صدای آرسام، چشم گشود و با رخوت در جایش نیم خیز شد. عصبی به آرسام توپید: چته انقدر صدام می کنی؟

آرسام اخمی کرد و گفت: پاشو ببینم. خیر سرت کارمندی.

آیلین با یادآوری محل کار با دست به پیشانی اش کوبید و گفت: اه لعنت به این کار.

غرو لندکنان از جا برخاست و پس از آماده شدن از خانه خارج شد. سوار اتومبیلش شد و به سوی شرکت روانه گشت. در حین رانندگی مدام به دیشب می اندیشید. لبخند عمیقی که بر لبانش جا خوش کرده بود او را سر حال تر نشان می داد! حس می کرد عشق آرشایر همچون اکسیری به او قوت می دهد و زندگی اش را دچار تحول کرده است. بار دیگر اتفاقات دیشب پیش دیدگانش به رقص در آمدند و قلب بی قرارش را دگرگون کردند. به جرأت می توانست بگوید بهترین شب عمرش را گذرانده بود!

با رسیدن به شرکت، اتومبیل را درون پارکینگ قرار داد و در پی آن وارد شرکت گردید. شهلا با دیدن او، مستقیماً به سویش رفت و گفت: به به سلام آیلین خانم. حال و احوال شما چگونه؟

آیلین با خوشرویی با او احوال پرسى کرد و سپس وارد اتاقش شد. شهلا هم به دنبالش وارد شد و در را بست. متعجب نگاهی به چهره ی بشاش آیلین افکند و کنجکاو پرسید: چى شده که چشم ما به جمال خندون شما منور شده؟!

آیلین مرموز خندید و گفت: یعنی یه بارم من خوشحالم تو هی گیر بده تا کوفتم کنی!

شهلا هم خندید و گفت: خیلی خب بابا. خدا کنه همیشه همین طوری باشی عزیزم.

سپس با خنده افزود: ما که بخیل نیستیم!

آیلین قهقهه زد و در حالی که گونه اش را می بوسید گفت: صد در صد خانم گل.

شهلا او را به خود فشرد و گفت: جدی چیزى شده؟ مشکوک می زنی ها!

آیلین پشت میزش جای گرفت و پرسید: تو کار کاسبی نداری خواهر؟ دقیقاً نقشت تو این شرکت چیه؟ هویج؟ یا فصول کارای مردم؟

شهلا اخمى تصنعى کرد و گفت: اصلاً به تو چه. کاری نکن اخراجت کنم ها.

آیلین: تو؟

شهلا لبخندی زد و گفت: نه بابا. مگه از جونم سیر شدم آخه؟

سپس با انگشت به گردنش اشاره کرد و گفت: بهزاد فوراً کارمو یه سره می کنه!

آیلین بی صدا خندید و گفت: دیوونه ای تو!

شهلا روی میزش نشست و گفت: خب تعریف کن ببینم.

آیلین نفس عمیقی کشید و گفت: یه شرط داره ها!

شهلا خرید: ای کوفت!

آیلین: تولدم رو تبریک نگفتی هیچ، کادومم ندادی.

شهلا حیرت زده فریاد کشید: تولدت؟ مگه تولدته؟



آیلین سری به نشانه ی تایید جنباند و گفت: آره. نمی دونستی؟ واقعا که!

شهلا مستی نثار بازویش کرد و گفت: بی شعور. من حتی روحمم خبر نداشتم. این قدر که عاشق پیشه ی جنابالی مخم رو به کار گرفته ها اصلا هوش و حواسی برام باقی نمونده به جون تو.

آیلین با دلخوری او را نگریست که شهلا او را در آغوش گرفت و گفت: قربونت عزیز دلم. از دست من دلخور نباش. اصلا امروز می ریم اصفهان گردی موافقی؟ به امروز مهمون من. هوم؟ چگونه؟

آیلین لبخندی زد و دست هایش را به باب تشکر فشرد و گفت: خیلی ممنونم عزیزم. نیازی نیست زحمت بکشی.

شهلا هم متقابلا لبخندی نثارش کرد و گفت: تعارف معارف نداریم ها. به جبران حواس پرتی من دیگه!  
آیلین بوسه ای بر گونه اش کاشت و گفت: ممنونم.

شهلا هم او را بوسید و گفت: راستی خانم گل، تولدت خیلی خیلی مبارک. ایشا... کیک عروسیتو بخوریم.

سپس با خنده اضافه کرد: ایشا... پیرزن بشی واست تولد بگیرم.

آیلین با خنده چهره درهم کشید و گفت: آرزوی بهتری نداشتی؟

شهلا: نه. پاشو پاشو.

آیلین متعجب پرسید: چرا؟

شهلا: به بهزاد نمی گی؟ مرخصی بگیر دیگه.

آیلین نگاهی به ساعت انداخت و گفت: نه. این سه ساعت می مونیم دوازده می ریم. بهتر نیست؟

شهلا: آره خوبه. پس من فعلا برم.

سپس به سوی در اتاق رفت و گفت: کاراتو سریع تر انجام بده پس. من خودم با بهزاد حرف می زنم.

آیلین باشه ای گفت و در سکوت مشغول انجام کار های روزمره اش شد.

رأس ساعت دوازده، شهلا به اتاقش آمد و چندی بعد به همراه بهزاد از شرکت خارج شدند. به پیشنهاد شهلا آیلین جلو نشست و رو به بهزاد گفت: به خدا راضی به زحمت نبودیم. ماشین داشتیم.

بهزاد تبسمی کرد و گفت: چه عیبی داره. حالا نمی شه منم تو خلوتتون راه بدین؟

سپس با چهره ای بامزه و لحنی کودکانه گفت: به خدا قول می دم یه گوشه ساکت و بی صدا بشینم.

شهلا و آیلین با صدای بلند خندیدند که بهزاد رو به آیلین گفت: در ضمن منم یه تبریک به شما بدهکارم. دیروز تو فکرش بودم منتها فرصت نشد.

آیلی: نیازی نیست زحمت بکشی. همین که به فکر بودی ممنونم.

بهزاد دنده را عوض کرد و گفت: چه زحمتی خانوم شما واسه ما رحمتی!

سپس از درون آینه چشمتی به شهلا زد و شهلا را به خنده وا داشت. آیلین با شرم نگاهش را معطوف خیابان کرد و سعی کرد خود را متفکر جلوه دهد. در حضور شهلا، احساس خجالت می کرد و از دست بهزاد دلخور بود که همیشه بی پروا از احساسات خود سخن می گفت و نمی توانست حرف هایش را هضم کند!

به رغم مخالفت شهلا، بهزاد و آیلین مسیر رستوران را در پیش گرفتند و گردش را به بعد از نهار موکول کردند. شهلا کنار آیلین جا خوش کرد و کنار گوشش نجوا کرد: خیلی بی شعوری.

آیلین: ممنون!

شهلا اخمی کرد و گفت: مگه قرار نبود بریم گردش اول؟

آیلین: چه فرقی داره خب؟

شهلا: هیچی. همین جوری!

من یک قربانی ام

آیلین سری تکان داد. با آمدن بهزاد دست از گفتگو برداشتند و مشغول خوردن غذا شدند. ناگهان تلفن آیلین به صدا در آمد و او پس از معذرت خواهی به سرویس بهداشتی رستوران هجوم برد. با دیدن شماره ی آرشاویر لبخندی زد و فوراً اتصال را برقرار کرد. صدای سرخوش آرشاویر در گوشش پیچید: سلام به عشق قشنگم.

آیلین لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم. خوبی؟

آرشاویر: بستگی داره!

آیلین: به چی؟

آرشاویر خندید و گفت: به این که تو خوب باشی.

آیلین: من که خوب بودم الان خوب تر شدم.

آرشاویر نفس آسوده ای کشید و گفت: خب خدای شکر. چه خبر خانمی؟ چی کار می کنی؟

آیلین: هیچی. خبر خاصی نیست. امروز صبح رفتم شرکت که شهلا پیشنهاد کرد بریم بیرون. الانم تو رستورانم.

آرشاویر: بهزاد هم هست؟

آیلین: آره.

آرشاویر عصبی نفس عمیقی کشید و گفت: مگه قرار نشد از اون فاصله بگیری تا خودش رو پیدا کنه و بیخود و بی جهت خیالبافی نکنه؟

آیلین با لحنی ملایم گفت: چرا ولی امروز اصرار کرد. نمی تونستم جلوی شهلا ردش کنم. در ضمن من که باهاش عهدی نبستم پس به من مربوط نیست.

آرشاویر: آره ولی اگه جلوش آفتابی نشی راحت تر می تونه فراموشت کنه. من دلم شور می زنه آیلین!

آیلین: نگران نباش. از چی می ترسی؟

آرشاویر آهی کشید و گفت: از شکست. مطمئنم این دفعه دیگه نمی تونم سرپا بشم آیلین. اگه تو رو ازم بگیرن من می میرم. می فهمی؟

من یک قربانی ام

آیلین با بغض گفت: هیچ اتفاقی نمیفته. مطمئن باش!

آرشاویر: باید زود تر پیام و ببرمت پیش خودم. باید با کمک آرسام آرشو مجاب به ازدواجمون کنیم آیلی. تا دیر نشده باید دست به کار بشیم.

آیلین: این قدر عجول نباش. با عجله هیچ کاری درست پیش نمی ره. آرسام داره برنامه هاشو درست می کنه. وقتش که برسه خودم همه چیز رو با آرش در میون می زارم.

سپس با لحنی غمگین زمزمه کرد: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. هست؟

آرشاویر: نه. ببخشید ناراحتت کردم آیلین.

آیلین: ناراحت نشدم. به هر حال حقیقت تلخه!

آرشاویر آهی کشید و گفت: ساعت چند می ری خونه؟

آیلین: نمی دونم. شاید یه ساعت دیگه. شاید کم تر.

آرشاویر: آدرستو برام اس ام اس کن ساعت دو اون جام.

آیلین: این جا؟ برای چی؟

آرشاویر خندید و گفت: فضولی موقوف خانم کوچولو. بده می خوام پیام دنبال خانمم؟

آیلین: نه خیلیم خوبه. پس فعلا برم زیاد معطل کردم.

آرشاویر: باشه عزیزم. می بینمت فعلا.

اتصال قطع شد و آیلین پس از فرستادن آدرس، پیش شهلا و بهزاد بازگشت. پس از نهار بهزاد و شهلا هر کدام کادوهایشان را تحویل آیلین دادند. آیلین هم پس از تشکر فراوان از آنها، به بهانه ای گردش امروز را کنسل کرد و از رستوران خارج شد. در محل مورد نظر ایستاد. ده دقیقه زود تر از آرشاویر رسیده بود. سرانجام رأس ساعت دو، سر و کله ی آرشاویر پیدا شد. آیلین فوراً سوار شد و گفت: چه دقیق و سر وقت!

آرشاویر خندید و گفت: اولاً سلام. دوماً مگه بده؟

آیلین نچی گفت که آرشاویر گفت: خب چی کار کنیم؟

آیلین متعجب پرسید: مگه قرار نیست منو برسونی خونه؟

آرشاویر: نخیر. خونه تنهایی می خوام چی کار کنی؟

آیلین: آرسام که هست.

آرشاویر: آرسام بیرونه خانم.

آیلین اخمی کرد و گفت: خوب به هم آمار می دین ها.

آرشاویر خندید و در حالی که لپش را می کشید گفت: حسودی نداشتیم که جوجه!

آیلین اما توجهی نشان نداد که آرشاویر با لحن ملایمی گفت: آیلین؟ آیلین جان؟ آیلین خانمم؟

آیلین لبخندی زد و گفت: جانم.

آرشاویر هم لبخندی زد و گفت: آفرین بخند. باشه؟ دیگه اخم نکنی که کتک می خوری.

آیلین خندید و در سکوت به اطراف خیره شد. در حالی که نمی دانست به کجا می روند...

دقایقی بعد، اتومبیل توقف کرد و در پی آن آیلین و آرشاویر هم پیاده شدند. آیلین موشکافانه به اطراف نگریست و

رو به آرشاویر گفت: چه جای دنجی!

آرشاویر دست هایش را فشرد و گفت: خوش است اومد عزیزم؟

آیلین لبخندی نثارش کرد و گفت: باید به سلیقت آفرین بگم!

آرشاویر: سلیقم خوبه که تو رو انتخاب کردم.

آیلین محجوبانه خندید و گفت: داری لوسم می کنی ها.

آرشاویر بوسه ای بر پیشانی اش کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد: لوس بودند هم شیرینه خانم کوچولو!

آیلین نگاه عاشق و شیفته اش را به او دوخت و در سکوت با او به محل مورد نظرش رفت. مکانی دنج و با صفا که پاتوق عاشقانی همچون آن دو بود!

آرشاویر به نیمکتی چوبی اشاره کرد و گفت: بریم اون جا؟

آیلین: خسته شدی فورا؟

آرشاویر خندید و گفت: راستشو بخوای آره.

آیلین لبخند مهربانی بر لبانش راند و گفت: چشم بریم.

آرشاویر دست هایش را محکم تر فشرد و شانه به شانه ی او به سوی نیمکت قدم برداشت. روی نیمکت نشستند و به شهر که از آن فاصله در زیر پایشان قرار داشت خیره شدند. آیلین آهی کشید و در حالی که به پایین خیره بود گفت: چه حس خوبیه وقتی کل شهر زیر پاهاته!

آرشاویر: آره. این جا رو خیلی دوست دارم. از وقتی برگشتم اصفهان، خوراکم شده این جا. درست روی همین نیمکت. ساعت ها تنهایی با خودم فکر می کردم و این شهر رو براندازش می کردم. خیلی دوستش دارم. خیلی!

آیلین لبخندی زد و با لحنی کنجکاو و شوخ پرسید: حتی از منم بیشتر؟ این طور معلومه اونو به من ترجیح می دی!

آرشاویر ابتدا متعجب به او نگریست. سپس خندید و گفت: یعنی تو به شهر هم حسودیت می شه؟ عجب!

آیلین هم خندید و سرش را روی شانه های مجنونش نهاد. آرشاویر دستش را دور او حلقه کرد و نجوا کرد: حسودی کن، غر بزن، ناز کن، لوس باش، اخم کن، دعوا کن، عصبانی شو، هر بلایی دلت می خواد سرم بیار چون همشون خریدار داره. بنده دربست چاکر خانم.

آیلین خندید و گفت: آرسام همیشه می گه جنسش از فولاده و گرنه محال بود لوس بازی های منو تحمل کنه و دووم بیاره.

آرشاویر هم خندید و در حالی که گیسوانش را نوازش می کرد گفت: لازم نیست از جنس فولاد باشه. من این قدر دوست دارم که چشمم روی همه ی ضعفات می بندم و همشونو با کمال میل پذیرام. هر چند که می دونم هیچ مشکلی نداری. صاف و ساده مثل یه فرشته!

آیلین دست های ظریفش را بر روی دست های مردانه ی معشوقش گذاشت و زمزمه کرد: وقتی پای عشق در میون باشه، بدی ها خود به خود از بین می رن! هیچ کس نمی تونه به عشقش بدی کنه. حتی حاضره خودشم فداش کنه اما اون خوش باشه. مگه نه؟!

آرشاویر هم دست هایش را فشرد و گفت: کاش همه ی آدم های دنیا مثل تو پاک و خوش قلب بودن! خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

آیلین پلک هایش را بست و گفت: منم خوشحالم که تو الان پیشمی. بعد از گذر هفت سال این نهایت آرزوم بود! آرشاویر: آیلین؟

آیلین: جان؟

آرشاویر نفس آسوده ای کشید و زمزمه کرد: هیچ وقت ترکم نکن. هر وقت ازم خسته شدی تو روی خودم بهم بگو. هیچ وقت بهم خیانت نکن. نبودن تو حکم مرگ رو برام داره. طاقت ندارم بینم یکی دیگه به جای من کنارت. حتی اگه بهم نرسیدیم بازم به کسی نگو دوستت دارم. قول می دی بهم؟ من تا آخر دنیا فقط و فقط عاشق توأم. حتی اگه تو رو ازم بگیرن و تو دیگه هیچ حسی بهم نداشته باشی من یه لحظه هم از یاد تو غافل نمی شم آیلین!

آیلین: هفت سال تموم نتونستم عشقمو مهار کنم و جلوی قلبمو بگیرم. اون وقت فکر می کنی از این به بعد می تونم فراموشت کنم؟ محاله!

سرش را از روی شانه ی پسرک برداشت و سپس رو به آرشاویر با تردید پرسید: تو رویا رو فراموش کردی؟

صدایش می لرزید و بغض صدایش قلب پسرک را فشرد. سگرمه هایش را درهم کشید و گفت: این چه سوالیه آیلین؟ منظورت چیه؟

آیلین در حالی که سعی داشت اشک چشم هایش را پنهان کند گفت: من... فقط... فقط... خواستم...

آرشاویر عصبی حرفش را قطع کرد و گفت: تو هنوز بهم اعتماد نداری آیلین نه؟

سپس با ناراحتی گفت: برای خودم متاسفم واقعا.

آیلین در حالی که اشک می ریخت دست هایش را به دست گرفت و گفت: منظورم این نبود. فقط سوال کردم.

آرشاویر دستش را پس کشید و شانه های دخترک را فشرد و فریاد زد: تو در مورد من چی فکر می کنی آیلی؟ یعنی عشق من یه درصد هم برات اهمیت نداره؟ آیلین، رویا همون سال ها و همون روزی که آرش اون بلا رو سرش آورد برام مرد و بعنوان اولین و آخرین اشتباهم تو گذشته دفن شد. اون وقت بعد این همه مدت فکر می کنی من حسی بهش دارم؟ واقعا که آیلین! کی اینا رو بهت گفته؟

آیلین اشک هایش را زدود و گفت: قصد من به میون آوردن گذشته نبود. فقط خواستم مطمئن بشم خاطرات هنوز هم تو فکرت هست یا نه همین. اون موقع آرش می گفت تو دیوونه ی اون دختر بودی واسه همین بهت حسادت می کرد. آرشاویر آهی کشید و گفت: نه آیلین. به جون خودت که برام عزیزترینی اون دختر سر سوزن هم برام مهم نیست. من فقط سه ماه باهاش نامزد بودم.

آیلین غمگین چهره اش را برانداز کرد و گفت: معذرت می خوام آرشاویر. من نمی خواستم ناراحتت کنم.

بازویش را فشرد و گفت: ببخشید. قول می دم دیگه هیچ وقت از اون دختر حرف نزنم.

آرشاویر عکس العملی نشان نداد که آیلین گریان گفت: تو رو خدا نگاهتو ازم نگیر. این طوری بی محلی نکن. آرشاویر؟

آرشاویر آهی کشید و در سکوت او را در آغوش گرفت. آیلین در حالی که می گریست دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و دست هایش را درون موهایش فرو کرد و گفت: معذرت می خوام عزیزم. می دونم اشتباه کردم. قول می دم دیگه تکرار نشه. باشه؟ می بخشی؟



آرشاویر بوسه ای روی گونه اش نهاد و گفت: عیبی نداره عزیز دلم. گریه نکن آیلی. وقتی اشک می ریزی کل دنیا رو سرم آوار می شه. گریه نکن خانمی.

آیلین در حالی که هق هق می کرد قدری خود را عقب کشید که آرشاویر کلافه چنگی به موهایش زد و چانه اش را فشرد و گفت: دِ گریه نکن لامصب.

آیلین سکوت کرد و اشک هایش را زدود. لب گزید و گفت: تو هم دیگه اون طوری رفتار نکن.

به آغوشش خزید و نجوا کرد: من طاقت بی محلی های تو رو ندارم آرشاویر.

آرشاویر گونه اش را نوازش کرد و گفت: باشه عزیزم. باشه عشقم. تو هم دیگه قول بده همچین سوالایی نکنی. باشه گلم؟

آیلین لبخندی زد و گفت: چشم. قول قول!

آرشاویر خندید و گفت: آیلین خیلی دوست دارم... طاقت گریه هاتو ندارم... قول بده دیگه گریه نکنی... تو مگه نمی دونی غم تو نقطه ضعف منه؟ می خوام دقم بدی؟

آیلین با شرم گفت: ببخشید. چشم. امر دیگه ای نیست؟

آرشاویر: نه عزیزم. قربون خانم حرف گوش کنم برم من.

آیلین خواست پاسخی دهد که صدای فریاد فردی مانعش شد و مات و مبهوت به پشت سر نگریست و در کمال تعجب او را دید. رنگ از رخسارش پرید و با وحشت از جا برخاست. در حالی که تمام وجودش از فرط اضطراب و ترس می لرزید. آرشاویر متعجب به او خیره شد و گفت: آیلین حالت خوبه؟ چی شده؟

کنجکاو به عقب خیره شد. با دیدن او برق از سرش پرید و با لکنت گفت: اون... اینجا... چی کار... می کنه؟

آیلین بازویش را فشرد و خواست چیزی بگوید که آرش با عصبانیت به سویشان آمد و قبل از این که فرصت حرف زدن به او بدهد، دستش را با تمام قوا بر صورت آیلین فرود آورد و سیلی ای نثارش کرد که برق از سر دختر جهید. آیلین مات و مبهوت دقیقی به او نگریست و قدرت تکلم از او سلب شد. بهت زده دستش را روی گونه اش گذاشت و جای سیلی را لمس کرد که کم کم به کبودی می گرایید. آرش با خشم رو به آرشاویر فریاد زد: پس فطرت مگه بهت نگفتم حق نداری دور و بر خواهرم بپلکی هان؟

با نفرت نگاهی به آیلین افکند و تهدیدگونه گفت: زنت نمی زارم آیلین!

آیلین سعی داشت بغضش را فرو دهد اما موفق نشد و اشک هایش همچون سیلی بی رحم بر گونه ی کبودش روان شدند. آرش مچ دستش را فشرد. چهره اش از درد درهم شد و ناله ای سر داد. آرش رو به آرشاویر که اشک در چشم هایش حلقه بسته بود گفت: حساب تو رو بعدا می رسم. وای به حالت اگه بفهمم چشمت دنبال آیلینه. از امروز دیگه حق نداری نه تو شرکت و نه هیچ قبرستون دیگه ای دور و بر آیلین آفتابی بشی.

سپس پوزخندی زد و رو به آیلین که می گریست گفت: هه مار تو آستینم پرورش دادم. واسه من دل می دی و قلوه می گیری؟ اونم با این پسره ی بی سر و پا؟ فکر نمی کردم خواهرم تا این حد عوضی باشه که با یه بی شرف سر و سری داشته باشه. پس همه ی اونا فیلم بود؟ تجاوز و اینا؟

آیلین با حق هق گفت: خفه شو آرش. فهمیدی؟ چرت و پرت نگو. فکر کردی همه مثل تو کثیف و پستن؟ حق نداری آرشاویر رو با خودت مقایسه کنی. وگرنه...

آرش بار دیگر سیلی ای به صورتش نواخت که این بار روی زمین پرت شد و با حیرت به چهره ی خشمگین برادرش خیره شد. آرش فریاد زد: زبون در آوردی دختره ی عوضی. از آرشاویر دفاع می کنی ها؟ مگه همین کثافت نمی خواست ازت انتقام بگیره؟ حالا برای من نقش مجنون رو در می آره؟ می کشمت آیلین. به خدا قسم می کشمت. برای من دم در آوردی با این نکبتی می پری؟

آرشاویر عصبی جلو آمد که آرش افزود: این همه سال منتظر این پسره ی لاکردار بودی و دم نمی زدی؟ باید یه حدسایی می زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم که خواهرم تا این حد پست و وقیح باشه.

به سمتش هجوم برد و موهایش را چنگ زد و فریاد زد: یه بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنی دختره ی هرزه.

آرشاویر طاقتش طاق شد و عصبی مشتکی حواله ی صورتش کرد. با صورتی بر افروخته فریاد زد: حرف دهندو بفهم مرتیکه.

آرش پوزخندی زد و یقه اش را فشرد و گفت: تو چه خری باشی که بین من و آیلین سبز شدی هان؟ حساب تو رو هم به موقعش می رسم. یه بار عشقمو ازم گرفتی. این دفعه هم به خواهرم چشم داری؟

آیلین از جا برخاست و با حق هق فریاد زد: ساکت شو آرش. چرا وقتی هیچی نمی دونی قضاوت می کنی؟ تو یه...

آرش میان حرفش آمد و فریاد زد: تو یکی خفه شو. صدات در نیاد.

آیلین نگران به آرشاویر خیره شد. او هم به سویش برگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد.

آرش بی وقفه او را دنبال خود کشید و مجال هر عکس العملی را از آن دو سلب کرد. آرشاویر مات و مبهوت به جای خالی آیلین خیره شد و روی زمین وا رفت. کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و زیر لب غرید: لعنت به تو آرش، لعنت!

بغض آزارش می داد اما توجهی نکرد و بی درنگ از جا برخاست و پشت سر آن ها دوید. آن سوی پارک آیلین با گریه به آرش التماس می کرد اما خشم و نفرت جلوی چشم هایش را پوشانده بود و چیز دیگری نمی دید! آرش عصبی در اتومبیل را گشود و به آیلین توپید: گمشو بشین.

آیلین نگاه ملتمسش را به او دوخت و با ناامیدی سوار اتومبیل شد. آرش عصبی در را به هم کوفت و خودش هم پشت رل قرار گرفت. آرشاویر فوراً به سوی اتومبیلشان دوید و به شیشه ضربه ای زد. آیلین نگران به چهره ی غمگین او خیره شد. آرش عصبی استارت زد و اتومبیل را حرکت داد. آرشاویر فریاد زد: آرش! صبر کن لعنتی!

آرش پوزخندی زد و پدال را فشرد. در عرض یک ثانیه اتومبیل از جا کنده شد و آرشاویر بهت زده سر جایش ماند. آیلین عصبی فریاد زد: آرش با توأم. ماشینو نگه دار.

آرش مشتکی بر فرمان کوبید و غرید: دهنتو ببند آیلین. جیکت در نیاد وگرنه همین جا خفت می کنم. به اندازه ی کافی اوضاع خراب هست.

آیلین زهرخندی زد و گفت: اوضاع من خرابه یا تو؟ فکر نمی کنم من جرمی کرده باشم. این تویی که زندگیه خودت بعلاوه ی دو نفر دیگرو نیست و نابود کردی. در ضمن این تو بودی که هفت سال عشق منو ازم گرفتی.

آرش فریاد زد: خیلی داری زر زر می کنی آیلین. برات گرون تموم می شه!

آیلین تاب نیاورد و بی توجه به تن صدایش گفت: تمومش کن راحت شم. به درک. مرگ یه بار شیون هم یه بار!

آرش پدال را محکم تر فشرد. آیلین با وحشت به او خیره شد و گفت: آرام تر برون آرش. می خوامی هر دومون رو به کشتن بدی؟

آرش: بهت می گم خفه شو. می فهمی یا نه؟!

آیلین به صندلی تکیه داد و با تمام قوا فریاد کشید: ازت متنفرم آرش. هیچ وقت نمی بخشمت. هیچ وقت!

دقایقی بعد، اتومبیل جلوی آپارتمان متوقف شد و آرش با همان لحن همیشگی که عاری از هرگونه احساس بود گفت: پیاده شو.

آیلین بی هیچ حرفی پیاده شد و مستقیم به سوی آپارتمان رفت. زنگ واحد را فشرد. آرسام در را گشود و با دیدن او خشکش زد. آیلین زیر لب سلامی گفت و وارد خانه شد. آرسام نگران به سویش رفت و گفت: آیلین این چه ریخت و وضعیه؟ چشات شده کاسه ی خون.

آیلین تاب نیاورد و خود را به آغوش برادرش پرتاب کرد و های های گریه اش فضا را در بر گرفت. آرسام متعجب او را به خود فشرد و گفت: آیلین؟ خواهی چی شده فدات بشم؟ آرشاویر چیزی بهت گفته؟

آیلین بریده بریده گفت: آرسام... اون... عوضی... ما رو... با... هم... دید.

آرسام متعجب پرسید: چی؟ آرش؟ چی داری می گی آیلین؟

آیلین بلند تر از قبل گریست که آرسام گفت: تو دیوونه شدی؟ داری هذیون می گی؟

آیلین روی مبل نشست و با عجز فریاد زد: همه ی زندگیم بخاطر اون مرتیکه به فنا رفت.

آرسام کنارش نشست و گفت: آیلین...

آیلین نگاه اشکبارش را به او دوخت و گفت: یه بار دیگه هم آرشاویر رو ازم جدا کرد.

آرسام دست هایش را درون موهایش فرو کرد و با ناباوری لب زد: وای نه... آخ خدا...

با صدای در، هر دو به سوی آرش برگشتند. آرسام عصبی زیر لب چیزی گفت و از جا برخاست.

آرش فوراً به سوی آیلین یورش برد و موهایش را به چنگ گرفت. آیلین جیغی زد و گفت: ولم کن کثافت.

آرش صورتش را فشرده و گفت: خفه شو دختره ی هر جایی. خودم آدمت می کنم. این گندی که بالا آوردی رو باید پاکش کنم.

آیلین از جا برخاست و فریاد زد: مگه من چه گندی زدم ها؟ چون خودت به عشقت نرسیدی حاضری تموم عاشقا رو از هم جدا کنی؟ ازت متنفرم آرش. تو به عشق می گی هرزگی؟ نه من هرزه نیستم. هرزه تویی. تویی که تموم وجودت تو گناه و بدی غرقه. هرزه من نیستم، طرز فکر و مغز تو هرزه اس. می فهمی؟

آرش دندان قروچه ای کرد و گردن دخترک را فشرده. صورت آیلین از درد و نفس تنگی به سرخی گرایید و تنفسش مختل شد. آرسام از پشت شانه ی آرش را فشرده و غرید: آرش داری چه غلطی می کنی؟ ولش کن.

آرش: تو یکی خفه شو. فکر کردی نمی دونم همه چی زیر سر تو؟ تو این دختره ی ورپریده رو هر جایی کردی.

سپس رو به آیلین کرد و گفت: می دونستم زیر سرت بلند شده. اونم کی آرشاویر؟ هه. چی فکر کردی با خودت؟ باید زود تر دست به کار می شدم و شوهرت می دادم تا گورتو از این جا گم کنی.

آیلین با ناباوری به او خیره شد و ناله ای سر داد. آرسام تشر زد: چی داری می گی آرش؟ تو الان عصبی هستی نمی دونی چی داری می گی...

آرش با چهره ای غضبناک به آرسام نگریست و غرید: تو دخالت نکن.

آیلین را روی مبل هل داد و گفت: حق نداری از تو اتاقت بیرون بیای. فهمیدی یا نه؟

آیلین نیشخندی زد و از جا برخاست. مقابل آرش ایستاد و گفت: تو نمی تونی یه بار دیگه زندگیمو نابود کنی.

آرش انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید به سوی او گرفت و گفت: حدت رو بدون آیلین. حال اون شازده رو هم می گیرم.

آیلین اشک هایش را زدود و گفت: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

سپس عصبی به سوی اتاقش هجوم برد و در را بست. آرسام نگاهی به آرش انداخت و گفت: آه اون دو تا یه روزی دامنت رو می گیره آرش.

آرش تلخندی زد و روی مبل نشست. سیگاری روشن کرد و بی توجه به آرسام پک محکمی به آن زد. آرسام عصبی پوفی کشید و به اتاق آیلین رفت. آیلین روی تخت دراز کشیده بود و بی صدا می گریست. آرسام کنارش نشست و گفت: عسلکم؟

آیلین حرفی نزد. آرسام آهی کشید و کنارش دراز کشید. آیلین نفس آسوده ای کشید و به آغوش برادرش خزید. آرسام گیسوانش را نوازش کرد و گفت: من نمی زارم هیچ اتفاقی بیفته آیلین. حتی شده تو و آرشاویر رو می فرستم اون سر دنیا ولی نمی زارم آرش به زور زندگیتو نابود کنه.

آیلین گریان گفت: آرسام هیچ کس نمی تونه جلوی اون رو بگیره. مطمئنم.

آرسام در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو دهد گفت: نگران هیچی نباش. خدا بزرگه!

آیلین پوزخندی زد و سکوت کرد. آرسام خواست چیزی بگوید که صدای تلفنش، مانع شد. از جا برخاست و تلفن را از روی میز برداشت. آیلین هم نیم خیز شد و متعجب پرسید: کیه؟

آرسام با صدای آهسته تری گفت: آرشاویره.

آیلین غمگین گفت: حتما دیده گوشیم خاموشه به تو زنگ زده.

آرسام: گوشیت دست آرشه؟

آیلین: نمی دونم. فکر کنم تو ماشین انداختم.

آرسام سری تکان داد و گفت: برو رو بالکن.

آیلین نگران به او چشم دوخت. آرسام لبخندی بر لب راند و گفت: من این جا حواسم هست. برو منتظرش نزار.

آیلین تلفن را از او گرفت و با قدردانی به او خیره شد. از جا برخاست و به بالکن رفت. اتصال را برقرار کرد و صدای غمگین و نگران آرشاویر در گوشش پیچید: آرسام آیلین پیش تو؟

آیلین در حالی که سعی می کرد صدای گریه اش به گوش او نرسد، با عجز لب زد: آرشاویر!

من یک قربانی ام

آرشاویر با حیرت گفت: آیلین؟ عزیز دلم خودتی؟ نزدیک بود سخته کنم آیلین. داشتی روانی می شدم. کجایی تو؟ آرش  
بلایی سرت نیاورد؟

آیلین آهی کشید و گفت: من خوبم. تو حالت خوبه؟ خیلی برات می ترسم آرشاویر. آرش وقتی عصبانی باشه حتی به  
خودشم رحم نمی کنه. مبادا بلایی سرت بیاره.

آرشاویر: تو نگران من نباش. مواظب خودت باش. باشه؟ آیلین عزیزم معذرت می خوام. همه چیز تقصیر منه.

آیلین: بالاخره دیر یا زود می فهمید.

آرشاویر: حواست به خودت باشه.

آیلین گریان گفت: برو یه جای دیگه. آرش پیدات می کنه.

آرشاویر: من از اون نمی ترسم. لزومی نداره فرار کنم چون خطایی نکردم.

با صدای آرش که با تلفن بحث می کرد، آیلین لرزید و آهسته گفت: من باید برم آرشاویر. مواظب خودت باش. دلم  
برات شور می زنه.

آرشاویر: خیلی دلم برات تنگ می شه ولی چاره چیه. آیلین هوای خودت رو داشته باش.

آیلین: منم دلم برات تنگ می شه. اونم زیاده!

آرشاویر نفس عمیقی کشید و نجوا کرد: دوست دارم. تا آخر دنیا!

آیلین با بغض زمزمه کرد: منم دوست دارم. بیش تر از هر وقت دیگه. مراقب خودت باش. خداحافظ.

آرشاویر: خداحافظ عشق من!

اتصال قطع شد و صدای بوق ممتد، قلب دختر را فشرد. آهی کشید و از بالکن خارج شد. آرسام با دیدن او پرسید: همه  
چیز رو به راهه؟

با صدای ضعیفی گفت: نمی دونم آرسام. فکر نمی کنم دیگه چیزی رو به راه بشه.

آرسام: ناامید نشو آیلین. آرش هم همین رو می خواد. این که تو ناامید بشی و به خواسته ی اون تن بدی!

من یک قربانی ام

آیلین کنجکاو پرسید: چه خواسته ای؟

آرسام نگاه از او برگرفت و گفت: هیچی. بی خیال فراموشش کن.

آیلین با تحکم گفت: آرسام بگو.

آرسام با تردید به او نگریست و به ناچار گفت: ازدواج!

آیلین حیرت زده به او خیره شد و گفت: شوخیت گرفته؟ ازدواج؟!

آرسام: آره. آرش همچین نقشه ای رو داره.

آیلین در حالی که اشک می ریخت زمزمه کرد: وای خدای من! این غیرممکنه! هرگز تصور نمی کردم اون تا این حد بی رحم باشه. آخه مگه من چه بدی ای در حقش کردم؟ چه گناهی کردم؟ گناه من چی بود که اون برادرم شد و من عاشق دشمن برادرم شدم؟

آرسام دستی بر شانه ای گذاشت و گفت: سرنوشت از اول بد نوشت...

آیلین نیشخندی بر لب راند و گفت: سرنوشت ما همیشه با تلخی و تنهایی و اجبار عجین شده!

آرسام: آیلین تو به هیچ وجه نباید با تصمیم آرش موافقت کنی. با قبول این ازدواج سند بدبختیت رو امضا کردی!

آیلین خندید و گفت: یعنی بدبخت تر از اینم وجود داره؟

آرسام کلافه پوفی کشید و گفت: طفره نرو. حرفامو گوش کن. به هیچ وجه حرفای اون رو قبول نکن. فوقش بخواد بیرونمون کنه. به درک!

آیلین آهی کشید و گفت: چه قدر تو ساده ای داداش خوش خیال من.

آرسام از جا برخاست و گفت: فعلا من برم با آرشاویر حرف بزنم. ببینم چی می شه.

آیلین سری تکان داد و خودش هم روی تخت خوابید.



نیمه شب بود که سر و کله ی آرش پیدا شد. عصبی وارد شد و در را با شدت هر چه تمام تر بست. آیلین از جا پرید و با وحشت روی تخت چمباتمه زد. آرسام در اتاق خواب بود و فقط خواب به چشمان او رجوع نمی کرد! صدای قدم های آرش به سوی اتاقش را حس می کرد و مانند بید می لرزید. نه از روی ضعف بلکه از دیوانگی او می ترسید و می دانست در مواقع عصبانیت، او به کسی رحم نخواهد کرد. در اتاق را گشود و به آیلین که رنگ به رو نداشت خیره شد. پوزخندی زد و در را پشت سر خود بست. آیلین با دیدن او، چهره اش درهم شد. بوی گند سیگار، مشامش را آرزد و باعث شد به سرفه بیفتد. آرش روی تخت نشست و در حالی که به سیگارش پک می زد، چهره ی او را از نظر گذراند و گفت: اذیتت می کنه؟

آیلین در چهره ی او دقیق شد و گفت: هیچی بیشتر از وجود تو منو اذیت نمی کنه!

آرش خندید و گفت: چه تصادفی!

آیلین عصبی لب گزید و سپس گفت: چی می خوای از من؟ برو سر اصل مطلب.

آرش سیگار را در جا سیگاری فرونشاند و گفت: اول این که فکر نکن اون مرتیکه قسر در رفته.

آیلین: فکر نمی کنم بتونی بلایی سرش بیاری. چون این حقو نداری.

آرش: کی می خواد جلومو بگیره؟ تو؟ یا اون داداش الدنگت؟

آیلین با خشم گفت: الدنگ تویی نه آرسام. حرف دهنتمو بفهم.

آرش خندید و گفت: خیلی خب. جیغ جیغ نکن که اصلا حوصله ندارم.

آیلین زیر لب غرید: به درک.

آرش قدری به او نزدیک شد و گفت: خوب گوشاتو وا کن. دو راه بیشتر نداری. یا این که پیشنهاد منو قبول می کنی یا این که خودم می کشمت.

آیلین نیشخندی بر لب راند و گفت: برام مهم نیست چی می گی. از اتاقم گم شو بیرون.

آرش عصبی بازویش را فشرده که چهره ی آیلین درهم شد و فریاد زد: دستمو ول کن.

آرش دستش را محکم تر فشرد و گفت: این بلبل زبونی هات کار دستت می ده. این منم که برات تعیین تکلیف می کنم نه هیچ کس دیگه. فردا شب خودتو برای خواستگاری آماده می کنی. فهمیدی یا نه؟

آیلین مات و مبهوت به چهره ی جدی و عصبی او خیره شد. بار دیگر صدای له شدن و خرد شدن قلبش را شنید. دنیا دور سرش به دوران افتاد و حس کرد توان از وجودش رخت بسته است. اشک هایش همچون دانه های مرواید، بر گونه هایش روان شدند و غم وجودش را نمایان کردند. آرش تا چه حد می توانست سنگدل و بی رحم باشد؟

عصبانی و ناتوان آرش را هل داد و گفت: نه آرش تو این کار رو نمی کنی. مگه نه؟

آرش پوزخندی زد و از جا برخاست. آیلین به سویش دوید و چنگی به پیراهنش زد. سپس فریاد زد: آرش با تو آم! تو این قدر عوضی نیستی که زندگی خواهرتو نابود کنی. مگه نه؟

آرش توجهی نکرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت با لحنی کنایه آمیز گفت: با دنیای مجردیت خدا حافظی کن. زیاد وقت نداری!

آیلین بهت زده رفتنش را نگریست و روی زمین وا رفت. موهایش را به چنگ گرفت و در حالی که اشک می ریخت فریاد زد: آرش... آرش خدا لعنتت کنه... هیچ وقت نمی بخشمت... هیچ وقت...

آرش در را محکم بست و با پوزخندی که بر لبانش جا خوش کرده بود، فریاد و زار زدن دخترک را نظاره کرد. آیلین چنگی به صورتش زد و فریاد زد: بالاخره تقاص پس می دی آرش. تقاص همه ی بدی هاتو پس می دی. منم خدای خودمو دارم.

زانوانش را به آغوش کشید و زیر لب با بغض نجوا کرد: من که ازت نمی گذرم... خدا ازت نگذره که زندگیمو به نابودی کشوندی.

آرسام با شنیدن صدای خواهرش دوان دوان خود را به اتاق رساند و با دیدن چهره ی خواهرش حیرت کرد. نگران به سویش رفت و تن بی جان او را در آغوش کشید. با دست به صورت خیس از اشکش کوبید و برای بار چندم صدایش کرد: آیلین؟ آیلین جان؟ خواهریم؟

در حالی که صدایش از فرط بغض و غم می لرزید، ضربه ای به صورتش نواخت و گفت: عزیز دلم؟ چشاتو وا کن. آیلین!

او را در آغوش کشید و فوراً از اتاق خارج شد. عصبی رو به آرش که بی هیچ عکس العملی سیگار می کشید خیره شد و گفت: خدا شاهد است که بلایی سر خواهرم بیاد، با همین دستای خودم خفت می کنم.

سپس با عجله از آپارتمان خارج شد و مسیر بیمارستان را در پیش گرفت. چهره ی رنگ پریده و بی روح آیلین را از نظر گذراند و نبضش را گرفت اما کند می زد!

با نگرانی پدال را محکم تر فشرد و سرعت را بیشتر کرد. اشک هایش همچنان می ریخت و حتی غرور مردانه اش هم برایش ذره ای اهمیت نداشت. زندگی خواهرش و خوشبختی او در اولویت بود. اتومبیل را کنار بیمارستان متوقف کرد و پس در آغوش گرفتن آیلین، با شدت هر چه تمام تر به سوی بیمارستان دوید. هراسان به سوی برانکاردی رفت و آیلین را روی آن خواباند. با صدای بلند پرستارها را فراخواند و پس از آن، به گفته ی پرستار از اتاق خارج شد. کنار در اتاق روی زمین وا رفت و دیده بر هم فشرد. دستی به صورت خیس از اشکش کشید و زیر لب برای بهبود حال خواهرش دعا کرد. یک باره به یاد آرشاویر افتاد و فوراً شماره اش را گرفت. پس از سه بوق، صدای خسته و گرفته ی آرشاویر در گوشش پیچید: جانم آرسام؟

سکوت کرد و هق هق مردانه اش نگرانی آرشاویر را برانگیخت. آرشاویر با فریاد گفت: چی شده آرسام؟ آیلین حالش خوبه؟

آرسام بریده بریده گفت: خودت... رو... برسون... بیمارستان (...).

آرشاویر شتاب زده باشه ای گفت و اتصال را قطع کرد. دقایقی به طول انجامید که سر و کله ی او پیدا شد. هراسان به سوی آرسام آمد و دستی به شانه اش کشید. با دیدن چهره ی تکیده و گریان او، قلبش فشرده شد و گواهی بد داد. آرسام را در آغوش گرفت و گفت: آیلین من چش شده آرسام؟ تو رو خدا یه چیزی بگو دارم پس میفتم. اون عوضی چیکارش کرد؟

آرسام دستی به صورتش کشید و گفت: نمی دونم. من تو اتاقم بودم. فکر کردم اونم خوابیده. اما با آرش بحثش شد و نمی دونم چی بهش گفت که حال آیلین بد شد. باورت نمی شه آرشاویر یه لحظه فکر کردم اون... اون...

لب گزید و بار دیگر گریست. سری تکان داد و گفت: حتی فکر نبودشم دیونم می کنه.

آرشاویر عصبی دستی به موهایش کشید و گفت: اون کثافت نیومد؟

آرسام: نه. حتی به خودش زحمت نداد بپرسه چی شده.

آرشاویر از جا برخاست و گفت: خودم حسابشو می رسم.

آرسام نگران پرسید: می خوام چی کار کنی؟

آرشاویر: باید باهاش حرف بزنم. این طوری نمی شه!

آرسام هم از جا برخاست و گفت: زود برگرد. آیلین زود بهوش می آد.

آرشاویر: مواظبش باش آرسام. خودمو می رسونم.

آرسام سری تکان داد و گفت: برو خدا به همراهت.

آرشاویر لبخندی زد و گفت: فعلا.

سپس با عجله از بیمارستان خارج شد و مسیر خانه ی آن ها را در پیش گرفت. زنگ را فشرد و در با صدای تیکی باز شد. فوراً خود را به طبقه ی بالا رساند و با دیدن در که باز بود، لبخندی زد و وارد خانه شد. برای لحظه ای، دود سیگار که در جای جای خانه پیچیده بود، دیدش را تار کرد. قدری آن جا ایستاد تا به خود مسلط شود. سپس وارد اتاق آرش شد. آرش روی تخت نشسته بود و بی توجه به حضور او، در افکار خود به سر می برد. آرشاویر سرفه ای مصلحتی کرد و قدمی به سویش برداشت. آرش خندید و گفت: بالاخره اومدی؟

آرشاویر با لحنی کنایه آمیز گفت: چیه نکنه می خوام بهم خوش آمد بگی؟

آرش از جا برخاست و مقابل او قرار گرفت. آرشاویر چهره اش را از نظر گذراند و گفت: به تو هم می گن مرد؟ با اون دختر بیچاره چی کار داری؟ می دونی چند بار تو اوج جوونی به خاطر احمق بازی ها و ندانم کاری های تو، راهی بیمارستان شده؟

آرش پوزخندی زد و گفت: به تو چه؟ مگه تو مفتشی؟

آرشاویر غریب: بچه بازی رو بزار کنار. نزدیک به سی سالته. اون وقت مثل بچه ها رفتار می کنی. فکر کردی با این کار ها علاقه و وظیفه ی برادریت رو ثابت می کنی؟

آرش: رو اعصابم نرو. بگو چی می خوای.

آرشاویر: آیلین رو. زندگیش رو ازش بگیر. اون یه دختر جوونه. خیلی سختی کشیده.

آرش: بهت گفتم دور آیلین رو خط بکش. اون دیگه مال تو نیست.

آرشاویر عصبی گفت: اصلا من به درک دلت برای خواهرتم نمی سوزه؟

آرش نیشخندی بر لب راند و به در اشاره کرد. سپس گفت: راهتو بکش و برو.

آرشاویر: تا وقتی آیلین مال من نشه من هیچ جا نمی رم. فهمیدی یا نه؟ آیلین مال منه. اگه قراره ازدواج کنه، فقط زن من می شه. نه هیچ خره دیگه ای!

آرش خندید و گفت: خیلی خوش خیالی. آیلین از فردا شب دیگه یه زن متاهله. فراموشش کن.

آرشاویر با بغض لب زد: آرش هیچ وقت فکر نمی کردم تو تا این حد نامرد باشی. خیلی سنگدلی خیلی. مگه اون چه پدرکشتگی ای با تو داره؟

آرش با خونسردی دست به سینه ایستاد و گفت: بهتره واقعیت رو بپذیری و آیلین رو از ذهنت بیرون کنی.

آرشاویر: واقعیت جز این نیست که تو بی رحم و سنگلی! عشق چیزی نیست که با یه مشت حرف از بین بره آقا آرش. زمین گرده! خودتم باید یه روز تقاص پس بدی. بخاطر تموم عذاب هایی که به خواهرت تحمیل کردی.

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: حرفات تموم شد؟

آرشاویر در حالی که سعی می کرد اشک هایش نچکد، لب زد: همون موقع هم با غرور و خودخواهیت گند زدی به زندگی من. هم زندگی منو تباه کردی هم خودت و رویا رو. اگه غرور تو کنار می زاشتی و رک و راست به عشقت اعتراف می کردی، هیچ وقت اون اتفاقات تلخ نمیفتاد. اما تو همیشه مغرور و خودخواه بودی. الانم هستی. پس اون پسری که مهربونیش و خوش اخلاقیش ورد زبون بقیه بود کجا رفت؟ چرا جاش این سنگدل بی رحم اومده؟ آرش یکم فکر کن. خودت که عشقت رو مفتی مفتی از دست دادی، نزار این بلا سر خواهرت هم بیاد. آیلین هفت ساله از ترس تو

و غرور بی جات، عشق منو تو سینه اش محفوظ نگه داشته آرش. اون تازه داره روی خوش زندگی رو می بینه. پس با یه ازدواج اجباری، زندگیشو حروم نکن. آرش من عاشقشم. بیش تر از جونم دوستش دارم. حاضرم هر کاری کنم واسه خوشحالیش. اون همه ی زندگیه منه. چطوری می تونی ما دو تا رو از هم جدا کنی آرش؟

آرش زهر خندی زد و گفت: گورتو گم کن. من گول حرفاتو نمی خورم. رویا رو ازم گرفتی بس نبود؟ حالا هم می خوای آیلین رو ازم بگیری؟

آرشاویر عصبی مشتت به دیوار کوبید و فریاد زد: لعنتی چرا نمی فهمی من عاشقشم؟ چرا فرق عشق و هوس رو درک نمی کنی؟ من احمق نیستم که بیخودی به پای توی مغرور و عوضی بیفتم و التماس کنم زندگیه خواهرت رو تباه نکن. من دوستش دارم. حتی اگه تو رضایت ندی با خودم می برمش یه جایی که دست هیچ احدی، مخصوصا تو بهش نرسه.

آرش یقه اش را به دست گرفت و گفت: من نمی فهمم یا تو؟ توی احمقی که به زن یه نفر دیگه چشم داری. اون عشق یه نفر دیگس. چرت پرتای تو نمی تونه منو متقاعد کنه!

آرشاویر: خدا لعنتت کنه آرش! آیلین فقط عاشق منه. مطمئن باش. اون فقط و فقط مال منه. تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. هفت سال زجر نکشیدم که دوباره زندگیمو به خاک سیاه بنشونی.

آرش: من یا تو؟ این تو بودی که عشق منو، کسی که تموم زندگیم بود رو ازم گرفتی. حالا هم طلبکاری؟

آرشاویر با ناباوری پرسید: یعنی تو داری از من انتقام می گیری؟ آره آرش؟ اونم با قربانی کردن زندگیه خواهرت؟

آرش پوز خندی زد و گفت: تو این طور فکر کن.

آرشاویر قدمی عقب رفت و کلافه و بهت زده چنگی به موهای پریشانش، که پیشانی اش را در بر گرفته بودند زد و زمزمه کرد: نه... این... غیرممکنه! تو چطور می تونی با زندگیه ما بازی کنی؟

عصبی رو به آرش توپید: تو چطور می تونی زندگیه من و آیلین رو تباه کنی؟ این غرور مسخرت یه روز سرت و بر باد می ده آرش مطمئن باش.

آرش: زمین گرده. فکر کردی بد می کنی و بد نمی بینی؟ تو هم باید زجرکش بشی. دقیقاً مثل من!

آرشاویر: احمق، من هیچ وقت از روی عمد زندگیه کسی رو خراب نکردم. من حتی روحم خبر نداشت که تو عاشق رویا بودی. توی بزدل اگه زود تر بهم می گفتی حاضر بودم هر کاری برای رسیدن به عشقت، برات انجام بدم. ولی تو چی کار کردی؟ با این گند دماغیت و خودخواهیت همه چیز رو خراب کردی.

آرش: واسه من زر زر نکن. دیگه این حرفات هیچ فایده ای نداره! آیلین از اول هم نشون کرده ی بهزاد بود. من قولشو خیلی وقته به اون دادم.

آرشاویر حیرت زده و با من من پرسید: تو... چی... گفتی!؟

آرش: گفتم که. آیلین قراره زن بهزاد بشه. همین!

آرشاویر فریاد زد: مگه بچه بازیه که برای خودت می بُری و می دوزی؟ آیلین هیچ وقت زن اون مرتیکه نمی شه. مگر این که از رو جنازه ی من رد بشی.

آرش: همین کارم می کنم!

آرشاویر کنش را برداشت و انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید به سوی او گرفت و گفت: نمی زارم به هدفت برسی. مطمئن باش.

سپس با عجله از خانه خارج شد. آرش عصبی پوفی کشید و پس از برداشتن سوئیچ به سوی شرکت بهزاد روانه شد.

آیلین، با احساس سوزش شدیدی در دستش چشم گشود و نگاهی به اطراف انداخت. دقایقی سپری شد تا این که وقایع چند روز اخیر را به یاد آورد و ناله ای از اعماق وجودش سر داد. بار دیگر اشک هایش سرازیر شدند و قلب دردمندش را التیام بخشیدند. گویی میل بند آمدن نداشتند. آرزو کرد کاش هیچ وقت چشم باز نمی کرد و در عالم بی خبری، پا به دنیای دیگری می نهاد. در حالی که اشک می ریخت و نگاهش به رو به رو بود، زیر لب زمزمه کرد:

لحظه هایی هست توی زندگی که

دیگه حتی یک قدم هم نمی تونی برداری!

زندگی شده باتلاق تنهایی...

یه نگاه به دور و برت می کنی...یک نگاه به پیش رو...یک نگاه به پشت سر...

اون لحظه است که دوست داری کسانی که

یه عمر به وجودشون دلت خوش بود... دستت را بگیرند

و آهسته آهسته، از باتلاق تنهایی نجات بدنند.

ولی افسوس!

در این مرداب، سکوتی تلخ است



من یک قربانی ام

و صدایی جزء

صدای فرورفتن آرام آرام در باتلاق تنهایی نیست.

نه!

سکوت کن...

خاموش باش...

صدا نزن کسی را...

شاید... صدایت به دلشان خوش نیاید...

آرام باش... چشمهایت را ببند ...

تا کمتر دنیا و بی وفایی هایش...

ناملایمتی اش به چشمت آیند... شاید اینجا آخر راه است.

آرام سکوت کن...

آرام اشک بریز...

آرام بسوز دل من...

آرسام با چهره ای اندوهگین وارد اتاق شد و به سوی تختی که آیلین روی آن آرمیده بود، گام برداشت. آیلین با دیدن او، به سویش برگشت و نگاهِ غمگینش را به او دوخت. آرسام روی تخت نشست و متعجب پرسید: تو کی بهوش اومدی؟

آیلین با صدای ضعیفی لب زد: همین چند دقیقه ی پیش.

آرسام دست های سرد خواهرش را فشرد و با لحنی مهربان پرسید: حالت بهتره؟

آیلین نیشخندی زد و گفت: آره. عالیم!

آرسام آهی کشید و گفت: این طور تلخ حرف نزن آیلی. دلم رو خون می کنی.

آیلین در حالی که می گریست گفت: حال خودم جهنمه. چی کار کنم؟ تو یه راه جلوم بزار. من غلط بکنم تلخ حرف بزنم.

آرسام در چهره ی گریان او دقیق شد و گفت: نمی خوام بهم بگی چی بین تو و آرش گذشت؟ چی بهت گفت باز بهم ریختی؟

آیلین: یعنی تو نمی دونی؟

آرسام: نه از کجا بدونم. وقتی صداتو شنیدم فوراً اومدم تو اتاق. قبلش حرفاتون و نشنیدم.

آیلین پس از مکثی کوتاه، لب به سخن گشود: از چی بگم آرسام؟ نمی دونم هدف آرش چیه واقعا! اومد بهم گفت فردا شب خودم رو برای خواستگاری آماده کنم. باورت می شه؟ هیچ وقت فکر نمی کردم یه برادر تا این حد بتونه در حق خواهرش بی رحمی کنه. گیریم با آرشاویر مشکل داره و از ارتباط ما ناراضیه، این مسخره بازیا دیگه چی می گن این وسط؟

آرسام با ناباوری پرسید: تو چی داری می گی؟ بگو شوخی می کنی؟

آیلین با لحنی غمگین پاسخ داد: ای کاش شوخی بود!

آرسام از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. عصبی مشتکی به دیوار کوبید و گفت: باورم نمی شه اون تا این حد پست باشه. آخ خدا!

آیلین سکوت کرد و فقط صدای هق هق گریه اش فضای اتاق را در برگرفت. در همان حین پرستار وارد شد و پس از چک کردن وضعیت او، از اتاق خارج شد و متعاقب آن آرشاویر وارد شد. نگران به چهره ی گریان آیلین خیره شد و به سویش آمد. آیلین با دیدن او، سر جایش نشست. آرشاویر کنارش نشست و پرسید: آیلین چرا گریه می کنی؟ به همین زودی قولمون رو فراموش کردی بی معرفت؟

آیلین خواست چیزی بگوید که آرسام با صدایی گرفته گفت: من می رم پایین بچه ها.

آرشاویر سری تکان داد و پس از خارج شدن آرسام از اتاق، رو به آیلین کرد و گفت: چی شده عزیز دلم؟ مگه قرار نبود اشک نریزی؟

آیلین سر به زیر افکند و گفت: هر کس دیگه ای هم جای من بود تا الان صد بار مرده بود. من این قدر بدبختم که حتی مرگ هم سراغم نمی آد!

آرشاویر سگرمه هایش را درهم کشید و انگشت سبابه اش را روی لب دخترک نهاد. آیلین با نگاهی غمگین و توأم با عشق به او نگریست.

آرشاویر: هیچ وقت از مرگ حرف نزن. فهمیدی؟

آیلین سری تکان داد. آرشاویر لبخندی نثارش کرد و اشک هایش را زدود. نگاهش را معطوف چهره ی غمگین دختر کرد و گفت: آیلین می دونم! تقدیر بد مسیری رو برامون در پیش گرفته و ما رو وارد بد بازی ای کرده. اما نباید کم بیاریم آیلین. وقتی که توانش رو داریم چرا مقاومت نکنیم هان؟ ما بهترین سلاح دنیا رو داریم، اونم عشقه! هیچ کس نمی تونه عشق رو بین دو نفر از بین ببره، شاید بتونه اونو رو از هم جدا کنه اما هرگز نمی تونه رو احساساتشون خط بطلان بکشه و عشقشون رو نابود کنه! قبول داری؟

آیلین: همه ی اینا حرفه آرشاویر. آرش وقتی اراده کنه غیرممکنه نظرش برگرده. نمی دونم شاید سرنوشت من با تلخی و بدبختی عجین شده.

آرشاویر آهی کشید و او را در آغوش کشید. آیلین بی هیچ اعتراضی خود را در آغوش او رها کرد و بنای گریستن نهاد. قلبش گواهی بدی می داد! حس می کرد این آخرین باری است که آغوش او نصیبش می شود و می تواند حضورش را لمس کند. آهی کشید و خود را بیشتر به او فشرد. آرشاویر هم سعی داشت اشک نریزد اما نمی توانست و اشک هایش، آرام و بی صدا بر گونه هایش روان شدند. آیلین نفس عمیقی کشید و عطر او را با تمام وجودش استشمام کرد. سرش را روی سینه اش گذاشت و عقده های قلب شکسته و عاشقش را خالی کرد. آرشاویر گیسوانش را نوازش کرد و زمزمه کرد: آیلین؟

آیلین: جانم؟

آرشاویر آهی کشید و با صدایی که بغض و غم در آن موج می زد گفت: قول می دی هرگز فراموشم نکنی؟

آیلین آهی کشید و گفت: من نمی دونم چند روز بعد چه اتفاقاتی میفته و اصلا چی به سر من یا تو می آد! اما مطمئن باش هیچ کدومشون نمی تونن صدمه ای به احساس و علاقه ی من وارد کنند. اگه اون سر دنیا هم برم، بازم قلبم اینجا و پیش تو! شاید جسمم پیش یکی دیگه باشه و پیش اون زندگی کنه، اما روح و قلب من فقط در گرو تو و من هر

لحظه و هر ثانیه با یاد تو نفس می کشم. شاید آرش بتونه ما رو از هم جدا کنه، اما نمی تونه کاری کنه عشقمون پاک بشه و از بین بره.

آرشاویر: حق با تو ایلی. اما...

آیلین خود را عقب کشید و گفت: اما و اگر نداره. دیگه چیزی نگو. ازت خواهش می کنم. منو بیشتر از این داغون نکن. تو رو به عشقمون قسم بیشتر از این عذابم نده.

سرش را درون بالش فرو کرد و گریان گفت: برو آرشاویر... برو... بزار به دردِ خودم بمیرم...

آرشاویر نگاهِ گریانش را به او دوخت و با لحنی ملتمس گفت: آیلینم؟

آیلین لرزید اما سکوت کرد. آرشاویر آهی کشید و از جا برخاست. اشک هایش را زدود و گفت: من نمی زارم آرش این بلا رو سرمون بیاره عشقم. تو عشقِ منی، فقط هم مال من می شی! من نمی زارم آرش و امثال اون، بین من و تو فاصله بندازن و عشقمون رو لگدمال کنن. تقاص تک تک اشک هایی که ریختی رو از اون پس فطرت می گیرم. شک نکن!

سپس سراسیمه از اتاق خارج شد. کنار در، روی صندلی نشست و دستانش را حایل سرش کرد و بی صدا گریست. آرسام با دیدن او، به سویش دوید و کنارش نشست. صدای هق هق مردانه ی او، قلبش را فشرد. با لحنی غمگین گفت: چی شده داداش؟ آیلین حالش خوبه!؟

آرشاویر سکوت کرد که آرسام گفت: آرشاویر با تو ام. می گم ایلی حالش خوبه؟

آرشاویر سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: نابود شد. چه آرزو هایی واسه خودمون داشتم آرسام. اما نمی شه. شدنی نیست. گویی قسمت اینه که عشق من و آیلین، همیشه نافرجام بمونه! انگار هیچ کس روی این کره ی خاکی به عشقمون بها نمی ده. چرا همیشه سهم عاشقای واقعی، تلخی و جدایی؟ چرا آخه! چرا؟

آرسام دستش را بر شانه ی خمیده ی او گذاشت و گفت: هیچ کس از بازی های تقدیر خبر نداره. هیچ کس نمی دونه فردا چه اتفاقی میفته. ممکنه امروز خوب باشه و فردا بد یا برعکس. این ماییم که باید مقاومت کنیم و ثابت کنیم که بیدی نیستیم با این باد ها بلرزیم. آرشاویر، من از تموم روزای خوب و بدِ آیلین خبر دارم و عشقش به تو هم انکار

نمی کنم. می دونم. عشقتون واقعی! یعنی اگر نبود تو این همه سال فراموش می شد. اما وضعیت این طوریه و تقدیر چنین چیزی رو براتون رقم زده. کاریش هم نمی شه کرد! باید با تقدیر جنگید و شکست رو نپذیرفت. درسته، شاید قسمت شما جدایی باشه، اما همیشگی و پایدار نیست. خدا هیچ وقت عاشقای واقعی رو تنها نمی زاره و اونا رو به حال خودشون رها نمی کنه. اینو بدون که تو هر کار خدا، مصلحتی هست. بعضی چیزا خیلی تلخ و زجر آور، اما چه می شه کرد؟ باید صبور بود و جنگید. تا کی! مشخص نیست. اما قوی بودن یکی از ویژگی های آدمای خوشبخته! شما دو نفر به هیچ وجه نباید تسلیم سرنوشت بشید و کنار بکشین. باید با تقدیر بجنگید و آیندتون رو رقم بزنید. تا ببینید خدا براتون چی در نظر گرفته!

آرشاویر آهی کشید و نجوا کرد: بین این همه آدم عاشق، چرا باید همه ی تلخی ها نصیب من و آیلی بشه؟

آرسام لبخندی زد و گفت: تا غم و شادی نباشه که زندگی معنی نداره! زندگی پره از فراز و نشیب. یه روز غم یه روز شادی!

آرشاویر نگاه غمگینش را حواله ی او کرد و گفت: من به درک. اما آیلین من طاقت نداره آرسام. اون به اندازه ی کافی سختی کشیده. خود منم کم عذابش ندادم. طاقت زجر کشیدن و اشک ریختنش رو ندارم. می دونم. الان که پسم زد، از روی عجز و ناتوانیش بود. اون یه دختره! تا یه جاهایی قوی، اما بعد از یه مدت کم می آره، خسته می شه و می کشه کنار. اون خیلی ضعیف و شکننده اس! درست مثل برگ گل. تا این جا هم خیلی در برابر ناملایمتی ها دووم آورده و دم زده! من نمی خوام از این به بعدم سختی بکشه. آرش با من مشکل داره، اما آیلین چه گناهی در حقش کرده؟

آرسام: هر دوی شما بی گناهد آرشاویر. می دونی چیه؟ خصوصیت آرش اینه که مغروره و چیزی رو که می خواد، نمی تونه از راه درست به دستش بیاره. شاید اگه اون سال ها به عشقش به رویا اعتراف می کرد، رویا ممکن بود قبولش کنه یا پشش بزنه. اما اون چی کار کرد؟ دیر جنبید تا این که رویا بله رو به تو داد. خب تقصیر اصلی مال اونه! تو تقصیری نداشتی. اون هیچ وقت حاضر نیست گناهاشو گردن بگیره و اشتباهاتشو بپذیره. همیشه سعی می کنه علاوه بر خودش، یه نفر دیگه رو هم متهم جلوه بده!

آرشاویر: می دونم. من باهاش حرف زدم اما فایده ای نداشت. نمی دونم دیگه باید چی کار کنم و به کی پناه ببرم؟ به سرم زده آیلین رو با خودم ببرم یه جای دیگه اما بازم دست و بالم بستس.

آرسام: نه. فرار راهش نیست. تو باید بمونی و عشقت رو به دست بیاری. حالا به هر نحوی که شده.

آرشاویر: مشکل اصلی بهزاده! غیرممکنه ازدواج با آیلین رو قبول نکنه.

آرسام: اگه آیلی باهاش حرف بزنه و متقاعدش کنه، امکانش هست. چون اون، اون قدر آیلین رو دوست داره که بدبختش نکنه و زندگیش رو از هم نپاشه.

آرشاویر دست هایش را از فرط عصبانیت مشت کرد و غرید: اون لعنتی! چطوری می تونه عاشق آیلین باشه؟

آرسام دستش را روی پای آرشاویر گذاشت و گفت: آرام باش. فعلا که شده. نمی شه تغییرش داد. اما بهزاد پسر خوبیه! مطمئنم اگه آیلین باهاش حرف بزنه، راضی می شه.

آرشاویر عصبی گفت: من نمی خوام آیلین خودش رو جلوی اون مردک کوچیک کنه.

آرسام: درکت می کنم. ولی چاره ی دیگه ای نداریم.

آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت: بر فرض این تنها چاره باشه، فکر کردی آیلین راضی می شه؟ اونم خسته شده! کم آورده!

آرسام سکوت کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

از جا برخاست و نگاهی به چهره ی غمگین آرشاویر انداخت. آهی کشید و لب زد:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور...

آرشاویر پوزخندی زد و سکوت کرد. آرسام با ناراحتی سری جنباند و به اتاق آیلین رفت. آیلین غرق در افکارش، به پنجره خیره بود و متوجه ی حضور برادرش نشد. آرسام قدمی به جلو برداشت و گفت: عسلک من چطوره؟

آیلین با دیدن او، لبخند نصف نیمه ای تحویلش داد و پاسخ داد: ای می گذره!

آرسام روی تخت نشست و نگاه غمگینش را به او دوخت. ردِ اشک بر چهره ی دخترک خودنمایی می کرد. خم شد و اشک هایش را زدود. آیلین بی تفاوت به او نگریست.

آرسام: چرا خودت رو عذاب می دی؟ هنوز که چیزی مشخص نیست.

آیلین: پس کی قراره مشخص بشه؟ آرسام من خسته شدم از ترحم و امیدهای واهی دادن!

آرسام: چرا ضعف رو از وجودت ریشه کن نمی کنی؟ کشیدی کنار و زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ این طوری مثلا همه چیز درست می شه؟

آیلین کلافه سری به طرفین جنباند و گفت: بس کن آرسام. خسته شدم از بس الکی امیدوار شدم و آخرش امیدم به ناامیدی مبدل شد.

آرسام عصبی فریاد زد: آیلین تو چته؟ مگه عاشق آرشاور نیستی؟ پس چرا درست زمانی که به تو نیاز داره، پا پس کشیدی و خودت رو سپردی دست تقدیر؟

آیلین در حالی که اشک می ریخت پاسخ داد: خسته شدم از بس تلاش کردم و آخرش تلاشم بی ثمر شد! وقتی نمی شه، یعنی نمی شه دیگه. من هر چی زور بزنم باز هم فرقی به حال نمی کنه! زندگی من همیشه مخلوطی از درد و رنج و اجبار بوده. تحمل شدن! تو اصلا می دونی یعنی چی؟ نه آرسام. تو از دور دیدی اما من همیشه حسش می کردم و طعمشو چشیدم. خیلی درد داره! خیلی! به ظاهر آروم و بی دغدغه ای، اما از درونت صدای شکستن می آد...

آرسام دهان وا کرد چیزی بگوید اما پشیمان شد و با عصبانیت از بیمارستان خارج شد. ساعاتی بعد، آیلین مرخص شد و به خانه بازگشت. روی تختش خوابیده بود و به امشب فکر می کرد. قرار خواستگاری! کلمه ای که بارها و بارها به گوشش خورده بود و حال، می توانست از نزدیک حسش کند! حس غریبی داشت و بی دلیل، اشک می ریخت. به حال خودش و قلب شکسته اش. زندگی ای که پشت سر گذاشته بود و چیزی جز غم برایش به ارمغان نیاورده بود! بار دیگر هم قرار بود تحمل شود. به ازدواج، به مردی دیگر و زندگی ای دیگر! بنا بود نقش همسر بهزاد را ایفا کند، آن هم به اجبار آرش و تقدیر. آهی سوزناک از اعماق سینه اش سر داد و به آرشاور اندیشید. بی آن که بخواهد، اسباب درد و رنج او را فراهم آورد و عشق و غرورش را پایمال کرد.

در رویاهایش، فقط و فقط خود را همسر او تصور می کرد و حال، از کجا به کجا رسیده بود! چگونه می توانست عشقی را که هفت سال در سینه اش مدفون نگه داشته بود را پس بزند و پا به زندگی مرد دیگری بگذارد؟!



اشک هایش با شدت هر چه تمام تر بر گونه هایش لغزیدند. فقط از این طریق می توانست عقده های قلبش را افشا کند. حس بدی داشت و این حس را، فقط و فقط خودش درک می کرد!

«درد دارد، هنگامی که تمام در های انتخاب به رویت بسته می شود و راهی جز اجبار برایت باقی نمی ماند! درد دارد، به زندگی کسی، اجبار شدن! درد دارد، درد بکشی، غم در وجودت لانه کند، ذره ذره از درون آب شوی و دم برنیاوری! درد دارد، میان هفت و اندی میلیارد انسان، غریب باشی و غم بی کسی و بی پناهی را به دوش بکشی! خلاصه درد دارد هزاران درد، در درون قلب شکسته ات نهفته باشد و با هر کلامی، دیواره ی قلبت فرو بریزد و بار دیگر خرد شود، له شود و ترک بردارد. دردی عظیم دارد قلبی شکسته را حمل کردن و به دنبال خود کشیدن. درد دارد بگویی "خوبم" و از درون در حال انفجار باشی. این روز ها، همه چیز عجیب درد دارند! عجیب!»

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و بی هدف، به سوی جاده ی بی انتها قدم برداشت. سیگاری آتش زد و با حرص پک محکمی به آن زد. صدای موزیک در گوشش می پیچید و غم هایش را تداعی می کرد! غم از دست دادن آیلین! باخت دوباره در عشق! پوزخندی زد و عصبی سیگار را روی لبانش نهاد و به آن پک زد. هوا گرگ و میش بود و سرما و باران در هم آمیخته بود. از سردی هوا، وجودش لرزید و خود را به آغوش گرفت. بغض گلویش را می فشرد و بالا پایین شدن سیب گلویش، حکایت از بغض مردانه او داشت.

باران، نم نم شروع به باریدن کرد و اولین قطره بر صورتش چکید. به دنبالش اشک های او هم، آرام و پشت هم سرازیر شد. آهی کشید و پا به پای باران گریست. چه خلوتی بود. باران و موزیک و غم! بار دیگر موزیک را پلی کرد:

بارون می زنه رو سرم

می شوره اشک چشامو

من یک قربانی ام

حرفه تو دلم گرفته راهه صدامو

نیستی ببینی حاله خرابه شبامو

بارون دلتنگه واسه تو شب قدم زدنامون

حالا که افتاده فاصله بین دو تامون

شبا خواب می بینم که با منی زیر بارون

جا موندم تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که شدم از این فاصله داغون

من بی تو می میرم

از چشمام رو شونت اشکام یادگاره

حالا که دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

واسه داشتن عشق تو همه چیمو دادم اما رفتی

نمی خواستم تنها شم اما شدم تو اوج سختی

دیگه بیا پیشم عزیزم

من یک قربانی ام

بگو گناهم چی بود که رفتیو با دلم سر نکردی

حالا پشته این پنجره منتظرم که برگردی

دیگه بیا پیشم عزیزم

جا موندم تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که شدم از این فاصله داغون

من بی تو می میرم

از چشمام رو شونت اشکام یادگاره

حالا که دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

صدای بوق اتومبیل، او را از جا پراند و متعجب به خیابان خیره شد. در کمال تعجب، آرسام را دید. آرسام هراسان از ماشین پیاده شد و به سویش دوید. نگران به لباس ها و موهای خیس او نگریست و گفت: دیوونه شدی پسر؟ تو این بارون موش از لونش بیرون نمی آمد، اون وقت تو هوس قدم زدن زده به سرت؟

آرشاویر لبخند تلخی بر لب راند و گفت: وقتی اونی که می خوام نباشه، دیگه زندگی چه معنی ای می ده؟

آرسام کلافه پوفی کشید و به اتومبیل اشاره کرد: بیا بریم تو ماشین. درستیه بارون بهاریه، ولی سرما می خوری.

آرشاویر: تو نگران من نباش.

من یک قربانی ام

آرسام عصبی گفت: مرتیکه فکر کردی من به این وضع راضیم؟ بیا بریم. آیلین که یه گوشه افتاده، کم مونده تو هم مریض بشی.

آرشاویر قدمی به سویش برداشت و دستی به شانه ای کشید: می دونم نگرانی. من چاکر تو هم هستم. ولی به این تنهایی نیاز دارم. تو این وضعیت اگه یه جا بشینم، مطمئنم روانی می شم.

آرسام: تو خیابون الکی راه بری و خیس بشی و اشک بریزی خوبه؟ می خوای بمیری؟

آرشاویر: شاید!

آرسام دستش را فشرد: دیوونه بازی رو بزار کنار.

آرشاویر از او جدا شد و گفت: برو آرسام.

سپس پوزخندی نثارش کرد و افزود: ناسلامتی امشب خواستگاری خواهرته!

آرسام با ناراحتی سر به زیر افکند و لب زد: چی فکر می کردیم و چی شد.

آرشاویر تلفنش را به دست گرفت و سپس گفت: بگذریم. تو برگرد پیش آیلین. بهت نیاز داره. تنهات نزار.

آرسام: اون به تو نیاز داره، نه من!

آرشاویر آهی کشید و با عجز گفت: نمک رو زخمم نپاش. خودم داغونم. آیلین هم بریده. تو می گی چه غلطی کنم من؟ وقتی آیلین به این آسونی تسلیم آرش شده و تلاشی برای بهتر شدن وضع نمی کنه، انتظار داری من برم به پاش بیفتم بگم تو رو خدا مقاومت کن؟

آرسام: اون با بهزاد حرف می زنه.

آرشاویر زهر خندی زد و گفت: خانوم دلش نمی آد دل آقا بهزاد رو بشکنه! حاضره خودش و من رو نابود کنه اما قلب یکی دیگه رو نشکنه.

آرسام: آیلی همچین حرفی زده؟

آرشاویر: رفتاراش چنین چیزی رو ثابت می کنه. به اون چه که بهزاد دوستش داره؟ مگه خودش عاشق نیست؟ به چه قیمتی می خواد دلشو به دست بیاره و باهاش ازدواج کنه؟ به قیمت نابودی زندگیمون؟

آرسام تشر زد: آروم باش آرشاویر. تو باید با اعصاب آروم رو این موضوع فکر کنی. نه با عصبانیت.

آرشاویر اشاره ای به ساعت مچی اش کرد و گفت: فقط دو ساعت مونده!

آرسام: هیچ کس از یک دقیقه ی بعدش خبر نداره. از کجا معلوم همه چیز درست نشه؟ برو دنبال آیلین. آرش تا شب خونه نمی آد. تا اون موقع وقت داری مجابش کنی تا به این وصلت تن نده و حقیقت رو به بهزاد بگه.

آرشاویر مردد نگاهی به او افکند که آرسام با لحنی ملایم تر گفت: دیگه همه چیز بستگی به خودت داره. موفق باشی!

سپس به سوی اتومبیلش قدم برداشت و سوار شد. آرشاویر نگاه دودل اش را به او دوخت. آرسام با اطمینان پلک زد و پس از زدن یک بوق به منزله ی خدا حافظی، استارت زد و به سوی خانه راند.

آرشاویر سوئیچش را به دست گرفت و فوراً به سوی اتومبیلش که در کوچه ای آن طرف تر پارک شده بود گام برداشت. نفس عمیقی کشید و در آینه به خود نگریست. چهره ی رنگ پریده و اندام تکیده اش، توی ذوق می زد اما هیچ چیز نمی توانست از جذابیت نفس گیرش بکاهد!

دیده بر هم فشرد و چهره ی آیلین، در ذهنش تداعی شد. چهره ای که محال بود در خاطرش محو شود و یاد او، لحظه به لحظه در وجودش زنده بود و رهایش نمی کرد. بار دیگر امید در دلش جوانه زد و اتومبیل را به سوی منزل آیلین روانه کرد.

زنگ آیفون فشرد و منتظر آیلین ماند. دستی به موهایش کشید و به نقطه ای از خیابان خیره ماند. آیلین متعجب از آیفون به او خیره شد و در را گشود. رو به آرسام کرد و گفت: با تو کار داره.

آرسام از جا برخاست و پاسخ داد: نخیر. با جنابالی!

آیلین پوزخندی زد و مسیر اتاقش را در پیش گرفت و در همان حین گفت: من نمی خوام کسی رو ببینم آرسام. دست از سرم بردار.

سپس در اتاق را محکم به هم کوبید. آرشاویر وارد خانه شد. آرسام با دیدنش به استقبالش رفت و پس از احوال پرسی، رو به او گفت: آیلی تو اتاقشه. وقتی دید تویی قیافش درهم شد. ولی...

آرشاویر: ولی چی؟

آرسام: دل تنگیش مشخص بود.

آرشاویر به اتاق اشاره کرد و پرسید: تو اتاقشه؟

آرسام سری به نشانه ی مثبت جنباند و سپس گفت: فقط دو ساعت وقت داری!

آرشاویر آهی کشید و به سوی اتاق آیلین رفت. ضربه ای به در نواخت که صدای ضعیف و بی روح آیلین در گوشش پیچید: من نمی خوام کسی رو ببینم.

آرشاویر عصبی گفت: لج نکن دختر.

آیلین با بغضی که به خوبی در کلامش هویدا بود، فریاد زد: برگرد و برو. دیگه سراغ من نیا آرشاویر. راحتم بزار.

آرشاویر عصبی مشتتی به در کوبید و غرید: باز کن این در و امونده رو!

آیلین در را گشود و آرشاویر وارد اتاق شد. با دیدن چهره ی غمگین و ماتم زده ی او، قلبش به درد آمد و دیدگان اشکبارش را معطوف چشم های غمگین و شیدای پسرک کرد و لب زد: واسه ی چی اومدی؟ مگه حال و روزمون رو نمی بینی؟

آرشاویر قدمی به او نزدیک شد و او را به دیوار چسباند. چهره ی غمگین او را برانداز کرد و نجوا کرد: چون که دوست دارم... عاشقتم... بدون تو نمی تونم... چرا نمی فهمی لعنتی؟

آیلین در حالی که اشک می ریخت، زمزمه کرد: فکر کردی من بدون تو خیلی شاد و خوشبختم؟ نخیر آقا چی فکر کردی. منم دارم زجر می کشم. روز و شبم شده گریه. می دونی چند بار باختم؟ چند بار زمین خوردم و بلند شدم؟ دیگه نای بلند شدن ندارم. می فهمی؟

آرشاویر خواست چیزی بگوید که آیلین انگشت سبابه اش را روی لبش نهاد. لبخند محوی بر لب آورد و با لحنی غمگین زمزمه کرد: من که به همه باختم. حالا هم به عشق تو می بازم!

آرشاویر با خشم دست هایش را مشت کرد و به سوی پنجره اتاق رفت. آیلین لب ورچید و به سویش رفت. سرش را روی شانه های تکیده ی او نهاد و بازویش را فشرد. آرشاویر نفس عمیقی کشید و با لحنی غمگین پرسید: چرا این کار رو می کنی آیلین؟

آیلین: فکر کردی اگه من این خواستگاری رو بهم بزنم، می تونم با تو ازدواج کنم؟ آرش وقتی یه حرفی بزنه، مطمئنا بهش عمل می کنه!

آرشاویر به سویش برگشت و مقابلش ایستاد: اون چی بهت گفته؟

آیلین با تردید به چهره ی خشمگین او خیره شد. آهی کشید و پاسخ داد: تهدید! مثل همیشه.

آرشاویر چنگی به موهایش زد و زیر لب گفت: لعنتی!

آیلین: اگه من امشب همه چیز رو بهم بزنم، اون قطعا فردا جنازم رو تحویل تو و آرسام می ده. اون یه روانی تمام عیار.

سر به زیر افکند که آرشاویر چانه اش را فشرد و با ملایمت گفت: آیلی اگه تو بری منم می رم. همین که زنده ای و نفس می کشی، خودش کلی حد اقل دلم خوشه که از دور دارم. من فقط به امید تو نفس می کشم. تا آخر دنیا هم شده پای تو و عشقت می مونم.

آیلین نگاه حاکمی از عشق و ندامتش را نثار او کرد و گفت: منو ببخش. بابت همه چیز!

آرشاویر پوزخندی زد و گفت: فقط یادت باشه این تویی که جا زدی.

آیلین گریبان از او رو برگرداند و گفت: برو آرشاویر. عشق ما غیرممکن ترین عشق دنیاست!

آرشاویر با لحنی که بغض در آن موج می زد نجوا کرد: هنوزم دیر نشده آیلین. تو امشب همه ی حقیقت رو به بهزاد بگو.

آیلین: من همه چیز رو بهش می گم تا بدونه به اجبار باهاش ازدواج می کنم و ازم توقع هیچ چیزی رو نداشته باشه.

آرشاویر سری تکان داد و به سوی در قدم برداشت. آیلین نگاه اشکبارش را به او دوخت. آرشاویر با حس کردن سنگینی نگاه او، روی برگرداند و نگاه ملامت بارش را نثار او کرد. نگاه شیفته و عاشقش را در جای جای صورت محبوبش به نوسان در آورد و برای بار آخر، چهره ی او را در ذهنش حک کرد. تاب نیاورد. به سویش رفت و با تمام قوا او را در آغوش گرفت. اشک های دخترک بر گونه هایش روان شدند. سرش را در سینه ی او مخفی کرد و به حال هردویشان گریست. پسرک هم می گریست و هق هق مردانه اش فضا را در بر گرفت. آیلین با تمام وجودش عطر او را به ریه هایش کشید. می دانست بار دیگری در کار نیست و از امروز راهشان جدا می شود. عشقی که هفت سال به خاطرش خون دل خورده بود و پس از سال ها به چنگ آورده بود، یک شبه و به دست تقدیر نابود شد و به جدایی مبدل گردید. اشک هایش را زدود و از او جدا شد. آرشاویر لبخند تلخی بر لب آورد و بوسه ای بر پیشانی اش کاشت. بوسه ای که عشق و حرارت آن، دخترک را سوزاند و بار دیگر قلبش را به تلاطم انداخت. آرشاویر قدمی عقب رفت و نجوا کرد: یادت باشه... تو نخواستی... تو کشیدی کنار... تو اجبار رو قبول کردی... تو این ازدواج رو رد نکردی... تو عشقمون رو نادیده گرفتی... تو این رو خواستی... فراموش نکن این تو بودی که همه چیز رو خراب کردی... مکشی کرد و پس از آن افزود: ولی این منم که تا لحظه ی جون دادنم به یاد توأم و قلبم فقط برای تو می تپه... این منم که تا ابد فراموشتم نمی کنم و دوستت دارم... این منم که به پات می شینم تا هر جا که لازم باشه...

آیلین با شرمندگی سر به زیر افکند و اشک ریخت. آرشاویر دقایقی طولانی به چهره ی محبوبش خیره ماند و با لحنی که عشق در آن هویدا بود زمزمه کرد: دوست دارم... تا آخر عمرم دوست دارم... هیچ وقت فراموش نکن... اونمی که تا آخر دنیا به یاد تو! منم...

به سوی در رفت و آن را گشود. رو به آیلین کرد و در حالی که اشک هایش می ریخت، لب زد: فقط اینو یادت باشه که من تموم دار و ندارم رو همین جا و تو همین اتاق جا گذاشتم و دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

آیلین با عجز زمزمه کرد: آرشاویر!

آرشاویر نگاهش را از او برگرفت و پس از گفتن: «خدا حافظ زندگی من!»، او را ترک کرد. صدای بستن در آپارتمان، همچون ناقوس مرگ در گوشش پیچید و قلبش را فشرده روی زمین وا رفت و برای بیچارگی خودش گریست. تک تک خاطرات در ذهنش تداعی شد. از همان روز اول تا به امروز! چه سخت او را به دست آورده بود و حال، چه آسان و راحت از او گذشته بود!



من یک قربانی ام

به تختش نزدیک شد و سرش را روی آن نهاد. همان طور که نشسته بود و اشک می ریخت زیر لب زمزمه کرد:

تقدیر

شاید سرنوشت،

نامیدمش

من

با دو دست خالی ام

تقدیم کردم

باشد، قبول

هر چه تو بگویی

می پذیرمش

بار الها،

صبرم بیفزا در غمش

گردن نهاده ام

به تحمل غمی چنین

آری

شکسته دلم از مردم زمین

یا رب! تو گفته ای

که می یابی مرا

من یک قربانی ام

نزد شکسته دلان

شکسته ام ببین...

آرسام به سوی اتاق خواهرش هجوم برد اما با شنیدن صدای گریه ی او، منصرف شد و ترجیح داد او را تنها بگذارد. غمگین پشت در نشست و پا به پای خواهرش اشک ریخت. به حال بد اقبالی خواهر کوچکش!

تلفن زنگ خورد. بی حوصله تماس را رد کرد. فقط بهزاد را کم داشت در این وضع! نیشخندی زد و تلفنش را خاموش کرد. حال و حوصله ی هیچ کسی را نداشت. کلافه سوئیچش را برداشت و از خانه خارج شد. آیلین از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. از پنجره ی پذیرایی، برادرش را نظاره کرد. چه قدر خوب بود که حداقل او برایش مانده بود!

سال ها پیش پدرش و بعد از آن مادرش را از دست داده بود. حال هم آرشاویر! نبود او به طرز عجیبی توی ذوقش می زد. چه قدر به مادرش احتیاج داشت. مادری که با بی رحمی او را ترک کرده بود. درست زمانی که به او نیاز داشت. رفت و دیگر اثری از او پیدا نشد. عصبی به اتاق بازگشت و مانتویی به تن کرد. پس از آن از خانه خارج شد و مسیر پارکی را در پیش گرفت. همان پارکی که آرشاویر قولش را به او داده بود. همان پارکی که زندگی اش را دستخوش تغییر کرد!

نگاهی به ساعت انداخت. فقط دو ساعت تا آمدن بهزاد و خانواده اش باقی مانده بود. آهی کشید و پیاده مسیر را کز کرد. مو به موی خاطراتش در ذهنش زنده شد. تلفنش را به دست گرفت و روشنش کرد. هزاران تماس بی پاسخ و پیامک از آرشاویر به صفحه هجوم آوردند. دلش گرفت. روی نیمکتی نشست و شروع کرد به خواندن آن ها. می خواند و اشک می ریخت! شاید یک ساعتی اشک ریخت. اما چه سود؟ کاش می توانست جلوی این ازدواج را بگیرد. دلش راضی به این ازدواج نبود. از این سو نمی خواست زندگی بهزاد را هم برهم بزند. شاید بهزاد می توانست دلش را به دست بیاورد. اما غیرممکن بود عشق آرشاویر را از دلش بیرون براند.

از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن. به سوی همان نیمکتی رفت که چند روز پیش، همراه و کنار آرشاویر در آن جا حضور داشت. با دیدن آن جا، بار دیگر بغضش ترکید و اشک هایش سرازیر شدند. قلبش درد می کرد! می دانست

غم و غصه ی زیاد برایش خوب نیست اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. اصلا برای چه باید زنده می ماند؟ برای کدام زندگی؟ به چه دل خوش می ماند؟ به چه امید؟

پوزخندی زد و قدمی به جلو برداشت اما با دیدن آرشاویر، جا خورد و همان جا ثابت ماند. با دیدن چهره ی خسته و تکیده ی او، هق هق اش شدت گرفت و قلبش تیر کشید. کاش می توانست بار دیگر به آغوشش پناه ببرد و در پناه نوازش های عاشقانه ی او اشک بریزد و عقده ی دلش را بگشاید. زیر لب زمزمه کرد: «خدا جونم عشقم و دست خودت می سپارم.. مواظبش باش...».

رویش را برگرداند و فوراً از پارک خارج شد. طاقت دیدن غم و اشک او را نداشت. چه بسا که مسببش هم خودش بود. مسیر برگشت را در پیش گرفت. چه ساده همه چیز به پایان رسیده بود و کتاب زندگی اش، ورق دیگری را پشت سر نهاد...

"غم هایم را به دوش می کشم و در کوچه پس کوچه های تنهایی ام قدم می زنم..."

شاید روزی... جایی... لحظه ای؛

رهگذری،

گم شده ام را بیابد!"

بهزاد نگران و با وسواس نگاهی به خود انداخت و رو به شهلا پرسید: خوبه؟

شهلا خندید و با شیطنت گفت: آره داداش گلم. آیلین کش شدی.

بهزاد هم خندید و گفت: از دست تو دختر. یه امشب رو دست بردار. به جون تو کم مونده غش کنم.

شهلا اخمی کرد و گفت: ناسلامتی مردی. یه بار پس نیفتی جلو عروس خانم؟

بهزاد روی تختش جا خوش کرد و با نگرانی گفت: خیلی می ترسم نشه. شهلا اگه اون من و نخواد چی؟

شهلا هم می ترسید و می دانست قلب آیلین در گرو عشق مردی دیگر است اما به روی خود نیاورد و با لحنی مهربان

گفت: آخه پسر خاله ی خل و چلم، خواستگاری این قدر نگرانی نداره که مگه داری می ری جبهه؟

بهزاد: تو هم فقط همه چیز و به مسخره بگیر.

شهلا لاقید شانه ای بالا انداخت و برای تسکین حال او گفت: اگه آیلین موافق نبود که قرار امشب رو قبول نمی

کرد. تا اینجاش همه چیز خوب پیش رفته. باقیش رو بسپار دست خدا. من مطمئنم می شه!

بهزاد نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت: امیدوارم.

شهلا قدمی جلو رفت و پرسید: بهزاد، تو واقعا عاشقشی؟ می دونی که ازدواج بچه بازی نیست و یه تعهد ابدی! از این

به بعد مسئولیت آیلین هم رو دوش تو! مطمئنی می تونی از پشش بر بیای؟

بهزاد: تو که تا الان داشتی به من می خندیدی؟ حالا خودت نگرانی؟

شهلا: نه. فقط دارم می پرسم که بعدا نگی کسی نصیحتم نکرد و فلان.

بهزاد خندید و پرسید: تو یه نیم وجبی می خوای من و نصیحت کنی؟

شهلا اخم هایش را درهم کشید و گفت: اصلا کار بدی کردم. تو که آدم نیستی!

سپس در حالی که از اتاق خارج می شد، زیر لب غرید: پسره ی پررو.

بهزاد هم خندید و پس از نگاهی به خود، از اتاق خارج شد. مادرش با دیدن او، اسپند به دست به سویش آمد و پس از

کلی قربان صدقه رفتن، بنای رفتن گذاشتند.

آیلین به چهره ی رنگ پریده و بی روحش در آینه نگریست و دستی به گونه هایش کشید. چه قدر لاغر و ضعیف

شده بود! با این که چهره اش به کلی تغییر کرده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود، باز هم جذابیت خود را از دست

نداده بود و چشم هر بیننده ای را به خود خیره می کرد!

لباسش را به دست گرفت و نگاهی به آن انداخت. چه زود همه چیز تغییر کرده بود و زمان همچون باد، سپری شده بود. آرسام وارد اتاق شد و به سویش رفت. نگاهی به او انداخت. با ناراحتی سری تکان داد و رو به او گفت: تو که هنوز وایسادی. نمی خواهی آماده بشی؟

آیلین: خیلی خب. الان حاضر می شم. آرش نیومد؟

آرسام: چرا. تو اتاقشه خیر سرش.

آیلین سری تکان داد و به لباس اشاره کرد: به نظرت لباسم بد نیست؟

آرسام با دقت لباس را برانداز کرد و پرسید: زیادی ساده نیست؟

آیلین نیشخندی زد و گفت: می خواهی عین تازه عروسا خودم بزرگ دوزک کنم؟

آرسام با شرمندگی گفت: ببخشید عزیزم. فقط سوال کردم همین.

از جا برخاست و نگاه غمگینش را به او دوخت و سپس گفت: یه دستی به صورتت بکش آیلی. تو آیلین قدیم نیستی. اونیه که شیطنت از چشمش موج می زد و خوشگلیش ورد زبون بود. نه این دختری که چهره اش رنگ پریده اس و چشمش سرد و بی روحه!

آیلین گونه اش را بوسید و لب زد: چشم داداشیم. به خاطر تو هر کاری می کنم. امر دیگه ای نیست؟

آرسام لبخندی زد و گفت: نه کوچولوی من. زودی حاضر شو.

آیلین: چشم.

آرسام: چشمت بی بلا.

آیلین در جوابش لبخندی زد و پس از رفتن او به سوی لوازم آرایشش رفت. خودش هم راضی نبود با این چهره که سنش را بالا تر نشان می داد، در جمع بهزاد و خانواده اش ظاهر شود. از سویی حوصله ی کنجکاوی های شهلا را نداشت. حاضر شدنش، دقایقی به طول انجامید. پس از اتمام آرایش صورتش و درست کردن موهایش، نگاهی به خود انداخت. لبخندی از سر رضایت بر لبانش پدید آمد. آرایش ملایمی چهره ی جذابش را زینت داده بود و گیسوانش را به حالت موج دار و اندکی فر، روی شانهِ اش رها کرده بود. بلندیشان تا کمر می رسید و بر جذابیتش می افزود!

من یک قربانی ام

لباسش را به تن کرد و پس از آن از اتاق خارج شد. مقابل آرسام ایستاد و پرسید: چه طور شدم؟

آرسام لبخندی نثارش کرد و گفت: یه تیکه ماه شدی خواهر کوچولوی من. البته ماه که بودی، ماه تر شدی!

آیلین لبخندی زد و از او تشکر کرد. با آمدن آرش، چهره اش درهم شد و خواست به اتاقش بازگردد که آرش گفت: آیلین بمون!

مقابل برادرش ایستاد. صلابت و غرور او، بر ترسش می افزود اما سعی می کرد خود را ضعیف جلوه ندهد. از سویی، نمی خواست جلوی آرش کم بیاورد و نقطه ضعف تحویلش دهد. آرش در چهره اش دقیق شد: چه عجب آدم شدی.

آیلین پوزخندی زد و گفت: آدم بودم. منتهی بعضی ها چشم بصیرت نداشتن ببینن.

آرش: زبون درازی هات و بزار برای بعد. امشب رو به کام هر دومون تلخ نکن.

آیلین: مگه شیرین بود؟

آرش لبخندی زد و گفت: داری عروس می شی. نباید شیرین باشه؟

آیلین زهرخندی زد و گفت: عروس می شم؟ اونم چه عروسی! عروسی که با اجبار و حقه بخواد بله رو بگه که عروس نیست.

آرش غرید: چرت و پرت نگو.

آیلین: من چرت می گم یا تو؟ کجای این ازدواج خوشحالی داره هان؟

آرش: این به نفعه همه اس!

آیلین: منظور از همه خودتی دیگه؟

آرش غرید: رو اعصابم نرو. بزار سالم تحویل بهزاد بدمت.

آیلین: چیه، حقیقت تلخه نه؟!

آرش قدمی به او نزدیک شد: دهنتمو ببند آیلی. واقع بین باش. شانس بهت رو کرده. بهزاد پسر خوب و آقایی! می تونه تموم خوشبختی های دنیا رو به پات بریزه.

آیلین فریاد زد: وقتی عشقی در میون نباشه، زندگی مشترک به چه درد می خوره ها؟ چه طور یه عمر با مردی زندگی کنم که هیچ احساسی نسبت بهش ندارم؟ تو درک نمی کنی آرش... کاش می فهمیدی... کاش...

آرش: من چی رو باید بفهمم هان؟ بشینم و بدبختیتو تماشا کنم؟ در ضمن عشق و اینا همش کشکه.

آیلین عصبی مشتت بر سینه اش کوبید و گفت: د لامصب تو اگه احساس داشتی این طور حرف نمی زدی. اگه یکم عقل داشتی و منطقی فکر می کردی، این ازدواج رو سر نمی دادی. داری خواهر تو به زور غالب یه پسر می کنی. فکر می کنی من این طوری خوشبخت می شم؟ نخیر آقا آرش. نفرین من همیشه پشتته!

آرش بازویش را فشرد: من خودم خوب می دونم دارم چی کار می کنم. این نه تنها نظر من بلکه نظر مادر هم هست.

آیلین حیرت زده پرسید: مادر؟

سپس همچون دیوانگان خندید و گفت: کدوم مادر؟ همون زنی رو می گی که سال ها پیش ما رو ول کرد و رفت؟ اون سر دنیا داره عشق و حالشو می کنه. حتی نمی دونه بچه هاش زندن یا نه!

آرش: مادر امشب می آد اصفهان. ناسلامتی دخترش داره ازدواج می کنه.

آیلین با چشم هایی اشک بار به او نگریست. مادر؟ چه کلمه ی غریبی بود! کدام مادر؟ مادری که با بی رحمی دخترک نوجوانش را رها کرد و به دنبال زندگی خودش رفت! همان زنی که برای زندگی فرزندانش، پیشیزی ارزش قائل نشد و تنها منفعت خودش را در نظر گرفت!

پوزخندی بر لب آورد و گفت: اصلا اون کی هست که بخواد برای من تعیین تکلیف کنه؟ تو هم هیچ عددی نیستی آرش. کاش یکم واقع بین بودی.

آرش: تو چه بخوای چه نخوای باید با بهزاد ازدواج کنی. فهمیدی یا نه؟ پس دیگه این بحث رو تمومش کن!

آیلین تاب نیاورد و در حالی که به اشک هایش مجال سرازیر شدن داد، فریاد زد: باشه... هر غلطی دلت می خواد بکن... اما این و یادت نره... من فقط و فقط... عاشق یه نفرم... چه این دنیا، چه اون دنیا... هر کاری کنی... هر چه قدر بینمون فاصله بندازی... من هیچ وقت عشقش رو فراموش نمی کنم... هیچ وقت نمی تونی بین قلب های ما فاصله ایجاد کنی... نمی تونی خللی به عشقمون وارد کنی... می دونی چرا؟!... چون عشق ما پاکه!... هوس نیست... با بچه بازی های تو و کنایه های دیگران از بین نمی ره... همیشه ثابته!... هر چه قدر دلت می خواد عذابم بده... من و از عشقم دور کن... ولی نمی تونی اون رو از قلبم بیرون کنی... چون با تموم وجودم عاشقشم... دوستش دارم... و اینم بدون... هیچ وقت نمی تونی احساسم رو عوض کنی... چون اون تنها مرد زندگیه منه!

آرش دندان قروچه ای کرد و بی توجه به حرف های خواهرش و چشم های گریان او، فریاد زد: تو فقط و فقط باید عاشق شوهرت باشی و بس. شیرفهم شد؟

آیلین در حالی که هق هق می کرد، زمزمه کرد: من هفت سال عاشق اون بودم. از این به بعدم فقط عاشق اونم!

آرش عصبی، نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: چی گفتی؟

آیلین نیشخندی زد و گفت: همون که شنیدی!

آرش بازویش را محکم تر فشرد و گفت: چه زری زدی نفله؟

آیلین خود را از چنگ او رها کنید و فریاد زد: من فقط عاشق آرشاویرم... فقط اون و دوست دارم... فهمیدی یا نه؟

آرش دستش را بالا آورد و خواست بر صورت او فرود بیاورد که آرسام دستش را گرفت و با خشم فریاد زد: حق نداری رو خواهر من دست بلند کنی. وگرنه به خاک سیاه می نشونمت.

آرش متعجب خود را عقب کشید و گفت: به به، تو هم که زبون در آوردی؟

آرسام پوزخندی زد و گفت: چیه فکر کردی اون قدر بی غیرتم که جلوت در نیام و بزارم زندگی خواهرم رو از اینی که هست خراب تر کنی؟

آرش یقه ی برادرش را فشرد و فریاد زد: همه چیز تقصیر توا.



آرسام او را به عقب هل داد و خواست چیزی بگوید که صدایی مانعش شد. مات و مبهوت به عقب برگشت. آن چه را که می دید باور نداشت. آیلین نیز خشکش زده بود و با چهره ای رنگ پریده به در ورودی خیره مانده بود. سرانجام آرسام به حرف آمد و حیرت زده زمزمه کرد: مامان!

قدمی جلو آمد و پسرش را در آغوش گرفت. آرسام بی حرکت در آغوش او جا گرفت. هر دو اشک می ریختند. سال ها از این آغوش محروم بود و حال آن را باز یافته بود! آیلین مات و مبهوت به مادرش خیره بود و حتی پلک هم نمی زد. پس از دقایقی، آرسام از مادرش جدا شد و با صدایی که آشکارا می لرزید پرسید: برای چی برگشتی؟ مادرش که آوا نام دارد، پاسخ داد: بسه این همه دوری. نباید برای عروسی یه دونه دخترم حضور داشته باشم؟ آیلین پوزخندی زد و پرسید: دخترت؟

آوا لبخندی زد و به سوی دخترش رفت. دستش را فشرد و با لحنی مهربان گفت: آره عزیز دلم. دختر قشنگم. چه خوشگل شدی. دیگه خانم شدی. هنوزم باورم نمی شه که آیلین کوچولوی من داره عروس می شه! آیلین با انزجار دستش را پس کشید و با عصبانیت به او توپید: راهت و بکش و برو. تو اینجا هیچ دختری نداری. آوا قدمی عقب رفت و گفت: آیلین امشب شب تو. بهتر نیست گذشته ها رو فراموش کنیم و از حال لذت ببریم دخترم؟

آیلین با دست هایش گوش هایش را فشرد و فریاد زد: به من نگو دخترم.

آوا با ناراحتی به دخترش نگریست. چه قدر برای دیدن او بی قرار بود. هر چند می دانست برخوردی بهتر از این نصیبش نخواهد شد!

به سوی آرش رفت و پس از کمی گفت و گو با او، به اتاق رفت. آرسام اشک هایش را زدود و به سوی خواهرش رفت. آیلین به او نگریست و گفت: واسه چی اومده آرسام؟ نمی خوام بهزاد این زن رو ببینه.

آرسام: اشکالی نداره عزیز دلم. حداقلش اینه خونواده ی اون فکر نمی کنن ما بی کس و کاریم. بلند شو. الان می رسن.

آیلین از جا برخاست و رو به آرسام گفت: همه چیز زیر سر آرشه.

آرسام: بی خیال. الان تنها چیزی که اهمیت داره، تو و بهزادین!

آیلین خواست پاسخی دهد که صدای زنگ آیفون، مانع شد و فوراً از جا برخاست. آرسام به سوی اف اف رفت و در را گشود. با استیصال نگاهی به خواهرش افکند و با تردید پرسید: خوب فکراتو کردی دیگه؟

آیلین در حالی که بغضی غریب به گلویش چنگ می زد، سری به نشانه ی مثبت جنباند و در سکوت به اتاقش بازگشت. با ورود بهزاد و خانواده اش، نفس آسوده ای کشید و دریافت که به نقطه ی آخر رسیده است. نقطه ای که با رفتن آرشاویر تمام و با آمدن بهزاد شروع شد. صدای احوال پرسی و تعارفات معمول تمام خانه را در بر گرفته بود. همه شاد بودند و فقط قلب او و آرسام عجیب درد می کرد و مالمال از حسرت و اندوه بود!

دقایقی سپری شد تا این که مادرش او را فراخواند. نفس عمیقی کشید و بار دیگر در آینه نگاهی به چهره اش انداخت. به اندازه ی کافی زیبا بود و نیازی به بزک دوزک های اضافه نداشت! لبخندی نثار خود کرد. لبخندی که گرچه تلخ بود اما چهره اش را به حالت طبیعی بازگرداند. دست هایش از فرط استرس عرق کرده بود و بدنش می لرزید. اندکی ایستاد تا به خود مسلط شود. سپس با هزار سلام و صلوات به پذیرایی قدم نهاد و با صدایی رسا سلام گفت و کنار برادرش آرسام جا گرفت.

مادر بهزاد، با دیدن او گل از گلش شکفت و شروع کرد به تعریف و تمجید کردن: به به، ماشاالله، هزار ماشاالله، عروسم به تیکه ماهه!

آیلین محجوبانه تشکر کرد و سر به زیر افکند. حس می کرد هوا خفه اس و هر لحظه ممکن است نفس کم بیاورد. بهزاد زیر چشمی گه گاهی به او نگاهی می انداخت و در دل زیبایی اش را می ستود. دست خودش نبود! تمام فکر و ذکرش شده بود آیلین! دختری که چیزی به رسیدن به او نمانده بود و پس از آن تا آخر عمر مال او می شد. حس خوبی داشت! حسی وصف ناشدنی از این وصلت. وصال یار! نمی دانست آیلین هم حسی به او دارد یا خیر؟ هر چه بود، فقط خوشحال بود که از جانب او پذیرفته شده و همین برای تمام عمرش کافی بود!

سرانجام، پس از کمی گفت و گو راجع به سیاست و بازار و اقتصاد و دردسر عروسی و ازدواج و ... نوبت اصل مطلب رسید. پدر بهزاد که مردی مهربان و موقر به نظر می رسید، لب به سخن گشود: خیلی خب، از همه ی این حرفا که بگذریم، زندگی این دو تا جوون مهم تره!

آوا خانم لبخندی به لب آورد و گفت: والا درسته در وهله ی اول نظر خانواده ها مد نظره، اما خب جوونا دیگه خودشون عاقل و بالغن و بهتر می تونن راجع به آیندشون تصمیم بگیرن. نظر اصلی دست اوناست.

آقای دریایی (پدر بهزاد)، سری تکان داد و گفت: نظر ما ها که مشخصه، می مونه این دو تا جوون که برن و با هم دیگه صبحتای آخر و بکنن. تا هم به توافق قطعی برسن و هم جواب آخر و به ما اعلام کنن. موافقید آوا خانم؟

آیلین متعجب به دهان آن ها خیره بود و حتی نمی دانست خانواده ها چه زمانی با هم آشنا شده اند؟ پوزخندی زد و به مادرش خیره ماند. زنی که سال ها پیش او را رها کرده بود و بدون در نظر گرفتن آینده ی فرزندانش، به خوش گذرانی های خودش رو آورده و آن ها را ترک کرده بود!

در افکار خودش سیر می کرد که با صدای مادرش به خودش آمد: آیلین دخترم، آقا بهزاد رو به اتاقت راهنمایی کن. آیلین از جا برخاست و مردد نگاهی به آرسام انداخت.

آرسام پلک هایش را باز و بسته کرد و آهسته گفت: آروم باش!

آیلین سری تکان داد و در حالی که از کنار آرش رد می شد، با لحنی کنایه آمیز زمزمه کرد: این چیزا فقط برای به جا آوردن رسم و رسومه دیگه! پس نظر منم فرمالیته اس!

آرش تند نگاهش کرد و غرید: زر مفت نزنی فهمیدی؟ اگه بفهمم دست از پا خطا کردی، خونت حلاله.

آیلین پوزخندی زد و همراه بهزاد وارد اتاقش شد. نگران به اتاقش نگریست و از تمیز بودن آن خدا را شکر کرد. بهزاد در حالی که از شرم، سر به زیر انداخته بود، به تخت اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

آیلین لبخندی زد و گفت: البته!

بهزاد نشست و نفس آسوده ای کشید. عرق شرم بر پیشانی اش خودنمایی می کرد. آیلین با دقت او را برانداز کرد. کت و شلوارش، برازنده ی تنش بود و بر جذابیتش می افزود. مدل مویش نیز جلوه ی خاصی به چهره اش بخشیده بود و

چند نخ موی روی پیشانی اش، چهره اش را زیبا تر می نمود. دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه بهزاد سکوت را شکست: خب، نمی خوای حرفی بزنی؟

آیلین روی صندلی، پشت میز تحریرش جا خوش کرد و گفت: بهتر نیست اول تو حرف بزنی؟

بهزاد لبخندی نثارش کرد و گفت: خودت که همه چیز رو راجع به من می دونی. نیازی به تکرار دوباره هست؟

آیلین سری تکان داد و گفت: نه!

بهزاد: خب نوبت توا. شرطی شروطی چیزی؟

آیلین نگاهی به او انداخت و پرسید: می تونی اجراشون کنی؟

بهزاد سری جنباند و پاسخ داد: تا هر کجا در توانم باشه. برای تو حتی از جونمم مایه می دارم.

آیلین سر به زیر افکند. در درونش غوغایی به پا بود. دیده بر هم فشرد. تصویر آرشاویر و آن نگاه نافذ و مشکین، لحظه ای رهایش نمی کرد و مدام در ذهنش تداعی می شد. قلبش هوای او را داشت!

آرزو کرد ای کاش می توانست، آرشاویر را جایگزین بهزاد کند. آن وقت این ازدواج را با جان و دل پذیرا بود، حتی اگر به ناکامی مبدل می شد.

بهزاد: آیلین نمی خوای چیزی بگی؟

آیلین به خودش آمد. دست هایش را در هم قلاب کرد و لب زد: بهزاد نمی خوام از این اول، زندگیمون با دروغ بنا بشه. پس رک و پوست کنده حرفام رو می زنی.

بهزاد لبخند محوی زد و گفت: خیلی خب قبوله!

آیلین پس از مکثی کوتاه ادامه داد: ببین، من تحت شرایط خاصی این ازدواج رو پذیرفتم. یعنی راه دیگه ای نداشتیم. پس ازم توقع نداشته باش عاشقت باشم و بشم اونمی که تو می خوای. خودم می دونم، شاید نتونم نقش همسر ایده آلی رو برات ایفا کنم. پس تموم اینا عواقبش پای خودته. من بنا به میل و احساس قلبییم جواب مثبت نمی دم بلکه این تنها و آخرین راهی که برام باقی مونده و امیدوارم که تو هم من و درک کنی! در ضمن، من تا هر کجا بتونم وظیفه ی همسریم رو به جا می آرم، اما به هیچ وجه ازم نخواه بهت عشقت بورزم و عاشقت باشم!

نفس عمیقی کشید. نگاهش را به نگاه عاشق و بی تاب بهزاد دوخت: بهزاد، تو به عنوان یه دوست خوب برای من قابل اطمینانی و من احساس خیلی دوستانه ای به تو دارم. علاقه ی دوستانه! درسته، تو بهترین و خوب ترین دوستی بودی که داشتم و دارم، پس ازم نخواه از این به بعد تغییری تو رفتارم ایجاد کنم و به تو، به چشم یه شوهر نگاه کنم. چون تو همیشه همون دوست قدیمی باقی می مونی و من نمی خوام این رابطه خراب بشه.

از جا برخاست و گفت: حرفای من همین بود. می دونم یکم سخته اما چاره ی دیگه ای ندارم. این انتخاب تو! البته تو شانس های بیشتری هم داری و می تونی هر کس دیگه...

بهزاد هم از جا برخاست و حرفش را قطع کرد: تو هر طوری باشی و هر کاری کنی، باز من دوست دارم و فقط تو رو به عنوان همسر آیندم و شریک زندگیم می پسندم. در ضمن، من به همه ی تصمیم های تو احترام می دارم.

آیلین آهی کشید و نگاه غمگینش را به زمین دوخت. کاش جرأت داشت حقیقت را برای او بازگو کند. پس از کمی دست دست کردن، لب به سخن گشود و نجوا کرد: بهزاد می خوام اینم بدونی که من به اجبار به این ازدواج تن دادم... من...

صدای آرش، قدرت تکلم را از او سلب کرد و بنا به میل باطنی اش، سکوت اختیار کرد. در دل به او بد و بیراه گفت که درست در لحظه ی آخر، از راه رسیده بود و رشته هایش را پنبه کرده بود!

آرش نگاهی به آیلین کرد و سپس پرسید: حرفاتون تموم نشد؟

بهزاد دستپاچه سری تکان داد و گفت: فکر کنم زیاد طولش دادیم.

آرش لبخندی نثارش کرد. آیلین با حسرت آهی کشید و به دنبال بهزاد وارد سالن شد. سعی کرد ظاهرش را حفظ کند. بنابراین لبخندی مهمان چهره اش کرد و کنار بهزاد که از هیجان و شادی صورتش گلگون شده بود ایستاد. مادر بهزاد که مهتری نام دارد، با هیجان گفت: خب عروس خانم جواب ما چی شد؟

آیلین سکوت کرد و با شرم سر به زیر انداخت. طولی نکشید که صدای دست اطرافیان به هوا برخاست. آیلین مات و مبهوت به چهره های خندان حاضرین نگریست و حتی نفهمید چه زمانی حلقه به انگشت خود و بهزاد افکند!

ضربان قلبش شدت گرفته بود و نفسش به سختی بالا می آمد. حس می کرد تمام انرژی اش تحلیل رفته است و قادر به تحمل جو موجود نیست.

سرانجام پدر بهزاد به یاری اش شتافت و رو به مادرش گفت: بهتره دیگه رفع زحمت کنیم.

آوا لبخندی نثارش کرد و گفت: تشریف داشتید حالا.

همه از جا برخاستند و برای بدرقه ی بهزاد و خانواده اش، کنار در ورودی ایستادند. آیلین نفس آسوده ای کشید و از پنجره ی آشپزخانه که مشرف به خیابان بود، بهزاد را نگریست. کاش می توانست باز هم سفره ی دلش برای او باز کند و از غم هایش برای او بگوید. کاش باز هم می توانست به او تکیه کند و درد و دل هایش را به او بگوید. او هم بی هیچ چشم داشتی به یاری اش شتافت. افسوس که از این پس، چنین چیزی ممکن نبود!

اشک هایش بر گونه هایش روان شدند. در همین حین بود که بهزاد سرش را بلند کرد و به او نگریست. چهره ی گریانش، قلب بهزاد را لرزاند. با نگرانی به او خیره شد. خواست چیزی بگوید که آیلین خود را عقب کشید و به اتاقش هجوم برد. چه ساده همه چیز تمام شده بود!

قرار بود عروس شود، پس چرا خوشحال نبود؟ مگر عروس ها، برای ازدواجشان عزا می گیرند؟ آهی کشید و روی تخت نشست. می دانست این عروسی بر خلاف میل او بوده و او هرگز نمی توانست همچون دختران دیگر برای این عروسی شاد باشد! پوزخندی زد و زمزمه کرد: «همه از عروس شدنشون خوشحال می شن و رویا می بافن، اون وقت من باید عزا بگیرم و آرزو کنم زود تر بمیرم!».

چه حکایتی بود که حتی در ازدواج هم شانس نیارود...

زانو هایش را به آغوش گرفت و گریست. تنها چیزی که می توانست حال خرابش را اندکی تسکین دهد، گریه بود! دلتنگ آرشاویر بود. کاش می توانست در آغوش او بگیرد و او هم با نغمه های عاشقانه اش، او را دلداری دهد و از آینده ی خوش و خرمشان سخن بگوید!

آینده ای که همچون پر کاه، به هوا برخاست و در لا به لای خاطرات گم گشت. دلش او را می خواست. حضورش، نوازش ها و آغوشش را می خواست! دلش می خواست باز هم عطر تن او را به ریه هایش بفرستد و در سرمای زندگی، باز هم آغوش او دل گرمش کند! چه قدر زندگی و خیال با هم تفاوت داشتند. درست برعکس یکدیگر عمل می کردند. حقیقت بود اما تلخ بود! خیال خیلی از زندگی واقعی دور بود. خیلی!

صدای زنگ تلفنش، او را از جا پراند. متعجب به سویش رفت و در کمال ناباوری، شماره ی آرشاویر را دید. عکس دو نفره شان روی صفحه خودنمایی می کرد و بار دیگر قلبش را فشرد. با دست هایی لرزان اتصال را برقرار کرد: آیلین خودتی؟

آیلین با صدای ضعیفی که حاکی از گریه ی فراوان بود پاسخ داد: خودمم.

آرشاویر نجواکنان پرسید: تموم شد؟

آیلین با بغض گفت: تموم شد!

دقایقی سکوت برقرار شد و تنها صدای گریه هایشان در خط پیچید. گریه ی مردانه ی او، قلبش را ریش ریش می کرد. روی زمین نشست و همان طور که تلفنش را به سینه می فشرد، هق هق می کرد. آرشاویر همان طور که می گریست، نجوا کرد: مواظب خودت باش خانوم کوچولوی من... می دونی که نفسم به نفست بنده... می دونی که هنوزم می میرم برات... می دونی دیگه؟... می دونی خانوم کوچولوی بی رحم من؟... تو کم آوردی ولی من نه... تا وقتی به دستت نیارم کنار نمی کشم... شده تا پای جونم منتظرت می مونم... منتظرت می مونم... شاید یه روزی برگردی... یه روزی که خدا هم دلش به حالمون بسوزه و ما رو به هم برگردونه... منتظر همون روزم آیلینم... دوست دارم... تا ابد!

آیلین مات و مبهوت در حالی که اشک می ریخت به نقطه ای نامعلوم خیره ماند. صدای بوق ممتد، گوشش را می آزرده. با حرص تلفن را به دیوار کوبید. بلند بلند می گریست. فایده ای نداشت اما می توانست عقده هایش را خالی کند. عقده هایی که هفت سال در قلبش خانه کرده بود. عقده هایی که باعث و بانی تمامشان، آرش بود!

با حرص و درماندگی، چنگی به دیوار زد. درد بدی در ناخن هایش پیچید اما او حس نمی کرد. درد قلبش بیشتر از آن بود تا درد جسمی اش به چشم آید. فریاد می زد و اشک می ریخت. همه را لعن و نفرین می کرد.

آرسام آهسته از راه پله بالا می آمد، اما با شنیدن صدای داد و فریاد های خواهرش، با نگرانی به سوی اتاق او دوید. کنار در ایستاد و به خواهرش خیره ماند. گویی به مرز جنون رسیده بود!

به سویش دوید و او را به آغوش فشرد اما آیلین بی توجه به او فریاد می کشید و اشک می ریخت. آرسام هم اشک می ریخت و سعی می کرد او را ساکت کند اما نمی توانست. هرگز تصور نمی کرد کار خواهرش به این جا بکشد! به دیوانگی!

به هر نحوی بود، او را از روی زمین بلند کرد و روی تخت خواباند. به ناچار قرص مسکنی به او خوراند. دیری نپایید که آیلین دیده بر هم فشرد و به خوابی طولانی فرو رفت. آرسام روی تخت نشست و نگاه گریانش را به خواهرش که فارغ از دیوانگی های چند دقیقه ی پیش خوابیده بود دوخت. دست های سردش را فشرد و بوسه ای بر روی آن زد. حس بدی داشت! خواهرش ذره ذره داشت آب می شد و کاری از دست او ساخته نبود. تلفن خواهرش را که گوشه ای از اتاق افتاده بود، برداشت و به صفحه ی آن خیره شد. آخرین تماسش مال امشب بود. متعجب به شماره ی آرشاویر خیره شد!

آهی کشید و پس از خاموش کردن آن، از اتاق خارج شد. آرش طبق معمول، روی مبلی لمیده بود و سیگار می کشید. با شانه هایی خمیده از غم، به سویش قدم برداشت و مقابلش ایستاد. عصبی فریاد زد: راحت شدی؟ خیلی خوشحالی نه؟ آرش نگاهش را میخ او کرد: امشب با خیال راحت می خوابم. دیگه مطمئنم خطری خواهرم رو تهدید نمی کنه! آرسام مستانه خندید و فریاد زد: خطر؟ کثافت اون داره می میره. مثل دیوونه ها رفتار می کنه. نمی بینی داره از بین می ره؟ چه طور می تونی این قدر بی رحم باشی آرش؟ چه طور می تونی زندگی دو نفر رو از بین ببری؟ خدا لعنت کنه...

راه اتاقش را در پیش گرفت اما صدای آرش او را وادار به ایستادن کرد: آیلین هنوز بچس، نمی دونه چی به صلاحشه. کم کم به این نتیجه می رسه. تو هم زیاد جوش نزن. اون پسره ی پاپتی چی داشت که آیلین عاشقش شده؟ بهزاد خیلی سر تر از اونه. آیلی به زودی متوجه می شه.

آوا متعجب از دعوای دو برادر، وارد ساختمان شد و پرسید: چه خبر تونه؟ صداتون کل ساختمون رو برداشته.

آرسام پوزخندی زد و رو به مادرش گفت: بعد این همه سال که برگشتی، حداقل یه کار خیر انجام بده و این پسر روانیت و آدم کن!



سپس در مقابل نگاه نگران و متعجب مادرش، از خانه خارج شد. آوا به سوی پسرش رفت و با نگرانی پرسید: چی شده آرش؟

آرش: چیزی نیست مامان. برو بخواب. امشب خیلی خسته شدم. تازه چند ساعتی نیست که برگشتم.

آوا با تحکم گفت: پرسیدم چی شده؟

آرش عصبی سیگارش را خاموش کرد و گفت: چی قراره بشه؟

آوا روی مبل نشست و پرسید: آرسام چی می گفت؟ چرا دعوا می کردین؟

آرش: چرت پرت!

آوا: آرش جواب سر بالا نده. تو این سال هایی که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟

آرش زیر لب زمزمه کرد: هیچی.

آوا با عصبانیت از جا برخاست و با لحنی تهدیدآمیز گفت: بالاخره خودم سر در می آرم!

سپس به سوی اتاقش رفت و در را محکم بست. آرش نیشخندی زد و گفت: دخترش کم بود، خودشم اضافه شد!

آیلین آهسته آرمیده بود. اما در خواب هم کابوس رهایش نمی کرد. با رخوت در جایش نشست. نگاهی به ساعت

انداخت. ساعت از سه و نیم شب گذشته بود!

همان طور که نفس نفس می زد، لیوان آبی را که کنار تختش قرار داشت سر کشید. به بالکن هجوم برد. هوای تازه و

خنک را به ریه هایش فرستاد. نفس عمیقی کشید. تازه موقعیتش را به یاد آورد. بار دیگر بغض گلویش را فشرد. روی

زمین نشست و میله های سرد بالکن را لمس کرد. سرش را به میله تکیه داد و در حالی که اشک می ریخت، آهنگی را

زیر لب زمزمه کرد:

من یک قربانی ام

"همین فاصله کافیه حس کنم

بدونه تو من تا کجا بی کسم

مسیرم خلافه توئه

پس چرا دارم بی توقف به تو می رسم

خودم بارم و بستم و راهی ام

فقط بغضه که سد راهه منه

همیشه مردد شدم لحظه ای

که خواستم بگم موقعه رفتنه

چه قدر با تو بودن برام خوب بود

چه احساسه خوبی به من داشتی

چه قدر مهربون بودی و

دستم و تو دسته خدا هم نمی داشتی

نجاتم بده من پشیمون شدم

ولی رو ندارم به تو رو کنم

بین تو چه قدر دوستم با تو که

دیگه با غروره خودم دشمنم

اگه با منی دسته من رو بگیر  
من از این همه فاصله دلخورم  
از اون لحظه ها سهمه امروزه من  
فقط بغضیه که فرو می خورم

چه قدر با تو بودن برام خوب بود  
چه احساسه خوبی به من داشتی  
چه قدر مهربون بودی و  
دستم و تو دسته خدا هم نمی داشتی  
نجاتم بده من پشیمون شدم  
ولی رو ندارم به تو رو کنم  
ببین تو چه قدر دوستم با تو که  
دیگه با غروره خودم دشمنم

من یک قربانی ام

اگه با منی دسته من رو بگیر

من از این همه فاصله دلخورم

از اون لحظه ها سهمم امروزه من

فقط بغضیه که فرو میخورم..."

دو سال از زندگی مشترک آن دو می گذشت و آیلین هر روز بیشتر شیفته ی همسرش می شد اما نمی توانست عاشق او باشد! قلب او فقط مال یک مرد بود و بس! بهزاد برای او فقط حکم همان دوست قدیمی را داشت و با این که همسرش محسوب می شد، عشقی به او نداشت. تنها علاقه اش را نثار او می کرد و احترامش را نگه می داشت.

آن شب برخلاف شب های قبل، بهزاد زود تر به خانه بازگشت و آیلین را غافلگیر کرد. با خوشحالی به سوی همسرش رفت و او را در آغوش گرفت. آیلین در حالی که می خندید پرسید: چی شده؟ چرا این قدر هول شدی؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: مگه نمی دونی چی شده؟

آیلین شانه ای بالا انداخت و گفت: نه. خب بگو.

بهزاد روی مبلی جا خوش کرد و سپس گفت: آرش قراره ازدواج کنه!

آیلین با حیرت پرسید: چی؟ شوخیت گرفته بهزاد؟

بهزاد: نه خانوم. شوخیم کجا بود؟

آیلین مات و مبهورت به او خیره شد و سعی می کرد حرفش را هضم کند. ازدواج آرش؟ غیرممکن بود!

بهزاد با شوق افزود: وای آیلی باورت می شه؟ من یکی که هنوز هنگم. کار خدا رو باش.

من یک قربانی ام

آیلین با صدای ضعیفی پرسید: حالا دختره کی هست؟

بهزاد: داداش جنابالی داره ازدواج می کنه ها، بعد از من می پرسی؟

آیلین چشم غره ای نثارش کرد و گفت: لوس نشو بهزاد!

بهزاد: خیلی خب. رویا.

آیلین: رویا؟

جیغ خفیفی کشید و فریاد زد: رویا برگشته؟

بهزاد سری به نشانه ی تایید جنباند. آیلین متعجب به فکر فرو رفت و در گذشته غرق شد. یعنی آرشاویر هم از این ازدواج خبر داشت؟ آرش تا چه حد پست بود! خودش عشقش را به دست آورده بود و خواهرش را نابود کرد. آن هم به جرم عاشقی!

بهزاد دستش را فشرد و با لحنی مهربان پرسید: به چی فکر می کنی عروسک؟

آیلین سرش را روی سینه ی او گذارد و در همان حین گفت: دنیا خیلی عجیبه!

بهزاد: چرا؟

آیلین: کی فکر می کرد رویا برگرده؟

بهزاد نفس عمیقی کشید و لب زد: بالاخره که باید بر می گشت. تا کی می خواست از واقعیت فرار کنه؟ اونم آرش رو دوست داشته، فقط نمی دونم چرا نامزد آرشاویر شده بود؟

آیلین لرزید اما سکوت کرد. بار دیگر ذهنش به سوی آرشاویر پر کشید. اگر رویا نصیب او می شد چه؟ اگر بار دیگر آرشاویر به او دل می بست و ازدواج آرش را برهم می زد چه؟ نه! غیرممکن بود آرشاویر عشق او را به فراموشی بسپارد. خودش هم می دانست. آرشاویر بارها به او گفته بود که غیرممکن است او را فراموش کند و تا آخر عمر عاشقش خواهد بود...

حرف های آرشاویر که با گریه نجوا می کرد در ذهنش تداعی شد: به روزی که خدا هم دلش به حالمون بسوزه و ما رو به هم برگردونه... منتظر همون روزم آیلینم... دوست دارم... تا ابد!

من یک قربانی ام

دیده بر هم فشرد و سعی کرد افکارش را پس بزند. نباید به او فکر می کرد. او دیگر متعلق به بهزاد بود و نمی توانست به مرد دیگری بیاندیشد. بهزاد گیسوانش را نوازش کرد و نجوا کرد: خوشحال نشدی؟

آیلین: نمی دونم!

بهزاد خندید و گفت: نمی دونم هم شد جواب خانوم؟

آیلین: چیزی که به آرش مربوط بشه، من و خوشحال نمی کنه. اما خب خدای شکر که به عشقش رسید. دیگه کسی رو به خاطر اون دختر قربانی نمی کنه!

بهزاد متعجب پرسید: آرش همچین کاری کرده؟

آیلین: آره!

بهزاد خواست سوال دیگری بپرسد که آیلین از او جدا شد و گفت: بهزاد؟

بهزاد نگاه پر مهرش را به او دوخت و پاسخ داد: جونم؟

آیلین لبخندی بر لب راند و بازویش را فشرد: برام می خونی؟

بهزاد با خنده سری تکان داد و از جا برخاست. دقایقی بعد با گیتارش بازگشت و کنار آیلین جا خوش کرد. گیتار را به دست گرفت و با شیطنت گفت: آهنگ درخواستی داری خانوم؟

آیلین سری به نشانه ی منفی جنباند که بهزاد لبخندی به رویش پاشید و شروع به نواختن گیتار کرد. نگاه عاشق و بی قرارش را معطوف او کرد:

چه قدر موج موهات به دریا می آد

چه قدر با تو ساحل تماشا بیه

سرت رو گذاشتی روی شونم

من یک قربانی ام

و چه قدر حس این لحظه رویاییه

موهات و نبند و رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیبا تره

کنارت پر از حس خوشبختیم

تو که باشی این زندگی بهتره

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده

قلب من از دیدن زیبایی هات

به تپش افتاده

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده

قلب من از دیدن زیبایی هات

به تپش افتاده

«آیلین سرش را روی شانه ی او نهاد و با عشق به صدای گیرایش گوش سپرد. چه قدر این مرد را دوست داشت. کسی که با همه چیز کنار می آمد و بدخلقی های همسرش را بی هیچ اعتراضی تحمل می کرد. آن قدری دوستش داشت که با همه حالت های او کنار بیاید. بهزاد دستش را فشرد و با عشق بوسه ای بر روی آن زد. سپس افزود:»

مثل خواب می مونه این لحظه ها

که دستای تو

توی دسته منه

چه احساس نابی

چه آرامشی

الان بهترین وقت دل بستنه

غروبا نگاه تو و خنده هات

من و حال خوبی که دارم باهات

تو گوشم بگو

هستی تا آخرش

تا من زندگیم و بریزم به پات

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده



من یک قربانی ام

قلب من از دیدن زیبایی هات

به تپش افتاده

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده

قلب من از دیدن زیبایی هات

به تپش افتاده...

گیتار را گوشه ای نهاد و با عشق به همسرش خیره شد. آیلین دستانش را دور گردن او حلقه کرد و نجوا کرد: خیلی قشنگ بود! خیلی!

بهزاد پیشانی اش را بوسید و گفت: قابل خانم من رو نداره.

پس از مکثی کوتاه افزود: من جونمم می دم برات آیلین، آهنگ که سهله!

آیلین اخمی کرد و گفت: باز از این حرفا زدی؟

سپس به مبل تکیه داد و در حالی که سگرمه هایش را در هم کشیده بود گفت: همه رو از دست دادم، فقط تو موندی برام. نمی خوام تو رو هم از دست بدم. می فهمی؟

بهزاد به سویش آمد و چانه اش را فشرد. آیلین در حالی که نفس در سینه اش حبس شده بود به او خیره شد. با این که شوهرش بود، اما باز هم از نزدیکی با او هراس داشت. بهزاد قدری به او نزدیک شد و زمزمه کرد: آخه عزیز دلم... چطوری ازم می خوای نگم؟... مگه دروغه؟... از دار دنیا یه خانم خوشگل دارم... تموم زندگیمه... نفسم به نفسش بنده... حاضرم جونم و فداش کنم... حاضرم براش بمیرم... چطور انتظار داری این حرفا رو نزنم؟

آیلین لب ورچید و به او تشر زد: بهزاد!

بهزاد خندید اما سکوت کرد و نگاهش را معطوف آن نگاهِ آبی و معصوم کرد! نگاهی که قلبش را به تلاطم می انداخت! همان نگاهی که بار اول قلبش را لرزاند بود!

آیلین کمی خود را عقب کشید اما بهزاد باز هم به او نزدیک شد. انگشت هایش را نوازش گرانه روی گونه ی ملتهد دختر کشید و به او خیره شد. نفس های گرمش مستقیم به صورتش می خورد و باعث بی قراری او می شد. خواست او را پس بزند که بهزاد با همان لحن بی قرار نجوا کرد: دوست دارم آیلین. چطوری بهت بگم؟ چطوری عشقم و بهت ثابت کنم؟ عشقم به تو اون قدری بزرگه که نمی شه تو قالب کلمه ها گنجوندش! من عاشق همین نگاه پاک و خالصتم. همین نگاهی که برای بار اول قلبم رو لرزوند و بذر عشق رو تو قلبم کاشت! عاشق تموم کارا و حرفاتم! عاشقتم وقتی بدون این که خودت بدونی ازم دلبری می کنی و من دیوونت می شم. عاشق خودتم! فقط و فقط خودت!

آیلین لبخندی زد که بهزاد گفت: کاش یه روزی تو هم همین رو بهم بگی آیلی.

اشک در چشم های دخترک حلقه بست و بغضِ گلویش، قدرت تکلم را از او سلب کرد. بهزاد در حالی که غم در نگاهش بیداد می کرد، از جا برخاست و به سوی اتاق گام برداشت. آیلین نگاه گریانش را به قامت مردانه ی او دوخت و در دل خود را ملامت کرد که چرا موجبات رنج او را فراهم آورده بود؟ او که در تمام طول این دو سال، بی هیچ چشم داشتی، عشق خالص و بی ریایش را نثار او می کرد و او را می پرستید. نه طاقت درد کشیدن او را نداشت!

با عزمی جزم از جا برخاست و به سویش دوید. از پشت او را در آغوش گرفت و دستش را دور کمر او حلقه کرد. در حالی که اشک می ریخت، لب زد: بهزاد... شاید نتونم عاشقت بشم... اما دوستت دارم... حالا به عنوان بهترین همدم و دوست... همخونه... شوهر و یا هر چی... ولی دوستت دارم... نمی دونم... شاید من لیاقت این عشق تو رو ندارم... ولی نمی تونم عذابت بدم... طاقت ندارم تو رو غمگین ببینم... دوستت دارم... تو بهترین مرد دنیایی!... مردی که قطعاً آرزوی خیلی از دختراست... من حالا فهمیدم که چه گنج با ارزشی رو دارم... می دونم دیره... اما اعتراف می کنم که دوستت دارم...

بهزاد لبخندی زد و با هیجان به سویش بازگشت. او را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد. آیلین با ترس دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: دیوونه شدی بهزاد؟

بهزاد خندید و در حالی که صورتش را غرق بوسه می کرد، فریاد زد: دیوونتم دختر. دیوونه!

آیلین خندید و اشک هایش را زدود. چه مروارید باارزشی داشت و به آسانی از آن چشم پوشی کرده بود! حلقه ی دستانش را محکم تر کرد و گفت: بزارم زمین بهزاد. من از بلندی می ترسم.

بهزاد اما همچون دیوانه ها می خندید و عشقش را بیان می کرد. عاقبت او را روی زمین گذاشت. با دستانش صورت دخترک را قاب گرفت و لب زد: آیلین نمی دونی چه قدر خوشحالم کردی. من خوشبخت ترین مرد دنیام. هنوزم باورم نمی شه تو رو کنار خودم دارم. آیلین مرسی! مرسی که هستی! مرسی که به زندگیم اومدی و من و غرق خوشبختی کردی!

آیلین سرش را روی سینه ی او گذاشت و سکوت کرد. بهزاد دستانش را دور کمر او حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: دوست داشتن کار سختیه، واگذارش کن به من!

آیلین لبخندی زد و به او خیره شد: بهزاد؟

بهزاد: جانم عروسک؟

آیلین نفس آسوده ای کشید و گفت: تو آرامشی هستی که من و از طوفان دیوونگی خودم نجات می ده!

بهزاد با عشق به او خیره شد و سپس بوسه ای پر حرارت و عاشقانه مهمان لب های دخترک کرد. آیلین دستانش را درون موهایش فرو کرد و با عشق همراهی اش کرد. این بار از اجبار خبری نبود، بلکه با میل خودش او را همراهی می کرد. می دانست بهزاد به زودی قلبش را می دزدد و محال است عاشق چنین مردی نشود. بهزاد او را در آغوش گرفت و در حالی که او را به سوی اتاق می برد، کنار گوشش با همان لحن عاشق و بی تاب، زمزمه کرد: دوست دارم یکی بدونه ی من!

آیلین لبخندی زد و خود را در آغوش عاشقانه ی او رها کرد.

صبح با صدای بهزاد، چشم گشود و غلتی در جایش زد. بهزاد در حالی که گونه اش را نوازش می کرد گفت: نمی خوای بیدار شی عروسک؟

من یک قربانی ام

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد که بهزاد با خنده گفت: پاشو پاشو خانوم.

آیلین: نمی خوام. یه کوچولو دیگه تو رو خدا.

بهزاد: نه اصلا راه نداره. زود باش ببینم.

آیلین عصبی سر جایش نشست و مشتت نثار بازویش کرد: خیلی بی شعوری!

بهزاد خندید و گفت: نوکریم خانمم!

آیلین نگاهی به ساعت انداخت و سپس پرسید: تو چرا شرکت نرفتی؟

بهزاد نگاه عاقل اندر سفیهه ای به او انداخت و گفت: امروز جمعس خانوم. روزات و هم گم کردی؟

آیلین خندید و گفت: آها!

بهزاد: آره خانوم حواس پرت. زود باش.

آیلین عصبی بالش را به سویش پرت کرد و گفت: چه خبره مگه؟ قوم مغول حمله کرده؟

بهزاد: نخیرم. مهمون داریم!

آیلین متعجب پرسید: مهمون؟

بهزاد سری تکان داد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: بیست سوالی تموم شد؟ صبحونه آمادس. زودی بیا.

آیلین سری تکان داد و به طرف حمام هجوم برد. پس از دقایقی، وارد آشپزخانه شد. نگاهی به میز انداخت. بهزاد هیچ

کم و کسری ای نگذاشته بود!

متعجب پرسید: مگه فیل دعوت کردی که این همه چیز گذاشتی رو میز؟

بهزاد صندلی را برای او عقب کشید و گفت: بشین این قدر حرف نزن. همش و تو باید بخوری.

آیلین: من که می ترکم.

من یک قربانی ام

بهزاد چشم غره ای نثارش کرد و گفت: پرحرفی نکن. زود باش صبحونت و تموم کن. بعدشم نهار رو درست کن. مهمون داریم.

آیلین: همچین گفתי بیدار شو فکر کردم قوم مغول حمله کرده.

بهزاد خندید و گفت: از اونم بد تر!

آیلین خندید و پرسید: کی داره می آد حالا؟

بهزاد: آرسام.

آیلین اخمی تصنعی کرد: بی تربیت!

بهزاد قهقهه زد که آیلین گفت: دیوونه. از کی تا حالا داداش من شده مغول؟

بهزاد دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: من خاک پای آرسامم هستم. یه برادر زن گل که بیشتر نداریم.

آیلین خندید و در سکوت مشغول خوردن صبحانه اش شد. پس از آن مشغول تدارک نهار شد. مشغول شستن ظرف ها بود که دستی دور کمرش حلقه شد و پس از آن کنار گوشش زمزمه کرد: عروسک من چی پختی؟ بوش کل خونه رو برداشته!

آیلین خندید و گفت: خیلی شکمویی بهزاد. برو بیرون. تو کار و زندگی نداری؟ پاشو برو دنبال آرسام.

بهزاد به این تکیه داد و گفت: نگران اون نباش. داره با آرش می آد.

ناگهان ظرف از دستش سر خورد و صدای گوشخراشی را ایجاد کرد. بهزاد سراسیمه به سویش رفت و گفت: دستت چیزی نشد؟

آیلین: نه. نه. خوبم!

بهزاد نفس آسوده ای کشید و گفت: چی شد یک دفعه؟

آیلین چهره در هم کشید و گفت: آرش هم داره می آد؟

من یک قربانی ام

بهزاد: آره عزیزم. نگران چی هستی تو؟

آیلین شیر آب را بست و پاسخ داد: نمی خوام ببینمش بهزاد.

سپس از پذیرایی خارج شد و روی مبلی جا خوش کرد. بهزاد به سویش رفت و کنارش نشست. دستش را فشرد: اما اون برادرته عزیز دلم. بالاخره که این کدورت ها باید از بین بره، درست نمی گم؟

آیلین: نه بهزاد. من هیچ وقت نمی تونم اون و ببخشم. می دونی چه قدر اذیتم کرده و زجرم داده؟ بهترین روزای عمرم بخاطر کویه فکری اون نابود شد!

بهزاد بوسه ای بر گیسوان محبوبش نهاد و زمزمه کرد: می دونم خوشگلم. نگران نباش. همه چیز درست می شه. نبینم ناراحت باشی ها. وگرنه کتکت می زنم.

آیلین خندید و با لحنی مظلوم پرسید: دلت می آد؟

بهزاد او را به خود فشرد و گفت: نه مگه عقم رو از دست دادم؟ مگه دلم می آد دست رو عروسکم بلند کنم؟ من فداشم می شم...

آیلین: خدا نکنه!

بهزاد لبخندی زد و سکوت کرد.

رویا متعجب به آرش نگریست و پرسید: چی گفتی؟

آرش سکوت کرد که رویا با عصبانیت به سویش رفت و بار دیگر پرسید: آرش تو چی گفتی؟

آرش با صدای ضعیفی زمزمه کرد: آرشاویرو و آیلین عاشق هم بودن!

رویای مات و مبهوت روی تخت نشست. بغض گلویش را فشرد. چه طور باور می کرد مردی که عاشقش بود، عشق دو نفر دیگر را نابود کرده است؟ با دست جلوی دهانش را گرفت و به اشک هایش مجال سرازیر شدن داد. آرش هراسان به طرفش رفت و با نگرانی گفت: گریه نکن رویا... ببین عزیزم... گوش کن یه لحظه...

رویای عصبی او را پس زد و فریاد زد: واقعا که آرش... برات متاسفم... تو چطور تونستی این قدر بی رحم باشی... چطوری تونستی دو تا عاشق رو از هم جدا کنی؟... چطور تونستی زندگیه اونا رو نابود کنی... چطور تونستی آرش... چطور...

هق هق اش شدت گرفت و سکوت کرد. آرش با استیصال به او خیره شد و در دل به عمق حرف های او اندیشید. پشیمان بود اما حال سودی نداشت! زندگی آیلین که به عقب باز نمی گشت. تنها کاری که از دست او ساخته بود این بود که بار دیگر قلب خواهرش را به دست بیاورد و حمایتش کند!

تک تک روز هایی که با او گذرانده بود در ذهنش نقش بست. تا چه حد دخترک بیچاره را اذیت کرده بود! عصبی غرید: «خدا لعنتم کنه!».

رویای با ناراحتی به او خیره شد و لب زد: باید جبران کنی آرش. به خاطر تو زندگیه چند نفر بهم ریخت. آخه دردت چی بود؟ چرا با خراب کردن زندگیه خواهرت می خواستی از آرشاویر انتقام بگیری؟ خجالت نمی کشی؟ به تو هم می گن مرد؟

آرش دستش را فشرد و با درماندگی گفت: نمی دونم چی کار کنم رویا. تو کمکم می کنی؟

رویای مردد به او نگریست: چه کمکی؟

آرش: باید از آیلین معذرت خواهی کنم و از این به بعد پشتش باشم!

رویای پوزخندی زد و پرسید: می دونی که قبولت نمی کنه؟ می دونی که چه راه دور و درازی رو در پیش داری؟

آرش با ناراحتی سری تکان داد و گفت: می دونم رویا. سخته ولی باید بشه. من از روی خودخواهی و بی عقلی تموم خوشی های خواهرم رو ازش گرفتم. زندگیه رو به کامش تلخ کردم. حالا هم باید جبران کنم.

سرش را روی پاهای رویا نهاد و در حالی که هق هق مردانه اش سکوت اتاق را می شکست، نجوا کرد: عذاب وجدان داره دیوونم می کنه رویا. عشق تو کورم کرده بود. نمی دونستم باید چی کار کنم. من عشق رو تو نگاه آرشاویر می خوندم. به جرأت می تونم قسم بخورم اون بی شباهت به مجنون نبود. اما منه احمق بخاطر ندانم کاری های خودم، با

بی رحمی عشقش و ازش گرفتم و آیلی رو مجبور کردم زن بهزاد بشه. فقط دعا می کنم آیلین خوشبخت باشه. من هرگز نمی تونم خودم و ببخشم. هرگز!

رویا هم می گریست. در حالی که گیسوانش را نوازش می کرد زمزمه کرد: من طاقت ندارم تو رو این طوری ببینم آرشم. من همون آرش مغروری رو می خوام که وقتی بهش نگاه می کنم دلم بلرزه. نه این آرشی که کم آورده و داغونه! من آرش خودم رو می خوام.

آرش لبخند محوی زد و به او خیره شد. اشک هایش را زدود و گفت: گریه نکن رویای من. من که داغونم، داغون ترم نکن.

رویا لبخند دلنشینی نثارش کرد و زمزمه کرد: چشم.

آرش: من و می بخشی؟

رویا: مگه می تونم آرشم و نبخشم؟ این همه سال دوری رو به جون خریدم تا با احساسم و قلبم کنار بیام. فکر کردم فرار بهترین راهه. فرار از تو و این شهر. اما نه! من قلبم رو این جا، جا گذاشته بودم. پیش مردی که الان رو به رومه! آرش او را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد: دوست دارم رویای من. قول می دم دیگه اذیتت نکنم. دیگه همه چیز تموم شد. قول می دم خوشبخت کنم.

رویا خود را به او فشرد و نجوا کرد: فقط کنارم بمون و گذشته رو فراموش کن.

...

آرسام ضربه ای به در نواخت و فریاد زد: آرش؟

آرش با رخوت از جا برخاست و در را گشود. آرسام با دیدن قیافه ی درهم و پریشان او، پقی زد زیر خنده و در حالی که می خندید گفت: جنگ رفته بودی؟

آرش لبخند محوی زد و گفت: نه بابا. مگه تو می زاری آدم بخوابه؟

آرسام به در تکیه داد و گفت: به جای این که تا صبح با خانمت بری ددر دودور، بگیر بکپ.

آرش: فوضولی موقوف. چی کار داری حالا مزاحم؟



من یک قربانی ام

آرسام: خیلی به من لطف داری ها؟

آرش غرید: مسخره بازی در نیار!

آرسام: خیلی خب بابا. زود باش حاضر شو بریم.

آرش: کجا؟

آرسام: قبرستون. شوتی ها امروز؟

آرش با یادآوری دعوت امروزشان، سری تکان داد و پاسخ داد: حواسم نبود خب. باشه زودی می آم.

آرسام در حالی که به سوی پذیرایی می رفت گفت: بدو همه حاضرن. فقط تو موندی.

آرش باشه ای گفت و مشغول آماده شدن شد. دلش برای خواهرش پر می کشید و از طرفی استرس داشت. استرسی که از رویارویی با آیلین وجودش را دربر گرفته بود. چند ماهی می شد که آیلین به بهانه های مختلفی دیدار با او را رد می کرد و تنها با مادر و آرسام ملاقات می کرد. حال که اشتباهاتش را پذیرفته بود، باید از آیلین عذرخواهی می کرد و به سبب ظلم هایی که در حقش کرده بود، جبران می کرد!

دقایقی بعد، به منزل آیلین و بهزاد رسیدند. اضطراب و پریشانی آرش، به خوبی در چهره اش مشهود بود و این امر، کنجکاوی آرسام را برانگیخت.

آرسام: چته آرش؟

آرش به خودش آمد و پاسخ داد: هیچی.

آوا کنجکاو به آن ها خیره شد و گفت: پیاده شین دیگه. چرا معطل می کنین؟

هر دو سری تکان دادند و به دنبال مادرشان و رویا، وارد ساختمان شدند. آرسام و مادرش سرگرم گفت و گو بودند و توجهی به آن دو نداشتند. رویا از این فرصت استفاده کرد و به آرش نزدیک شد. بازویش را فشرد و با مهربانی گفت: آروم باش عزیزم. آیلین دختر خوش قلبیه. مطمئنم می بخشتت. نگران نباش!

آرش لبخندی به رویش زد و سکوت کرد. تنها خودش می دانست که در درونش چه ولوله ای بر پاست!

آیلین در حالی که موهایش را شانه می زد، رو به بهزاد پرسید: چرا این طوری نگاهم می کنی؟

بهزاد به خودش آمد و پاسخ داد: چون که دوست دارم نگاهت کنم. مشکلیه؟

آیلین: نه! ولی حواسم و پرت می کنی!

بهزاد لبخندی زد و گفت: ز نمی. دوست دارم نگاهت کنم. نمی تو نم نگاهم و ازت بگیرم. تقصیر من چیه که تو این قدر خوشگلی و دل من و می بری عروسک؟

آیلین با ناز خندید و سکوت کرد. بهزاد خواست چیز دیگری بگوید که زنگ آیفون مانعش شد. از جا برخاست و به سوی اف اف دوید. در را گشود و کنار در واحد، منتظر ورود مهمانانش ایستاد. آیلین هم به او ملحق شد و گفت: مامان اینان؟

بهزاد: آره.

آیلین با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت: آگه آرش چیزی بگه چی؟ من می ترسم بهزاد...

بهزاد با دلگرمی دستش را فشرد و نجوا کرد: من کنارتم آیلی. نگران هیچی نباش! باشه؟

آیلین لبخندی بر لب آورد و پاسخ داد: باشه!

با دیدن آرسام، آرامش به وجودش بازگشت و بی پروا خود را به آغوش او افکند. آرسام بوسه ای بر گونه اش کاشت و گفت: قربونت برم من عسلک. چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

بهزاد اخمی تصنعی کرد و گفت: خوبه دیروز همدیگر رو دیدین ها!

آرسام خندید و گفت: بیا بابا. این تحفه ارزونی خودت.

همه به حرکات بامزه ی او خندیدند و پس از تعارف آیلین وارد خانه شدند. آرش و رویا آخرین نفر وارد شدند. آیلین مشتاق و کنجکاو چهره ی رویا را برانداز کرد. دختر زیبایی بود! نمی دانست چرا اما در دل با خود اندیشید که آیا آرشاویر هم از برگشت او خبر دارد یا خیر؟ اگر باز هم عاشقش می شد چه؟ با سقلمه ای که بهزاد به پهلویش زد، به خودش آمد و در دل به خود نهیب زد: «چرا چرت و پرت می گی دختره ی دیوونه؟ هر کسی زندگیه خودش رو داره. به تو چه اصلاً!».

رویا با خوشرویی به سویش آمد و پس از در آغوش کشیدن او گفت: خیلی خوشحالم از دیدنت آیلین جون. تعریف رو از داداشات خیلی شنیدم. الحق که خیلی خانمی. ماشاءالله!

آیلین لبخندی زد و پاسخ داد: منم از آشنایی با تو خوشحالم رویا جون. ممنونم لطف داری!

جعبه ی شیرینی را از دست او گرفت و پس از تشکر، برای خلاصی از نگاه های سنگین آرش به آشپزخانه پناه برد. نفس آسوده ای کشید و به فکر فرو رفت. چند ماهی می شد که آرش را ندیده بود. اگر جلوی بهزاد به او طعنه می زد چه؟ اگر حرفی از آرشاویر به میان می آورد و او را سکه ی روی پول می کرد چه؟

با صدای مادرش، جا خورد و به سوی او بازگشت. آوا لبخندی زد و گفت: حالت چطوره دختر قشنگم؟

آیلین: خوبم مامان جون. تو چطوری؟

آوا: منم خوبم.

سندلی ای را کنار کشید و رو به او گفت: بشین ببینم.

آیلین سری تکان داد و پشت میز قرار گرفت. آوا با کنجکاوای چهره اش را برانداز کرد و سپس گفت: هزار ماشاءالله، روز به روز خوشگل تر می شی!

آیلین: چشات خوشگل می بینم مامان جون.

آوا آهی کشید و گفت: کپی پدرتی آیلی! هر وقت تو رو می بینم یاد اون خدایبامرزم میفتم. فقط خدا می دونه چه قدر دلم براش تنگ شده.

آیلین سر به زیر افکند و سکوت کرد. چه باید می گفت؟ او که از پدرش چیزی به یاد نمی آورد و مادرش را هم تازه به دست آورده بود!

آوا: دخترم از زندگیت راضی هستی؟

آیلین جا خورد اما سریع پاسخ داد: معلومه که راضیم مامان. این چه سوالیه؟

آوا: همین جووری پرسیدم گلم. آخه آرش یه چیزایی می گفت. می گفت تو عاشق...

آیلین عصبی حرفش را قطع کرد و با قاطعیت گفت: نه!

آوا دستش را فشرد و گفت: آروم باش عزیزم. من قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم بگم بهزاد پسر خوبیه! این طور که معلومه خیلی عاشقته. از دستش نده. نزار ازت برنجه. خیلی دوست داره. تو هم دوستش داشته باش. تو هر شرایطی پیشت بوده، تو هم براش کم نزار!

سپس از جا برخاست و گفت: پاشو گلم. بریم میز نهار رو بچینیم.

آیلین در حالی که به حرف های مادرش می اندیشید از جا برخاست و به یاری اش شتافت. با کمک هم میز نهار را چیدند. پس از صرف غذا، رویا و آیلین سرگرم گفت و گو شدند. آیلین بی آن که خود بفهمد، دچار اضطراب شده بود و نمی دانست چرا، اما فکر می کرد رویا از گذشته ی او خبر دارد!

رویا: چرا گرفته ای؟

آیلین با دستپاچگی گفت: من؟ نه... نه خوبم!

رویا: می خوام باهات حرف بزنم آیلین. اگه اشکالی نداره بریم تو اتاق.

آیلین از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد طبیعی جلوه کند پاسخ داد: چرا که نه؟ بریم.

رویا هم برخاست و به دنبالش وارد اتاق شد. نگاهش در سرتاسر اتاق به چرخش در آمد و در آخر، بر روی عکس عروسی بهزاد و آیلین ثابت ماند. لبخندی زد و گفت: خیلی بهم می آید!

من یک قربانی ام

آیلین: مرسی عزیزم.

رویا به تخت اشاره کرد و پرسید: اجازه هست؟

آیلین خودش روی تخت قرار گرفت و گفت: آره گلم بشین. تعارف نکن.

رویا نشست و گفت: چه خوبه آدم هزار تا از این خواهر شوهرها داشته باشه.

آیلین خندید که رویا افزود: بد می گم؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: نه والا. یه لحظه بهت حسودیم شد.

رویا: برای این که خواهر شوهر نداری؟

آیلین: آره.

هر دو به خنده افتادند و آیلین متعجب بود که چه زود با این دختر صمیمی شده است! دختری که زمانی، عشقش عاشق او بود و حال حکم زن داداشش را داشت!

رویا: آیلی؟

آیلین: جان؟

رویا پس از مکثی کوتاه افزود: می خواستم یه چیزی بهت بگم. در مورد آرش!

آیلین متعجب پرسید: آرش؟

رویا سری تکان داد و گفت: آره. البته این به عهده ی آرشه. من فقط دارم مقدمه چینی می کنم تا نظرت رو بدونم.

آیلین در حالی که سخت کنجکاو بود پرسید: چیزی شده؟

رویا: نه. فقط این که آرش می خواد گذشته رو جبران کنه و رابطه ی بین تو و خودش رو درست کنه! عذاب وجدان مثل خوره افتاده به جونش و داره دیوونش می کنه. بد جور داره اذیت می شه و سرگردون دور خودش می چرخه. نه راهه پس داره و نه راهه پیش! خیلی اشتباه کرده. توبه کرده و می خواد تموم کارای بدش رو جبران کنه. امیدش به منه آیلین. ازت می خوام روم و زمین نندازی و درخواستم و قبول کنی. این کار رو می کنی؟

آیلین مات و مبهوت به او خیره شد و به فکر فرو رفت. باورش نمی شد آرش به خاطر او، غرورش را زیر پا گذاشته باشد!

پوزخندی بر لب نشانند و گفت: دوباره چه خوابی برام دیده؟

رویا دستی بر شانه ی او گذاشت و گفت: آیلین عزیزم. آرش واقعا پشیمونه!

آیلین عصبی دست او را پس زد و از جا برخاست. رویا با نگرانی به سویش رفت و گفت: آیلین آروم باش. یکم به حرفام فکر کن. اون پشیمون شده و می خواد جبران کنه. باور نمی کنی اما امروز به خاطر تو داشت اشک می ریخت. همون مردی که غرورشو حتی واسه خودشم نمی شکوند داشت برای تو گریه می کرد. می فهمی؟

آیلین در حالی که اشک می ریخت او را نگریست. پشیمانی آرش چه سودی داشت؟ گذشته و عشق بر باد رفته اش را باز می گرداند؟ هه! قطعاً نه!

بغضش را فرو خورد و لب زد: دو سال پیش، اون طوری آلاخون والاخونم کرد بس نبود؟ دوباره می خواد چه بلایی سرم بیاره؟ نکنه بهزاد رو هم می خواد ازم بگیره؟

روی تخت نشست و با عجز افزود: اون مردک چشم دیدن خوشبختی من و نداره! همیشه به خاطر اون زجر کشیدم و به آرزو هام پشت پا زدم. همیشه به خاطر اون روی قلبم پا گذاشتم و اجبار رو پذیرفتم. همیشه به خاطر اون داغون شدم... نابود شدم... زندگیم... جوونیم... همه و همه حروم شد... فقط و فقط به خاطر ندانم کاری های اون... می فهمی رویا؟...

رویا به سویش رفت و گفت: می دونم عزیزم. من درکت می کنم ولی...

آیلین عصبی حرفش را قطع کرد و گفت: نه. تو درک نمی کنی چون دردایی که من کشیدم تو نکشیدی. تو هیچ وقت تو اوج جوونی درد نکشیدی و شبا با آرزوی مرگ خوابیدی. هیچ وقت به خاطر برادرت، عشقت رو نادیده نگرفتی و یه عمر حسرت داشتنش رو به جون نخریدی. تو هیچ نمی تونی من و درکم کنی. هیچ وقت!

رویا سکوت کرد و به او خیره شد. هر دو اشک می ریختند. رویا او را در آغوش گرفت و پا به پایش گریست. بهزاد ضربه ای به در نواخت و چون صدایی نشنید در را گشود. با دیدن چهره های گریان آن دو، نگرانی بر وجودش غلبه کرد و پرسید: چی شده؟

من یک قربانی ام

رویا خود را کنار کشید و اشک هایش را زدود. بهزاد به سوی آیلین رفت و با نگرانی پرسید: چرا گریه می کنی آیلی؟ اتفاقی افتاده؟

رویا به جای او پاسخ داد: داشتیم درد و دل می کردیم. چیزی نیست آقا بهزاد.

بهزاد نگاهی به او انداخت و گفت: مطمئن باشم؟ آخه...

رویا: آره. چیزی نیست.

بهزاد نفس آسوده ای کشید و سپس رو به آیلین گفت: بیا بریم بیرون. مامانت می خواد برگرده.

آیلین متعجب پرسید: کجا؟

بهزاد: کرج.

آیلین با حیرت فریاد کشید: چی؟ آخه چرا؟

بهزاد: نمی دونم!

آیلین از جا برخاست و بی توجه به آن دو، از اتاق خارج شد. نگاه نگرانش را معطوف آوا کرد و پرسید: برای چی می خوای بری مامان؟

آوا لبخندی زد و گفت: بالاخره هر کس باید برگرده دیار خودش.

آیلین لب ورچید و در حالی که اشک می ریخت گفت: آخه چرا؟

خود را به آغوش او انداخت. آوا موهایش را نوازش کرد و با مهربانی زمزمه کرد: گریه نکن دختر خوشگلم. دوباره می آم. یسری کار های ناتمام دارم. مطمئن باش دوباره می آم. مگه من بدون شماها می تونم دووم بیارم؟ حالا گریه نکن دیگه. دل مامان و خون نکن.

آیلین با بغض گفت: باشه.

آوا: آفرین دختر گلم.

سپس به آرسام اشاره کرد و گفت: تو این چند وقت که من نیستم هوای این پسر شیطونم و داشته باش!

آرسام و آیلین نگاهی به هم انداختند و خندیدند. آوا افزود: در ضمن، وقتی برگشتم دوست ندارم ببینم تو و آرش با هم کدورتی داری و چشم دیدن همدیگرو نداری. فهمیدی؟

آیلین خواست چیزی بگوید که آوا گفت: قول می دی؟ آیلین ازت خواهش کردم. خواهش مادرت رو رد می کنی؟ آیلین مستأصل سر به زیر افکند و زیر لب زمزمه کرد: چشم.

آوا بوسه ای بر گونه اش نهاد: آفرین عزیز دلم. مواظب خودت و بهزاد باش.

سپس رو به بهزاد کرد و گفت: مواظب این خانم خوشگل من باشی ها!

بهزاد لبخندی زد و پاسخ داد: تا الان رو تخم چشمام جا داشت. از این به بعدم مثل جونم ازش محافظت می کنم ماما. شما نگران نباشین.

آوا: می دونم پسر. ممنونم ازت!

دقایقی در سکوت سپری شد تا این که آوا، آوای رفتن سر داد. رویا و آیلین اشک می ریختند. آرسام و آرش هم از جدایی دوباره اندوهگین بودند ولی چاره ای جز تحمل نداشتند.

سرانجام آوا رفت و بار دیگر آیلین تنها ماند! همه رفته بودند و او در آغوش بهزاد، بی صدا اشک می ریخت. از طرفی حرف های رویا فکرش را مشغول کرده بود و نمی دانست کدام تصمیم درست است!

بهزاد: آیلین چرا تو فکری؟

آیلین: بهزاد امروز رویا یه چیزایی می گفت.



من یک قربانی ام

بهزاد کنجکاو پرسید: چی می گفت؟

آیلین نگاهی به او انداخت و تمام صحبت های رویا را، مو به مو برای او بازگو کرد. بهزاد اخمی کرد و گفت: پس چرا بهم نگفتی داشتی واسه این گریه می کردی؟

آیلین لب گزید و گفت: ببخشید!

بهزاد: حالا می خوام چی کار کنی؟

آیلین سرش را روی شانه ی او گذاشت و پاسخ داد: چطوری ببخشمش؟ نمی تونم. برام سخته! حتی اگه بگم ببخشیدمش، بازم گذشته رو نمی تونم فراموش کنم.

بهزاد: آیلین، اون برادرته. به نظر منم بهتره این جریان همین جا خاتمه پیدا کنه. این طوری هم برای تو خوبه هم آرش!

آیلین: نمی دونم بهزاد... خسته شدم... هر روز یه اتفاق جدید... منم تا یه جایی توان دارم... دیگه مغزم کار نمی کنه...

بهزاد بوسه ای بر پیشانی اش کاشت و گفت: قربون اون مغز فندقیت برم من عروسکم.

آیلین لبخندی زد که بهزاد نجوا کرد: بریم بیرون یه هوایی بخوریم خانمم؟

آیلین سری تکان داد و پاسخ داد: باشه بریم.

از جا برخاست و در حالی که به سوی اتاق می رفت گفت: من می رم حاضر شم.

بهزاد: باشه عزیزم. منتظرم.

در عرض ده دقیقه آماده شد و همراه بهزاد از خانه خارج شدند. بهزاد نگاهش را به آسمان شب دوخت و لب زد: قدم

بزنیم بیشتر می چسبه، نه؟

آیلین بازویش را فشرد و گفت: اوهوم.

بهزاد خندید: هوا دو نفره اس!

آیلین هم خندید و در سکوت بهزاد را همراهی کرد. آرام قدم می زدند و به دور از دغدغه هایشان، می گفتند و می

خندیدند!

من یک قربانی ام

بهزاد به پارکی اشاره کرد و پرسید: بریم بشینیم؟

آیلین با شیطنت گفت: این قدر زود خسته شدی آقا؟

بهزاد یک تای ابرویش را بالا انداخت: نخیر بانو. شما امر کنی کلی اصفهانو قدم می زنیم.

آیلین خندید و دستش را دور بازوی او حلقه کرد: شوخی کردم دیوونه!

بهزاد صورتش را به او نزدیک کرد: دیوونه ی تو هم دیوونه!

آیلین لبخندی زد و با شرم رویش را برگرداند. بهزاد ریز خندید و به رو به رو خیره شد.

بهزاد به کافه ای اشاره کرد که در نزدیکی پارک قرار داشت و رو به آیلین گفت: موافقی بریم اون جا؟

آیلین بازویش را محکم تر فشرد و پاسخ داد: آره بریم.

بهزاد سری تکان داد و به سوی کافه قدم برداشت. حیاط کافه را سنگ ریزه ها و گلدان های متعدد زینت می دادند و در جای جای آن، آلاچیق های چوبی با فاصله و مرتب چیده شده بودند. موسیقی ملایمی در حال پخش بود و شر شر آبی که با آن آمیخته بود، فضا را شاعرانه تر می کرد!

بهزاد آلاچیقی را برگزید که در گوشه ترین نقطه ی حیاط قرار داشت و زیبایی خاصی داشت. آیلین مشتاق به اطراف می نگریست و در دل زیبایی وصف ناشدنی آن را تحسین می کرد. رو به بهزاد کرد و لب زد: وای بهزاد این جا خیلی قشنگه!

بهزاد به چهره ی شادمان او خندید و پرسید: دوستش داری؟

آیلین با ذوق سری تکان داد و گفت: محشره!

بهزاد در حالی که او را به سوی آلاچیق هدایت می کرد گفت: پس از این به بعد پاتوقمون می شه این جا. خوبه؟

آیلین مانند دختر بچه های کوچک، لبخند دلنشینی زد و با شوقی کودکانه سر تکان داد. بهزاد خندید و سپس به دنبال او، وارد آلاچیق شد. آیلین فوراً گوشه ای به پشتی دیواری تکیه داد و خود را در آغوش گرفت. نوک بینی و گونه هایش سرخ شده بودند و دندان هایش از فرط سرما به هم اصابت می کرد و می لرزید. بهزاد به چهره اش خندید و به سویش رفت. دست هایش را فشرد و پرسید: خیلی سردته؟

آیلین سری به نشانه ی تایید جنابند که بهزاد بی مهابا او را در آغوش گرفت و کنار گوشش نجوا کرد: الان گرم می شی...

آیلین ریز خندید و بی هیچ مخالفتی سرش را درون سینه ی او مخفی کرد. دقایقی گذشت تا این که گرم شد و خود را عقب کشید. رو به بهزاد کرد و گفت: تو سردت نیست؟

بهزاد سری به نشانه ی نفی تکان داد و پرسید: گشنته؟

آیلین: نه بابا. تو این سرما آدم گشنت می شه آخه؟

بهزاد خندید: نوچ. اگه گفتی الان چی می چسبه؟

آیلین دست هایش را محکم به هم کوید و فریاد زد: چایی داغ!

بهزاد با خنده گفته اش را تایید کرد. سپس گارسون را فراخواند و سفارش چای داد. چندی بعد گارسون با دو فنجان چای و مخلفات فرا رسید. بهزاد تشکری کرد و پس از ریختن چای، فنجان را به سوی آیلین گرفت و گفت: بفرما خانم. امر دیگه ای نیست؟

آیلین لبخندی زد و فنجان را گرفت: نه مرسی! واقعا تو این هوا فقط یه چیز داغ می چسبه!

بهزاد: تا داغه بخور.

آیلین سری تکان داد و مشغول نوشیدن چای شد. پس از اتمام چای، رو به بهزاد گفت: بریم؟

آیلین از جا برخاست و پرسید: می خوام بریم خونه؟

بهزاد: مگه قرار نشد قدم بزیم تنبل خانوم؟

آیلین چهره درهم کشید و گفت: عه بهزاد!

من یک قربانی ام

بهزاد ضربه ای به نوک بینی اش زد و گفت: خانوم کوچولوی تنبل خودمی. امشب کلا باید بریم اصفهان گردی. فکر کردی من می زنم زیر قولم؟

آیلین متعجب پرسید: کدوم قول؟

بهزاد: همون موقع که تازه اصفهان اومده بودین و با هم می رفتیم گردش. یادته؟

آیلین با یادآوری آن دوران لبخندی بر لب آورد و زمزمه کرد: نه یادم نرفته!

بهزاد خندید و پرسید: خب حالا چی می گی؟

آیلین با قاطعیت گفت: من پایه ی پایم!

بهزاد: آفرین.

هر دو از آلاچیق خارج شدند. بهزاد زیپ کاپشنش را بالا تر کشید و گفت: این جا رو شانسی پیدا کردم ها. خیلی خوشگله. نه؟

آیلین در حالی که فضا را واری می کرد، پاسخ داد: آره. خیلی خوشم اومد.

سپس به آب نمای نزدیک آلاچیق اشاره کرد که چهره ی زیبایی به فضا بخشیده بود و نمای خوبی به باغ می داد!

به سوی آب نما رفت و به آن خیره شد. دستش را درون آب فرو کرد. خنکی آب، تنش را لرزاند و حسی دلچسب را به وجودش سرازیر کرد. بهزاد به سویش رفت و با خنده گفت: بچه شدی کوچولو؟

آیلین با شیطنت خندید و چند قطره آب به سوی بهزاد پاشید و او را غافلگیر کرد. چند قدمی عقب رفت و گفت: عه آیلی. دیونه شدی؟

آیلین اما بی دغدغه می خندید و به روی او آب می پاشید. بهزاد به سویش آمد و دست هایش را فشرد: ببین خیسم کردی فسقلی.

آیلین در آغوش او خزید و خندید. بهزاد هم در حالی که می خندید گفت: آخه من با تو چی کار کنم فسقلی؟

آیلین: زندگی!

بهزاد خندید و چیزی نگفت. آیلین نگاهی به اطراف انداخت. چند نفری با خنده به آن ها نگاه می کردند و برایشان آرزوی خوشبختی می کردند. آیلین لبخندی زد و دست های بهزاد را فشرد: بریم عزیزم؟  
بهزاد هم دستش را فشرد و گفت: بریم.

دست در دست یکدیگر از کافه خارج شدند و بار دیگر پیاده روی را از سر گرفتند.  
بهزاد مدام حرف می زد و آیلین را به خنده وا می داشت. هیچ چیزی، حتی آن هوای سرد و طاقت فرسا هم نمی توانست خوشحالی آن ها را زایل کند!

بهزاد دست آیلین را فشرد و کنار گوشش نجوا کرد: ممنونم که آرومم میکنی!  
آیلین سرش را روی شانه ی او گذاشت و لب زد: این کمترین کاریه که از دستم برمی آد.  
بهزاد نگاه عاشقش را معطوف او کرد: و این کار از هیچ آدم دیگه ای بر نمی آد...

آیلین لبخندی زد و دیده برهم فشرد. احساسش قابل وصف نبود! خودش هم در عجب بود از این که می دید چگونه در کنار بهزاد، آرامش می یابد و قلبش از تلاطم باز می ایستد! چه قدر خوب بود که حداقل در اوج این همه بی پناهی و تنهایی، او را داشت!

آهی کشید و سر به زیر افکند. باز هم فکر و خیال دست از سرش بر نمی داشت. چه حکایتی بود که غم از او جدا نمی شد و آرامش فقط دقایقی کوتاه به سراغش می آمد؟ بهزاد همان طور که دستش را در دست داشت، متعجب پرسید: آیلی چی شد؟ حالت خوبه عزیز دلم؟

آیلین سری تکان داد و پاسخ داد: خوبم. نگران نباش!

بهزاد موشکافانه به او نگریست و با لحنی گله مند گفت: تو که من و ترسوندی خانمی.

سپس زمزمه کرد: هیچ وقت از کارای تو سر در نمی آرم!

آیلین خندید و بوسه ای بر گونه اش کاشت. بهزاد هم خندید و لپش را کشید که آیلین گفت: ما اینیم دیگه آقا. حالا مونده ما رو بشناسی.

بهزاد در حالی که می خندید گفت: بالاخره که کشف می کنم فسقلی! زیاد خوشحال نشو!

آیلین چینی به ابروانش داد و با لحنی چاله می دانی لب زد: فعلا که ما رو نشناختی داش.

بهزاد اخمی کرد و به او تشر زد: آیلین صد بار نگفتم این طوری حرف نزن؟

آیلین اما بی پروا قهقهه زد و توجهی نکرد. بهزاد لبخندی زد و در سکوت خندیدن او را تماشا کرد. عجیب بود اما تمام حرکات او را دوست داشت و به دلش می نشست! در باورش نمی گنجید این چنین مجنون کسی شود! مجنون دختری که بی آن که خود بداند، دلبری می کند و قلب عاشق او را به بازی می گیرد! دختری که همچون فرشته ای روی زمین می مانست!

نفس عمیقی کشید و در دل بابت داشتن او، خدا را شاکر شد. حس خوبی داشت از این که آیلین را در کنارش داشت و دیگر هراس از دست دادن او به قلبش رجوع نمی کرد. لبخند محوی بر لب آورد. لبخندی که تمامی حس های خوب دنیا را یکجا به قلب عاشق و مجنون او هدیه کرد و حسی دلچسب، که حاکی از داشتن آیلین بود در وجودش تزریق کرد!

بی مهابا دست های ظریف او را محکم تر فشرد و زیر لب زمزمه کرد: خدایا شکر...!

آیلین اما چیزی نگفت و در حالی که قدم می زد در افکار خود غوطه ور شد اما ناگهان از حرکت باز ایستاد و با دهانی باز به رو به رو خیره شد. چه می دید؟ او؟ نه محال بود! ضربان قلبش در سینه بی هدف شدت گرفت و بر استرسش افزود. بهزاد هم سخت جا خورده بود و این به خوبی در سیمایش هویدا بود. آرشاویر اما با ظاهری خونسرد جلو آمد و سلام گفت. بهزاد زود تر از بهت در آمد و پاسخش را داد. آرشاویر دستش را فشرد و گفت: به به آقا بهزاد، شما کجا این جا کجا؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: ما که همش اینجا هستیم. شما والا پیدا نیستی. کجایی پسر؟ دیگه شرکت هم که نمی آی!

آرشاویر نیم نگاهی به آیلین انداخت و پاسخ داد: منم خوبم! دیگه کار و ولش کردم. حوصله ندارم. یه مدت تم رفته بودم مسافرت. خیلی درگیر بودم شرمنده نشد پیام یه سری بهت بزنم. عروسیتون نتونستم پیام.

بهزاد دستش را بر شانه ی او نهاد و گفت: عیبی نداره داداش. راستی چرا تنهایی؟

آرشاویر آهی کشید و لب زد: تنهایی قدم زدن و یاد گرفتم... این جا کسی موندگار نیست...

آیلین لرزید و این از چشم آرشاویر دور نماند. بدنش همچون آتش، سوزان و داغ بود و حس می کرد هر لحظه ممکن است از درون منفجر شود و فرو بریزد. اشک در دیدگانش حلقه بسته بود و دیدش را تاریک می کرد. بغض گلویش، درد بدی را مهمانش کرد. نگاه ملامت بارش را حواله ی آرشاویر کرد. او به خوبی کنایه اش را درک کرده بود!

بهزاد اما بی خبر از همه جا، رو به آرشاویر گفت: خیلی خب دیگه. مزاحم خلوتت نمی شیم.

آرشاویر سری تکان داد و سپس به حلقه ی دستشان اشاره کرد: راستی تبریک می گم. عشقتون پایدار باشه!

نیشخندی بر لب آورد و به آیلین خیره شد. آیلین نگاه بارانی اش را از او برگرفت و با صدای ضعیفی پاسخ داد: ممنون!

آرشاویر از درون در حال فروپاشی بود اما ظاهرش را حفظ کرد و گفت: خوشبخت بشین. فعلا خدا حافظ.

بهزاد هم خدا حافظی کرد و در سکوت دور شدن او را نظاره کرد. سپس رو به آیلین که همچون مجسمه ای بر جا مانده و ساکت بود گفت: بریم خونه؟

آیلین فقط سری تکان داد و بی هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. در بین راه، هر دو در افکار خویش غرق بودند و توجهی به دیگری نداشتند. این فرصت خوبی بود تا زخم های کهنه ی آیلین سر باز کنند و بغضش بشکند! بی صدا اشک می ریخت و از درون درد می کشید. درد قلبی شکسته! دردی که از گذشته با خود حمل می کرد! درد عشقی نافرجام...

سرانجام به خانه رسیدند و فوراً به بهانه ی خواب به اتاقش هجوم برد. بهزاد هم از فرط خستگی مخالفتی نکرد و خودش هم خیلی سریع به خواب رفت.

آرشاور غمگین و بی هدف قدم می زد و به لحظاتی پیش می اندیشید. باورش نمی شد، بعد از دو سال او را از نزدیک دیده باشد! در تمامی این دو سال، از همان لحظه ی ازدواج، از دور او را می دید و مراقبش بود. در حالی که روح آیلین هم از حضور او خبر نداشت! درد بدی در قفسه ی سینه اش پیچید و دیدش را تار کرد. زیر لب غرید: «آخ لعنتی، الان وقت درد گرفتن بود؟».

بغض گلویش را فشرد اما نمی توانست از آن خلاصی یابد. تصویر خندان آیلین و بهزاد لحظه ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت. دست در دست هم و خندان! یعنی آن قدر عاشق هم بودند؟

زیر لب زمزمه کرد: «یعنی اون قدر با هم خوشبختن؟ یعنی آیلین من دیگه غصه نمی خوره و اشک نمی ریزه؟».

بغض مجال ادامه دادن به او نداد. آهی کشید و دست هایش را درون جیبش فرو کرد. نیمه شب بود و کسی در آن جا حضور نداشت. پس چرا نمی گریست و عقده هایش را خالی نمی کرد؟

پوزخندی زد و با بغض نجوا کرد: «یعنی بهزاد من دیوونشه؟ آره! احتما دیوونشه که آیلین رو این قدر مجذوب خودش کرده و باعث شده تن به این ازدواج اجباری بده! اوای خدای من! یعنی آیلین من داره طعم یه زندگی خوب رو می چشه؟ چه قدر زود فراموشم کرد!».

چهره ی خندان آیلین در ذهنش تداعی شد. لبخند تلخی زد: «وای چه قدر قشنگ می خندید! هنوزم مثل قدیما با یه نگاه قلب آدم رو می لرزونه! اون نگاه پاک و معصومش وقتی بارونی می شه و قلبت و می لرزونه! چه طور باور کنم دیگه ندارمش؟ چه طور! آیلین، من مثل تو بی رحم نیستم که به این زودی فراموشت کنم... اگه تو خوشبختی من حرفی ندارم... کاش همیشه بخندی... کاش دیگه چشای خوشگلت و مثل امشب بارونی نبینم... من که چیزی جز غم و غصه برات نذاشتم، حداقل بهزاد تونست خوشبخت کنه!».

اشک هایش سرازیر شدند و قدرت تلکم را از او سلب کردند. چه شبی بود! چه غریبانه می گریست! چه قدر تلخ بود که تنها سیاهی شب و سرمای هوا او را یاری می کرد...

دستی بر شانه اش نشست. متعجب به او خیره شد. او هم نگاهش بارانی بود ولی اشکی نمی ریخت. چه خوب بود که او را داشت! رفیق تنهایی هایش!

آرسام کنارش نشست و پرسید: بهتری؟

آرشاور پوزخندی بر لب نشانده: لهترم!



من یک قربانی ام

آرسام غمگین نگاهش را از او برگرفت و به رو به رو دوخت. آرشاویر متعجب از حضور ناگهانی او پرسید: چطوری پیدام کردی؟

آرسام خندید و گفت: هنوز نفهمیدی من مثل سایه همه جا باهاتم؟

آرشاویر: کار و زندگی نداری پسر؟

آرسام لبخندی زد: کار و زندگی من یعنی رفیق!

آرشاویر با قدردانی به او خیره شد و لب زد: تو به یه

مرده ی متحرک می گی رفیق؟

آرسام: اینی که جلومه از همه ی آدمای این حوالی قوی تره!

آرشاویر خندید: جوک می گی...

آرسام: جدی گفتم! می دونی چیه؟

آرشاویر کنجکاو پرسید: چیه؟

آرسام: من خیلی دوست داشتم یه روزی مجنون رو از نزدیک ببینم. الان همون مجنون جلو رومه و رفیقمه!

آرشاویر سکوت کرد و رویش را بازگرداند. آرسام اما با سماجت افزود: تو کپیِ مجنونی پسر! می فهمی؟

خندید: کپی برابر با اصل!

آرشاویر: تو دیوونه ای.

آرسام: باید دیوونه باشی تا از زندگی لذت ببری پروفسور!

آرشاویر: مجنونی که لیلیش، لیلی یکی دیگه باشه رو کی آدم حساب می کنه؟

آرسام: کی آدم حساب نکرد؟ آرشاویر من دلم روشنه آخر این قصه خوشه! به قول معروف، پایان شب سیه سپید است!

پسرک پوزخندی زد و زمزمه کرد: من خودم رو از زندگی اون کشیدم کنار آرسام. اون الان با شوهرش خوشبخته و گذشته رو فراموش کرده. بنابراین منم بیشتر از این عذابش نمی دم!

آرسام: آیلی فهمیده که تو همیشه دورادور مراقبشی؟

آرشاویر سری به نشانه ی نفی تکان داد: نه! ولی اگه بهزاد بفهمه خیلی برام گرون تموم می شه...

آرسام: پس می خوای چی کار کنی؟

آرشاویر دقایقی به او خیره شد. سپس گفت: تو باید من و در جریان جزئیات زندگی آیلی قرار بدی.

نگاه ملتمسش را معطوف نگاه مردد او کرد: می تونی این کار رو برام انجام بدی؟

پس از مکث کوتاهی ادامه داد: آره رفیق؟

آرسام خندید و دستش را فشرد: حله!

آرشاویر: مرسی داداش. جبران می کنم.

گونه اش را بوسید و در حالی که بر می خاست افزود: نوکرتم هستم من!

آرسام هم از جا برخاست: شما سروری. برو خونه استراحت کن. داری بیخودی خودت و تلف می کنی.

آرشاویر سری تکان داد که آرسام پرسید: عروسی آرش می آی؟

آرشاویر یکه خورد اما سعی کرد ظاهرش را حفظ کند: نه آرسام. اگه آیلی رو ببینم دیوونه می شم.

آرسام: ولی تو باید بیای!

آرشاویر: اصرار نکن جون داداش. نمی تونم بخدا.

آرسام با تحکم گفت: تو باید بیای. چون من می گم.

آرشاویر: آخه چرا؟ حضور من چه سودی به حال تو داره؟

آرسام لبخند مرموزی بر لب آورد: حتما دلیلی داره که می گم. حالا تو بیا من بهت می گم چه خبره!

من یک قربانی ام

آرشاویر مردد به او نگریست: خیلی خب. فقط خداکنه خیر باشه...

آرسام: هست. نگران نباش!

آرشاویر سری جنباند و گفت: خب دیگه من برم. ماشین داری؟

آرسام: نه. اومدم رو سرت آوار بشم.

آرشاویر خندید و در حالی که او را به سوی اتومبیل هدایت می کرد گفت: از قدیم گفتن مهمون حبیب خداست.

آرسام خندید و سوار اتومبیل شد. آرشاویر هم سوار شد و استارت زد. رو به آرسام کرد و پرسید: مامانت برگشت؟

آرسام: آره. واسه همینه دارم می آم خونه ی تو. هر دو تنه اییم.

آرشاویر متعجب پرسید: مگه آرش و رویا نیستن؟

آرسام سری به نشانه ی نفی تکان داد که آرشاویر پرسید: کجا رفتن؟

آرسام: جایی که نرفتن. ولی خب درگیر خرید عروسین دیگه.

آرشاویر سری تکان داد و در سکوت مشغول رانندگی شد. ذهنش به سوی آیلین پر می کشید. نگاه گریان او، قلبش را

نشانه می گرفت و تمام غم های عالم را به قلب دردمند و عاشقش سرازیر می کرد!

بی مقدمه پرسید: آرسام، آیلی از زندگیش راضیه؟ خوشبخته؟

آرسام: ظاهراً که خوبه! دیروز فرصت نکردم تنها باهاش حرف بزنم. ولی این طور که دیدم با بهزاد خوبه خدای شکر.

آرشاویر سگرمه هایش را درهم کشید که آرسام افزود: مهم قلبشه که تو گذشته جا مونده!

آرشاویر پوزخندی زد: بهزاد اون قدری عاشقش هست که اجازه نمی ده آیلین یه لحظه هم به گذشته اش برگرده...

من یک قربانی ام

آرسام: نمی دونم. شاید حق با تو باشه!

تا رسیدن به خانه ی آرشاویر، دیگر کلامی بینشان رد و بدل نشد. هنگامی که رسیدند، آرشاویر بی هیچ حرفی به سوی اتاقش هجوم برد. آرسام هم که به این رفتار هایش عادت کرده بود بی هیچ مخالفتی او را رها کرد و در خلوت خود باقی گذاشت!

آهسته به سوی تخت رفت و روی آن جا خوش کرد. فکر آیلین لحظه ای رهایش نمی کرد. درست همانند این سال ها!

نفس عمیقی کشید و بی حوصله روی تختش دراز کشید. دیده بر هم فشرد تا شاید از یاد او گریزی یابد اما نه! حتی در خواب هم یاد معشوق، او را رها نمی کرد. در حالی که بغض بدی به گلویش چنگ می زد، زیر لب زمزمه کرد:

دلم در تنگنای سینه آشوبی به پا کرده

قفس جای مناسب نیست این مرغ هوایی را ...

\*\*\*

با شوقی کودکانه در آئینه به خود نگریست. باورش نمی شد! آرایشگر چاپلوسانه لبخندی بر لب آورد و گفت: وای عزیزم خیلی محشر شدی. یه تیکه ماه شدی!

بوسه ای بر گونه اش کاشت: خوش به حال شوهرت. خیلی نازی ماشاالله!

ضربه ای به کمد زد و با خنده افزود: بزخم به تخته.

آیلین لبخندی تصنعی تحویلش داد و بی توجه به تعریف و تمجید های او، چهره اش را در آئینه برانداز کرد. به قدری تغییر کرده بود که در نگاه اول جا خورده بود!

از جا برخاست و چرخ زد. نگاهی به لباسش انداخت که در عین سادگی، زیبایی خاصی به او بخشیده بود! پیراهنی سورمه ای رنگ، که دکلمه بود و تا روی زانویش می رسید. موهای استخوانی بلوند و قهوه ای اش هم ترکیب جالبی ایجاد کرده بود و جذابیت چهره اش را دوچندان می کرد!

آرایشگر: آیلی خانوم با بنده امری ندارید؟

من یک قربانی ام

آیلین به خودش آمد و پاسخ داد: نه عزیزم. ممنونم از لطف.

آرایشگر لبخندی زد و گفت: قابل شما رو نداشت. کاری نکردم که.

آیلین نگاهش را از چهره ی غرق در آرایش او گرفت و گفت: به هر حال ممنونم. لطف کردی!

آرایشگر: خواهش می کنم. خدانگهدار تون.

آیلین: خدا حافظ.

آرایشگر از اتاق خارج شد و پس از دریافت هزینه از جانب بهزاد از خانه خارج شد. آیلین بار دیگر نگاهی به خود انداخت و لبخندی نثار خود کرد!

خواست از اتاق خارج شود که در همان لحظه بهزاد وارد شد و مقابل یکدیگر قرار گرفتند. آیلین خنده اش را خورد و نگاه مشتاقش را به نگاه متعجب و بهت زده ی بهزاد دوخت. بهزاد مات و مبهوت به او خیره بود و لب از لب باز نمی کرد! سرانجام آیلین دستش را جلوی صورت او تکان داد و پرسید: هی خوشتیپ حواست کجاست؟

بهزاد به خودش آمد و بی توجه به سوال او زمزمه کرد: وای خدای من، باورم نمی شه آیلین، این خودتی؟

آیلین خندید و چرخی زد. سپس با ذوق فراوان پرسید: چطور شدم؟

بهزاد قدمی به سویش برداشت و با هیجان لب زد: محشر شدی دختر. تو معرکه ای آیلی!

آیلین خندید که بهزاد بی مهابا او را به سوی خود کشید. تعادلش را از دست داد و به آغوشش پرت شد. ضربان قلبش شدت گرفت و سکوت کرد. بهزاد کنار گوشش نجوا کرد: قصد داری دیوونم کنی نه؟ آخه فکر منه بیچاره رو نمی کنی؟ چطوری امشب تو رو با خودم ببرم؟

آیلین در حالی که نفس نفس می زد پاسخ داد: تو که خودت دیوونه هستی...

بهزاد پیشانی اش را مماس پیشانی او قرار داد: آره دیوونم... یه دیوونه ی زنجیره ای که اسیر عشق خوشگل ترین دختر دنیا شده... دختری که قلب و روح و جسم و در بند خودش گرفته... دختری که جونم به جونش وابسته اس... دختری که اگه نباشه من نابود می شم... بدون اون هیچم... زندگی بدون اون برام پوچ و بی مفهوم می شه... حالا فهمیدی؟ من یه دیوونه ی واقعی ام... یه عاشق دیوونه...

آیلین دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت. دیده برهم فشرد و با خنده گفت: این طوری لوسم می کنی ها. این قدر نازم و نکش آقا!

بهزاد حلقه ی دستانش را دور کمر او محکم تر کرد و در حالی که لاله ی گوشش را می بوسید لب زد: من فدای عشقمم می شم... قربون ناز کردنت... همشون خریدار داره خانم... بنده در بست در اختیار شمام... من ناز خانمم و نکشم پس کی بکشه ها؟

آیلین خندید و پس از مکثی کوتاه گفت: بهزاد؟

بهزاد: جانم؟

آیلین سرش را از روی شانه ی او برداشت و گفت: قول می دی هیچ وقت تنهام نزاری؟

بهزاد سگرمه هایش را درهم کشید و او را بیشتر به خود چسباند: این چه سوالیه آیلی؟ تو فکر کردی بدون تو زندگی کردن آسونه؟ من حتی یه روزم بدون تو طاقت نمی آرم، اون وقت چطوری تنهات بزارم و برم؟ مطمئن باش هیچ وقت این اتفاق نمیفته. مگر این که تو بری. که در اون صورت هم باز من ول کنت نیستم و تا برت نگردونم آرام نمی گیرم. زندگی من تویی! دلیل نفس کشیدن من تویی! مگه آدم بدون نفس کشیدن هم می تونه زندگی کنه؟

آیلین نگاهش را به کراوات او دوخت: آگه ازم خسته بشی چی؟

بهزاد لب های پرحرارتش را روی پیشانی دخترک نهاد و بوسه ای بر آن کاشت. سپس گفت: محاله! من هیچ وقت از تو سیر نمی شم آیلین. تو نفس منی، چطوری ازت خسته شم دیوونه؟

آیلین نگاه نگرانش را به او دوخت که بهزاد پرسید: آیلی تو به عشق من شک داری؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: نه. ولی می ترسم.

بهزاد در حالی که گونه اش را نوازش می کرد پرسید: از چی می ترسی عزیز دلم؟

من یک قربانی ام

آیلین: از آینده و تقدیر!

بهزاد: هیچ چیزی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه و زندگیمون رو از هم بپاشه به جز مرگ!

آیلین اخمی کرد و انگشت سبابه اش را روی لب او نهاد: این حرفا چیه به زبون می آری بهزاد؟

بغض به گلویش چنگ می زد و حالش را دگرگون می کرد. با صدایی لرزان نجوا کرد: چرا از مرگ حرف می زنی؟ چرا اذیتم می کنی؟

بهزاد لب گزید و دستش را فشرد: من که اذیت نمی کنم خانم خوشگلم. آیلینم، عزیز دلم، خوشگلم مرگ حقه! هیچ کس از فردای خودش خبر نداره... همه بی خبرن... ممکنه اتفاقای زیادی بیفته... من فقط گفتم عامل جدا کننده ی ما مرگه... همین... چیز بدی نگفتم که عشقم... حالا اخمات و باز کن.

آیلین: برای اولین بار تو زندگیم دارم طعم خوشبختی رو می چشم و روی خوش زندگی رو می بینم... چرا با گفتن حرفای تلخ این خوشی رو ازم می گیری؟ هیچ وقت از مرگ حرف نزن بهزاد. تو رو خدا. دیگه این کلمه ی نحس رو به زبون نیار. قول می دی؟

بهزاد: باشه عزیز دلم... قربون بغض کردنات برم من... ببخشید خانمی... من فدای تو هم می شم... راضی شدی خانم؟

آیلین لبخندی بر لب نشاند و گفت: اوهوم!

بهزاد او را به خود فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد: نمی شه یه کم دیر تر بریم؟

آیلین متعجب به چهره ی او خیره شد. شیطنت در نگاهش موج می زد. خواست مخالفت کند که بهزاد لب هایش را نشانه گرفت و او را به سکوت وا داشت...

آیلین پالتویش را به تن کرد و بار دیگر فریاد زد: بهزاد عجله کن. داره دیر می شه.

بهزاد با عجله گفت: باشه باشه اوادم!

نگاهی به خود انداخت و پس از کسب رضایت به آیلین ملحق شد. خندید و رو به آیلین گفت: چرا لبو شدی خانوم؟

آیلین عصبی نیشگونی از بازویش گرفت و گفت: بریم دیگه. این قدر لغتش نده. اه! مثلاً خواهر دومادم ها. باید دیر تر از بقیه برسم تالار.

بهزاد خندید و در حالی که دستش را می فشرد گفت: حرص نخور خانوم کوچولو. می رسم. نگران نباش!

آیلین با حرص نگاهی به او انداخت و غرولندکنان سوار اتومبیل شد. بهزاد هم سوار شد و سپس اتومبیل را به سوی تالاری که مراسم ازدواج آرش و رویا در آن بود راند. در عرض نیم ساعت به تالار رسیدند. آیلین نگاهی به حیاط انداخت که ماشین عروس در آن به چشم نمی خورد. نفس آسوده ای کشید و خدا را شکر کرد. سراسیمه از اتومبیل پیاده شد و بار دیگر نگاهی به سر و وضع خود انداخت. چیزی کم و کسر نداشت. رو به بهزاد گفت: من می رم داخل. تو هم برو پیش آرسام. حتما تنهاست.

بهزاد: چشم خانم.

آیلین قدمی به سوی تالار برداشت که بهزاد گفت: راستی آیلین؟

آیلین به سویی برگشت و پرسید: چی شده؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: مواظب خودت باش... زیاد توی دید نباش ممکنه چشمت بزنی... کار دستمون ندی یه وقت خوشگله!

آیلین خندید و دیوانه ای نثارش کرد. سپس با عجله وارد تالار شد و به سوی مادرش رفت. آوا با شوق او را در آغوش گرفت: خوش اومدی دختر قشنگم. ماشاءالله چه خوشگل و خانوم شدی. چشم حسود کور شه الهی!

آیلین گونه اش را بوسید و گفت: شما هم خوشگل شدی مامان جون. حسابی به خودت رسیدی ها.

آوا خندید و گفت: به پای شما جوونا که نمی رسم.

روی صندلی نشست و افزود: آرزوی دومادی آرش به دلتم مونده بود آیلی!

آیلین دستش را فشرد و تاکید کرد: غصه نخور مامان. دیگه روزای بد تموم شدن. به حال فکر کن فقط!

آوا نگاهی به او انداخت: امیدوارم همه چیز همین طور باقی بمونه.

آیلین: می مونه مامان جون. نفوس بد نزن!



دقایقی در سکوت سپری شد تا این که ماشین عروس وارد حیاط شد. آیلین و آوا سراسیمه از تالار خارج شدند.

حیاط از ازدحام جمعیت پر شده بود و هلهله ی جوانان فضا را در بر می گرفت. عروس و داماد پس از پیاده شدن، در معرض هجوم سیل تبریک و شادی اطرافیان قرار گرفتند. آیلین با شوق کنار بهزاد ایستاده بود و به برادرش می نگریست. صورت خندانش آرامش را به قلبش بازگرداند. حال، پس از سال ها برادرش را خوشحال و خوشبخت می دید و چه قدر از این بابت راضی بود!

رویا همچون مرواریدی زیبا در میان جمعیت می درخشید و با آن لباس عروس زیبا و پف دار، زیبایی اش دو چندان شده بود. آرش هم خوشتیپ تر از همیشه، در حالی که کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت، در کنار رویا با غرور و لبی خندان راه می رفت و به حضار خوش آمد می گفت.

بهزاد کنار گوشش زمزمه کرد: خیلی بهم می آن نه؟

آیلین سری تکان داد و با ذوق گفت: وای آره خیلی!

بهزاد خندید و به آن ها چشم دوخت. برای اولین بار، آرش را سرحال و خوشحال می دید و می دانست که زندگی روی خوشش را به او نشان داده است!

در آن سوی تالار، آرشاور با حسرت به مجلس خیره بود و با نگاهش آیلین را جست و جو می کرد. گمشده اش را می خواست. گمشده ای که سال ها پیش او را از دست داده بود!

آرسام با دیدنش به سویش آمد و گفت: به به، چه عجب کردی آقا. چرا این قدر دیر رسیدی؟

آرشاور: بعد این که تو رو رسوندم رفتم جایی.

آرسام کنجکاو به او خیره شد: کجا؟

آرشاور: به جایی. ای بابا. به امشب دست از سر کچل ما بردار دیگه.

آرسام با خنده گفت: فقط بخاطر آرش!

آرشاویر: پس باید برم به جوونش دعا کنم.

آرسام: آره. راستی آیلی رو دیدی؟

آرشاویر بار دیگر غمگین شد و پاسخ داد: نه!

آرسام خواست چیزی بگوید که آوا او را فراخواند و پس از عذرخواهی از او، به سوی مادرش رفت. آرشاویر دستی به کتش کشید و با همان صلابت و ابهت همیشگی اش، به سوی حجله ی عروس و داماد قدم برداشت. اخمی که در همه حال به پیشانی داشت و آن چهره ی جذاب، نگاه تمام دختران جوان را به خود خیره می کرد. دختران با شوق و حسرت به او می نگریستند و در دل برای او دندان تیز می کردند.

بهزاد داخل حیاط بود و با تلفنش مشغول گفت و گو بود. آیلین پس از کلی رقص و پایکوبی، خسته و کوفته روی صندلی وا رفت. لیوان آب را به دست گرفت و خواست آن را سر بکشد که با دیدن او، لیوان از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. حیرت زده به او خیره شد. بغض گلویش را فشرده. هنوز هم جذابیت خود را داشت!

نگاهش دنبال او کشیده می شد اما پسرک متوجه نشد و مشغول گفت و گو با آرش بود. عصبی لبه ی پیراهنش را فشرده و در دل با خود گفت: «آخه اون اینجا چی کار می کنه؟ حتما می خواد تلافی کنه! مگه آرش با اون بد نبود پس الان چرا دارن با هم خوش و بش می کنن؟».

متعجب و کنجکاو به چهره ی خندان برادرش و آرشاویر نگریست. زیر لب زمزمه کرد: «حتما آرسام دعوتش کرده!».

لیوان را از روی زمین برداشت و با عصبانیت روی میز کوبید. نفسش به سختی بالا می آمد و هوای تالار حسابی خفه کننده بود! باید تا لحظه ی شام منتظر می ماند و بعد بیرون می رفت.

سرانجام ساعاتی بعد، وقت شام فرا رسید و او با خیالی راحت از تالار بیرون جست. نفس عمیقی کشید و هوای تازه را بلعید. به سوی باغ رفت و کنار درختی ایستاد. نگاهش در اطراف به چرخش در آمد. حس سبکی می کرد!

تصویر او لحظه ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت. چطور او را ندیده بود؟ آهی کشید و به نقطه ی نامعلومی خیره شد. خواست به تالار برگردد. بنابراین قدمی به جلو برداشت اما با آرشاویر سینه به سینه شد. با دیدن او، آه از نهادش برخاست. با درماندگی سر به زیر افکند و مسیری خلاف مسیر او را در پیش گرفت اما آرشاویر گوشه ی پالتویش را گرفت و گفت: صبر کن!

آیلین به اجبار ایستاد اما برنگشت. در دل به شانس خود بد و بیراه گفت. به غلط کردن افتاده بود و آرزو می کرد که ای کاش از تالار بیرون نیامده بود!

آرشاویر به سویش آمد و مقابلش ایستاد. دخترک عصبی و کلافه به او خیره شد. دعا دعا می کرد هر چه زود تر بهزاد یا آرسام سر برسند. آرشاویر نگاهش را معطوف نگاه نگران او کرد و لب زد: خیلی خوشگل شدی! دیگه از اون دختر کوچولوی لوس و ناز نازی خبری نیست! خانومی شدی واسه خودت!

بغض گلویش را فشرده. تک تک کلماتی که از دهان پسرک خارج می شد بوی کنایه می داد. می دانست قصد آزار او را دارد و می خواهد خیانت او را تلافی کند. بنابراین سکوت کرد. آرشاویر اما بی توجه به سکوت او ادامه داد: شنیدم خیلی شوهرت رو دوست داری... اونم دوست داره... خیلی زیاد... شنیدم این قدری دیوونته که تو رو هم عاشق خودش کرده... عاشقشی نه؟... آره خب حق داری... اون می پرستت... بایدم عاشقش باشی!

آیلین: منظورت از این حرفا چیه؟ بعد این همه مدت اومدی زخم زبون بزنی؟

آرشاویر: مگه دروغ می گم؟ آره انکار کن. این حقیقته! خیلی بیشتر از من دوست داره نه؟ اون قدری که من و فراموش کردی. اون عشقی که ازش دم می زدی... اون عشقی که هفت سال تو دلت محفوظ نگه داشته بودی چی شد؟

آیلین دیده بر هم فشرد و زمزمه کرد: خواهش می کنم تمومش کن!

آرشاویر پوزخندی زد و گفت: پس کو اون عشقی که ازش دم می زدی؟ هان؟ این بود وفاداریت؟ این بود اون عشق خالص و واقعیت؟ دست مریزاد واقعا! فکر نمی کردم این قدر سریع فراموشم کنی... حداقل به حرمت روزایی که بخاطر من اشک ریختی، تو اون گوشه کنارای قلبت یه جایی واسه من نگه می داشتی... اما آیلی... تو خیلی بی رحمی... نامرد... هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد نامرد و خودخواه باشی...

آیلین با عجز فریاد زد: بسه! تمومش کن آرشاویر! چرا عذابم می دی؟ ما راهمون از هم جدا شده. از همون دو سال پیش. پس دیگه گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟ گذشته بر می گرده؟ نه! پس این حرفا رو تمومش کن و برو.

آرشاویر عصبی فریاد زد: به این راحتی آره؟

آیلین بغضش را فرو خورد و گفت: آره... باید بری... باید فراموشم می کردی... آگه نکردی تقصیر من نیست... مشکل خودته!

آرشاویر با ناباوری پرسید: واقعا این تویی آیلی؟ فکر کردی عشق من اون قدر بی ارزش و بی پایه و اساسه که با گذشت زمان فراموش بشه؟

آیلین تاب نیاورد و در حالی که صدایش می لرزید فریاد زد: باید فراموش بشه... تو چرا موقعیت من و درک نمی کنی آرشاویر؟ من دیگه اون آیلین سابق نیستم... من الان شوهر دارم و شدم یه زن متأهل! پس بی سر و صدا راحت و بکش و برو. چه بخوای چه نخوای باید من و فراموش کنی... فکر من و از سرت بیرون کن... از خواب و خیالت بیا بیرون... اون عشقی که ازش دم می زنی، خیلی وقت پیش توسط بقیه زیر پا گذاشته شد و تو همون گذشته باقی موند!

آرشاویر عصبی چنگی به موهایش زد و سپس گفت: نه آیلی. هرگز این و از من نخواه. هرگز!

قدمی به سویش برداشت و زمزمه کرد: می دونم تو هم گذشته رو فراموش نکردی... می دونم تو به اجبار به این ازدواج تن دادی... پس چرا...

آیلین حرفش را قطع کرد و با تحکم گفت: برو آرشاویر... برو... دیگه هم برنگرد!

آرشاویر بازویش را فشرده و او را به درخت چسباند. آیلین با وحشت پرسید: داری چیکار می کنی؟ زده به سرت؟

نگاه نگرانش را در اعماق باغ به چرخش در آورد. در آن تاریکی کسی متوجه ی آن دو نمی شد و همین امر، بر نگرانی اش می افزود!

آرشاویر: آره زده به سرم... از دست تو دیوونه شدم... می فهمی؟... شب و روزم قاطی شده... زندگی بین زمین و آسمون معلقه!... بخاطر چی؟ فقط و فقط تو!... توی لعنتی خواب و خوراک برام نذاستی... تو و خاطرات!... اون وقت ازم می خوای برم و فراموشت کنم؟... به همین آسونی آره؟... نه!... من مثل تو خودخواه و نامرد نیستم... پای عشقم می مونم... پای عهدم می مونم... یادته بهت چی گفتم؟... گفتم که تا آخر دنیا و تا زمانی که زنده ام و نفس می کشم، فقط و فقط عاشق توأم و قلبم متعلق به تو... پس الانم ازم انتظار نداشته باش به این راحتی فراموشت کنم و گذشته رو کنار بزارم... تو همیشه و تا ابد عشق من می مونی... غیرممکنه فراموشت کنم... پس این فکر رو از اون کله ی پوکت بیرون کن...

آیلین در حالی که اشک می ریخت زمزمه کرد: چرا دست از سرم بر نمی داری؟

آرشاویر با دیدن اشک های او، رنگ نگاهش تغییر کرد و با لحن ملایم تری گفت: چون که دوست دارم... دست خودم نیست... نمی تونم بهت فکر نکنم... نمی تونم باور کنم که دیگه تو مال من نیستی و مال بهزادی... نمی تونم لعنتی... چرا نمی فهمی؟

آیلین: من یا تو؟ تو نمی تونی بفهمی که من دیگه به تو تعلق ندارم و شوهرم بهزاده! نمی تونی این موضوع رو بفهمی؟ آره. قبول دارم حقیقت تلخه، ولی باید پذیرفتش!

آرشاویر: نه... این و از من نخواه... باشه... من که از زندگیت رفتم بیرون... اما ازم نخواه فراموشت کنم... من فقط با یاد تو و خاطره هامون خوشم...

آیلین نگاهش را به او دوخت. بار دیگر قلبش لرزید! آن نگاه نافذ و مشکین، ذهنش را به سوی گذشته ها سوق می داد و خاطرات شیرین و عاشقانه اش را تداعی می کرد! عشق نافرجامش را به یادش می آورد و قلبش را به درد می آورد! دردی که همچون خنجر، با هر بار مرور خاطرات بیشتر در قلبش فرو می رفت و دنیا را پیش چشمانش تیره می کرد!

آرشاویر قدمی عقب رفت و زمزمه کرد: مواظب خودت باش عشق همیشه من... تنها آرزوی من خوشبختیه تو... تو فقط بخند و شاد باش... نبینم دیگه اشک بریزی... باشه؟... گریه نکن... می دونم... من حق ندارم خوشبختی تو رو خراب کنم... بهزاد دیوونته... قدرش و بدون تا وقتی دیر نشده... از زندگیت لذت ببر... نگران منم نباش... هر چند که می دونم به من فکر نمی کنی... اما منم دیگه بیشتر از این عذابت نمی دم... دیگه جایی که تو هستی آفتابی نمی شم تا زجر نکشی... من و ببخش که جز غم چیزی برات به یادگار نذاشتم... خدا حافظ عزیز دلم...

آهی کشید و سر به زیر افکند. نمی خواست آیلین اشک هایش را ببیند و بیشتر از این پیش چشمان او له شود. بنابراین فوراً او را ترک کرد و از باغ خارج شد. آیلین کنار درخت روی زمین وا رفت و هق هق اش به هوا برخاست.

بهزاد به سوی باغ رفت و متعجب به آرشاویر خیره شد. آرشاویر هم از دیدن او به شدت یکه خورده بود!

بهزاد با کنجکاوی چهره‌ی درهم او را کاوید. چشمانش سرخ بود و غم در آن بیداد می کرد!

دستی به شانه اش کشید و پرسید: حالت خوبه؟ چرا بهم ریختی؟

آرشاویر در حالی که سعی می کرد از نگاه کردن به او بگریزد، با دستپاچگی پاسخ داد: چیزی نیست... با یه نفر بحث کردم... اعصابم و ریخت بهم...

بهزاد در حالی که قانع نشده بود، سری تکان داد و گفت: خیلی خب، حالا کجا با این عجله؟

آرشاویر: داره دیرم می شه. باید برم. آرشیدا خونه تنهاست.

بهزاد: عه آرشیدا برگشته؟ به سلامتی!

آرشاویر لبخندی تصنعی بر لب آورد: آره. دو سه روزی می شه. ترمش تموم شده!

بهزاد: آهان. خب دیگه مزاحم نمی شم.

آرشاویر زیر لب خداحافظی کرد و با سرعت از او دور شد. خواست به تالار برگردد که صدای گریه‌ی دختری کنجکاوی اش را تحریک کرد. فوراً به سوی باغ رفت و از لا به لای درخت‌های سر به فلک کشیده گذشت. دختری زیر درخت نشسته بود و با صدای بلند می گریست. خواست چیزی بگوید اما در کمال تعجب آیلین را دید. نگرانی احاطه اش کرد و به سوی او قدم تند کرد. آیلین اما در افکار خود غرق بود و تنها صدای گریه اش سکوت فضا را در بر می گرفت.

بهزاد با نگرانی بازویش را به دست گرفت و پرسید: آیلینم؟ عزیز دلم چرا اینجا نشستی؟ چرا گریه می کنی خانمی؟ چی شده؟

آیلین با شنیدن صدای او، سرش را بالا گرفت. اشک‌هایش را زدود و سر به زیر افکند. اما بهزاد دست بردار نبود. خم شد و با دستش سر او را بالا گرفت: چی شده عروسک؟ کی اذیتت کرده گلم؟ چرا حرف نمی زنی؟ آیلین؟

آیلین تاب نیاورد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. حال با صدای بلند تری می گریست. بهزاد هم سکوت کرد و او را نوازش کرد. دقایقی بعد، آیلین از او جدا شد و پرسید: کسی متوجه‌ی غیبتم نشد؟

من یک قربانی ام

بهزاد: نه عزیزم.

از جا برخاست و بهزاد هم متعاقب او از جایش برخاست و پرسید: چرا گریه می کردی؟ اصلا چه دلیلی داشت تو این تاریکی و خلوتی پاشی بیای این جا؟ اونم تنها؟

آیلین لب گزید و نجوا کرد: گرمم بود. اومده بودم هوا بخورم.

بهزاد عصبی نفس عمیقی کشید و تقریبا با فریاد پرسید: پس چرا گونه هات خیسه؟ چرا صدای گریه ات کل باغ و برداشته بود؟ چرا این طوری گریه می کردی؟ چه دلیلی داشت هان؟

آیلین در حالی که بی صدا می گریست پاسخ داد: بخدا تقصیر من نبود بهزاد... اون... اون لعنتی خودش اومد سراغم... من گناهی نداشتم... تو رو خدا حرفم و باور کن...

بهزاد صورت دخترک را قاب گرفت و پرسید: از کی حرف می زنی آیلی؟

اما ناگهان به یاد آرشاویر افتاد و با ناباوری پرسید: اون لعنتی چیزی بهت گفته آره؟ آره آیلین؟

آیلین گریان سری تکان داد که بهزاد قدمی به سوی حیاط برداشت و عصبی زیر لب غرید: می دونم چی کارش کنم مرتیکه ی عوضی رو!

آیلین سریع به خودش آمد و بازویش را فشرده: نه بهزاد... ولش کن... بزار بره... بیخودی خودت و کوچیک نکن... خواهش می کنم بهزاد...

بهزاد ایستاد و نگاهِ خشمگینش را معطوف آیلین که بی اختیار می گریست کرد و گفت: چرا نرم؟ نکنه هنوزم دوستش داری؟

آیلین با حیرت گفت: چی؟

بهزاد پوزخندی زد و زمزمه کرد: انکار نکن چون من همه چیز رو می دونم!

آیلین خودش را به آغوش او پرت کرد و در همان حین لب زد: این طور نیست بهزاد... کی بهت همچین حرفی زده؟... من زنتم... پس فقط و فقط هم تو رو دوست دارم... تو شوهر منی اون وقت من چطور اون و دوست داشته باشم؟... اصلا می فهمی چی داری می گی؟...

بهزاد او را از خود جدا کرد و پرسید: آیلی بگو که فراموشش کردی؟

آیلین دیده برهم فشرد و زمزمه کرد: من گذشتم و دفن کردم... گذشته و هر چی درش اتفاق افتاده... باور کن از وقتی ازدواج کردیم، تموم سعی ام رو کردم که فراموشش کنم... موفق هم شدم... چون خودم و در اختیار شوهرم و زندگی گذاشتم و نتیجش هم شد علاقه ی بی نهایت من به تو... نمی تونستم دوست نداشته باشم... هر کس دیگه ای هم جای من بود نمی تونست... تو فوق العاده ای بهزاد... آره... من قسم خورده بودم عاشقت نشم... ولی نشد... دوست دارم... خیلی زیاد... به حدی که گذشتم و گذاشتم کنار و می خوام آینده ام رو با تو و در کنار تو بسازم...

بهزاد دستی به موهایش کشید و به رو به رو خیره شد. آشفتگی در چهره اش هویدا بود و قیافه ی آزرده اش، دخترک را می رنجاند!

آیلین قدمی به او نزدیک شد و نگاه اشک بارش را به او دوخت: بهزاد؟

بهزاد: آیلی اون بهت چی گفت؟ چی گفت که این طور بهم ریختی؟

آیلین: هیچی. هر چی گفته مهم نبوده! بهزاد نمی خوام بخاطر اون کدورتی بینمون پیش بیاد.

بهزاد: هنوزم به تو فکر می کنه نه؟

آیلین بغضش را فرو خورد و زمزمه کرد: آره!

بهزاد: من همه چیز رو می دونستم آیلی... اما با خودم گفتم تو دیگه اون و فراموش کردی... واسه همین با من ازدواج کردی... می دونستم ازدواج ما اجباری بود... البته برای تو...

آیلین: ولی من گذشته رو فراموش کردم... یعنی راه دیگه ای هم نداشتم... من شب خواستگاری هم بهت گفتم بهزاد... می خواستم بگم که آرش من و مجبور به این کار کرده... ولی نشد... همه چیز تموم شد... بعد اونم سعی کردم خودم و جمع و جور کنم... چون دوست نداشتم تو رو از خودم برنجومم... تو بهترین دوستم بودی... خیلی جاها کمکم کردی... منم وظیفم بود که آزارت ندم... می دونم... همون اوایل بهت گفتم فقط دوستیم... ولی بعدش خودمم کم کم



بهت علاقمند شدم بهزاد... خواهش می کنم باورم کن... من قربانی شدم!... قربانی خودخواهی های برادرم و عشقی که چند سال تو دلم نگه داشته بودم...

روی زمین نشست و در حالی که هق هق می کرد فریاد زد: اون لعنتی زندگیم و نابود کرد... من آرشاویرو دوست داشتم... از وقتی که کوچیک بودم... خیلی دوستش داشتم... ولی آرش با بی رحمی تموم من و به عقد تو در آورد... من نمی خواستم زندگی تو رو هم نابود کنم... می دونستم این قدر عاشقمی که نمی زاری آب تو دلم تکون بخوره... همین طورم شد... ولی تو لیاقتت خیلی از من بیشتر بود بهزاد... آرش با اون غرور بیجا و خودخواهی هاش زندگی ما ها رو نابود کرد... ولی بدون من از شب عروسیمون به بعد دیگه به هیچ مردی فکر نکردم... این قدر خودم و مشغول می کردم تا به گذشته برنگردم... وقتی مهربونیا تو دیدم... وقتی دیدم مثل پروانه دورم می چرخه و همیشه هوام و داری... دلم و سپردم دست... نمی تونستم عاشق شوهری مثل تو نشم... تو اوج تنهایی این تو و عشق تو بود که من و به زندگی برگردوند... بهزاد ازت می خوام من و ببخشی... درسته من باید خودم همه چیزم و بهت می گفتم... ولی نمی خواستم ناراحت کنم... چون به میون آوردن گذشته هیچ سودی به حال ما دو تا نداشت... من عشق آرشاویرو تو قلبم دفن کردم... چون تا ابد برام ممنوع بود... هیچ وقتم قصد خیانت به تو رو نداشتم و ندارم... امشب اومده بود تا کنایه بارم کنه... ولی مهم نیست... حرفاش و زد و رفت... حداقل سبک شد و دیگه اطراف من پرسه نمی زنه!

بهزاد روی زمین نشست و بی مهابا او را در آغوش گرفت. اشک در چشم هایش حلقه بسته بود و بغض صدایش را لرزان می کرد. با همان صدای لرزان کنار گوش آیلین زمزمه کرد: آیلی، همه چیز همین جا و همین امشب تموم می شه... این آخرین بحثمونه... من بهت اعتماد دارم آیلین... خودم شاهد همه چیز بودم... می دونم قلبت اون قدر پاکه که بخاطر عشق من از عشق خودت گذشتی و عشق چندین ساله ات رو قربانی کردی... نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم... مرسی که به زندگیم اومدی آیلی... زندگیه من با تو معنی پیدا کرد... از وقتی مال من شدی، حس می کنم با ارزش ترین گنج دنیا رو دارم... خیلی دوست دارم آیلین... خیلی... در مورد گذشته ات هم می خوام بگم که فراموشش می کنیم... به هر حال هر کسی یه گذشته ای داره... ممکن بود به جای تو من همچین گذشته ای داشته باشم... پس تو این مورد حق رو به تو می دم...

آیلین خود را عقب کشید و با صدایی که از فرط گریه خش دار شده بود پرسید: تو ازم دلخور نیستی بهزاد؟

بهزاد بوسه ای بر پیشانی اش کاشت و لب زد: نه عزیز دلم... اولش ناراحت شدم... واسه همون یکم تند رفتم... ببخشید خانمی... دست خودم نبود که سرت داد زدم...

من یک قربانی ام

آیلین لبخندی بر لب نشاند و نجوا کرد: تو خیلی خوبی بهزاد. من چطور خوبی های تو رو جبران کنم؟

بهزاد دستش را فشرد: فقط پیشم بمون... ترکم نکن... همراهم باش... تا هر جا که شد... قول می دی؟

آیلین: قول می دم!

بهزاد خندید و گفت: بهتر نیست بریم داخل؟ الان همه دنبالمون می گردن!

آیلین از جا برخاست و گفت: بریم عزیزم.

بازویش را فشرد و فارغ از غم و غصه ی چند دقیقه ی پیش، وارد تالار شد. جشن آن شب هم به خوبی و خوشی به پایان رسید...

\*\*\*

آرسام متعجب پرسید: کجا می خوای بری؟

آرشاویر پوزخندی زد و زمزمه کرد: قبرستون!

آرسام: ای ناقلا، می خوای بری با مرده ها رفیق بشی؟

آرشاویر عصبی چمدان را روی زمین رها کرد و گفت: مسخره بازی در نیار آرسام. حالم خوب نیست!

آرسام هم کنارش نشست و گفت: خب این که طبیعیه. من هر وقت تو رو دیدم حالت خوب نبود.

پسرک خواست پاسخی دهد که صدای آرشیدا مانعش شد: داداشی جایی می ری؟

آرشاویر با دیدن او، از جایش برخاست و به سویش رفت. نگاه غمگینش را به او دوخت و لب زد: آره آرشیدا... باید برم... به مدت باید از این شهر و آدماش دور باشم...

آرشیدا لب ورچید و با ناراحتی گفت: نمی شه منم پیام؟ آخه...

آرشاویر حرفش را قطع کرد: نه! من باید تنها باشم خواهر خوشگلم. قول می دم وقتی برگشتم با هم بریم مسافرت.

آرشیدا با دلخوری از او روی برگرداند و مسیر اتاقش را در پیش گرفت. نگاه آرسام هم او را بدرقه کرد. نمی دانست چرا این قدر این دخترک به دلش نشست و از او خوشش می آید!

آرشاویر مستأصل نگاهی به آرسام انداخت و با لحنی ملتمس گفت: می تونی باهش حرف بزنی؟

آرسام متعجب پرسید: با منی؟

آرشاویر: نه، پس، با دیوارم!

آرسام از جا برخاست و گفت: آخه حرف من و گوش می ده؟

آرشاویر سیگاری آتش زد و پاسخ داد: نمی دونم آرسام... یه کاریش کن دیگه... خسته شدم از بس برای این و اون توضیح دادم چمه!

آرسام: خیلی خب می رم.

سپس به سوی اتاق او قدم برداشت و ضربه ای به در نواخت. صدای دلنشین آرشیدا گوشش را نوازش کرد: «بفرمایید».

لبخند محوی زد و وارد اتاق شد. عطر او در جای جای اتاق به مشام می رسید. با لذت عطر را به ریه هایش فرستاد و دقایقی همان جا ثابت ماند. آرشیدا روی تخت و به پشت نشست و بود. از لرزش شانه هایش پی برد که گریه می کند!

با گام های لرزان به سویش رفت و صدایش زد: آرشیدا خانم؟

آرشیدا تکان خفیفی خورد و پاسخ داد: بله؟

آرسام به صدای اشاره کرد و پرسید: اجازه هست؟

من یک قربانی ام

آرشیدا سری به نشانه ی مثبت تکان داد و به رو به رو خیره ماند. اشک هایش را زدود و گفت: اگه اومدین در مورد داداشم حرف بزنید، من نمی خوام چیزی بشنوم!

آرسام اخمی کرد و گفت: خیلی لجبازی!

آرشیدا پوزخندی زد و سکوت کرد. آرسام پا روی پا انداخت و افزود: خب ولی من لجباز تر از توأم... تو اصلا می دونی داداشت چی کشیده؟... نه... اگه می دونستی این طوری مثل بچه کوچولو ها قهر نمی کردی...

آرشیدا عصبی گفت: مواظب حرف زدنت باش!

آرسام: اگه نباشم چی می شه مثلا؟

آرشیدا از جا برخاست و غرید: برو بیرون. من نمی خوام با کسی حرف بزنم.

آرسام هم از جا برخاست و مقابل او ایستاد. انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید به سوی او گرفت و گفت: هی خانوم، الکی جیغ جیغ نکن. مثل بچه ی آدم بشین و به حرفام گوش بده. وگرنه من می دونم با تو!

آرشیدا زهر خندی زد و فریاد زد: جرأت داری به من دست بزن.

آرسام عصبی زیر لب بد و بیراه گفت. چنگی به موهایش زد و فریاد زد: من و از چی می ترسونی ها؟

آرشیدا خواست از اتاق خارج شود که آرسام فوراً بازویش را فشرده و او را به عقب کشید. دخترک تعادلش را از دست داد و به آغوش او پرت شد. هر دو متعجب و ناباور به یکدیگر زل زدند. آرسام فوراً به خودش آمد و خودش را عقب کشید. قلبش به تلاطم افتاده بود و عطر او دیوانه اش می کرد!

نگاهی به او انداخت که سر به زیر و با گونه های سرخ از شرم مقابلش ایستاده بود!

آرسام: ببخشید.

آرشیدا زیر لب گفت: مهم نیست.

سپس برای این مسیر گفت و گو را تغییر دهد گفت: خب می شنوم!

من یک قربانی ام

آرسام لبخندی نثارش کرد و لب زد: خیلی خب، اول بگم که این آق داداش شما یه عاشق پیشه ی معروفه! یعنی دست مجنون و از پشت بسته!

آرشیدا متعجب پرسید: کی؟ آرشاویر؟

آرسام: نه پس من. آره همین داداش جنابالی.

آرشیدا: آرشاویر و عاشقی؟ محاله!

آرسام: آره. این داداش هیز شما عاشق خواهر بنده اس. کجای کاری خانوم؟

آرشیدا: مگه تو خواهر داری؟ اصلا چی داری می گی؟

آرسام: آره. اسمش آیلینه. الان شوهر داره.

آرشیدا: شوهر داره؟ پس چطور آرشاویر عاشق اونه؟ حالت خوبه تو؟

آرسام: نه والا.

آرشیدا خندید و گفت: خوبه خودتم می دونی مخت تاب داره!

آرسام: تا یه ساعت پیش آقا بودم، الان شدم تو؟

آرشیدا: خیلی خب، لوس نشو. داشتی می گفتی.

آرسام: خب... آره این که داداش شما عاشق خواهر من بود... ولی نشد... یعنی آرش نخواست... مجبورش کرد با بهزاد ازدواج کنه... رفیقشه... رئیس شرکتش هم بود... الان دو سال از ازدواجشون می گذره... آیلین خوشبخته... ولی آرشاویر داغونه!... چند روز پیش عروسی برادرم بود آرش... اون جا آیلین رو دیده و خب حرفشون شده... الانم مثل پسر بچه های دو ساله قهر کرده و داره می ره تهران...

آرشیدا مات و مبهوت به دهان او خیره ماند. باورش نمی شد! برادرش چه رنجی کشیده بود!

اشک در چشمانش حلقه بست و قلبش فشرده شد. سر به زیر انداخت تا آرسام اشک هایش را نبیند اما قبل از این که دست به کار شود، اشک هایش بر روی گونه روان شدند و رسوایش کردند. آرسام از جا برخاست و به سویش

رفت. دستمالی به سویش گرفت اما آرشیدا دستش را پس زد و با عجله از اتاق خارج شد. باید با برادرش حرف می زد و او را از رفتن منصرف می کرد. آرشاویر با دیدن او، با نگرانی به سویش رفت و پرسید: چی شده آجی؟ چرا گریه می کنی موش موشک من؟

آرشیدا خود را به آغوش او پرت کرد و بلند تر از قبل گریست. آرشاویر دیده بر هم فشرد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، لب زد: گریه نکن خواهش می کنم... مگه من کجا می رم؟... باور کن خیلی زود بر می گردم... آرشیدای من... خواهر کوچولوی من... می رم تا با خودم خلوت کنم... به آرامش نیاز دارم... آرامشی که آیلین با اومدنش آورد و با رفتنش اون و ازم پس گرفت... می رم دنبال همون آرامش... دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم... شهری که نقطه به نقطه اش من و یاد آیلی می اندازه... باور کن نمی تونم... کاسه ی صبرم لبریز شده... طاقت ندارم اون و کنار بهزاد ببینم... پس باید برم و یه مدت خودم و گم و گور کنم... قول می دم زود برگردم... آرسام مراقبته... به اون مثل چشمام اعتماد دارم... می دونم مواظبته... پس خیال منم از بابت تو راحت... نگران هیچی نباش..

آرشیدا: نمی شه همین جا بمونی؟ حالا که من برگشتم دیگه تنها نیستی. هر روز با هم می ریم گردش و تفریح تا حال و هوات عوض بشه. اصلا می ریم پیش مامان اینا. چطوره؟

آرشاویر آهی کشید و لب زد: نه عزیز دلم. نمی شه. تو رو خدا اصرار نکن تا من بیشتر از این شرمندۀ ات نشم. باشه گلم؟

آرشیدا لبخندی زد و گفت: باشه. هر چی تو بگی. فقط قول بده مواظب خودت باشی. در ضمن، قول بده وقتی برگشتی، بشی همون پسر سابق! من داداشی خودم و می خوام. قول می دی؟

آرشاویر: چشم خانوووم، امر دیگه ای نیست؟

آرشیدا: نه فعلا همین.

آرشاویر خواست چیز دیگری بگوید که آرسام از آن سوی سالن داد زد: هی آقا، این خواهر تم یه گوشمالی حسابی بده!

آرشاویر متعجب پرسید: موش موشک من چی کارت داره؟

آرسام: عینهو خودت لجباز و یه دنده! لنگه ی همید.

آرشاویر لبخند تلخی زد و گفت: نه که تو و آیلی نیستین!

آرسام: این به اون ربطی نداره... خواهر جنابالی بنده رو از دو متری می بینه راهش و کج می کنه... در ضمن همش هم اخم می کنه و پاچه می گیره... عین خودت تخس و لجبازه...

آرشیدا سگرمه هایش را درهم کشید و رو به برادرش گفت: عه داداشی ببینش چیا می گه. اصلا آدم قحط بود تو با این پسره ی پررو دوست شدی؟

رویش را برگرداند و زیر لب زمزمه کرد: پسره ی بی ادب!

آرسام لبخندی زد و در سکوت به او خیره شد. چه قدر این دخترک تخس، به دلش می نشست. آرشاویر دقایقی به چهره های آن دو خیره ماند. سپس گفت: بچه ها، چرا عین سگ و گربه می پرید بهم؟

آرشیدا و آرسام هم زمان فریاد زدند: عه تقصیر اونه!

آرشاویر خندید و به سوی اتاقش رفت. آرشیدا و آرسام هم خندیدند و نگاه معنا داری به یکدیگر انداختند. خودشان هم می دانستند جنگ و دعوایشان بچگانه است و اگر کمی با یکدیگر مدارا کنند، همه چیز برطرف خواهد شد!

بهزاد نگاهی به صندوق عقب اتومبیل انداخت و رو به آیلین پرسید: چیزی جا نذاشتی؟

آیلین: نه عزیزم.

بهزاد لبخندی زد و گفت: پس بشین بریم. آرش منتظره!

آیلین سری تکان داد و سوار شد. به دنبال او بهزاد هم سوار شد و پس از استارت زدن، رو به آیلین گفت: یه زنگ بزن ببین آرش راه افتاده یا نه؟

آیلین در حالی که تلفنش را از درون کیفش بر می داشت پاسخ داد: باشه یه لحظه!

من یک قربانی ام

شماره ی آرش را گرفت و پس از گذر دو بوق، صدای برادرش در گوشش پیچید: جانم آیلی؟

آیلین: سلام، راه افتادی داداشی؟

آرش: آره عزیزم. نزدیک خونتونم.

آیلین: آها باشه.

آرش: فعلا کاری نداری؟

آیلین: نه فعلا. می بینمت!

تماس پایان یافت و رو به بهزاد گفت: نزدیکن. آروم برو می رسن.

بهزاد دنده را جا به جا کرد: چشم خانم!

آیلین لبخندی زد که بهزاد به شوخی گفت: شدم غلام حلقه به گوش جنابالی!

آیلین خندید و گفت: ناراضی هستی؟

بهزاد: نخیرم. خیلی هم راضیم. مگه می شه آدم خانمی مثل تو داشته باشه و ناراضی باشه؟

آیلین دست های مردانه ی او را در دست فشرد و نجوا کرد: منم نمی تونم با وجود همچین شوهری ناراضی باشم!

بهزاد خندید و با لحنی شیدا و عاشقانه گفت: دیوونتم دختره ی دیوونه.

آیلین اخمی تصنعی کرد و گفت: حالا دیونه هم شدم؟

رویش را برگرداند و به خیابان خیره شد. بهزاد خندید و اتومبیل را گوشه ای متوقف کرد. بازویش را فشرد و

پرسید: فسقلی قهر کردی؟

آیلین در حالی که می خندید، سری به نشانه ی نفی تکان داد. به سوی بهزاد برگشت و پرسید: چرا وایسادی؟

بهزاد دقایقی در سکوت به او خیره شد که آیلین دوباره پرسید: چرا این طوری نگاهم می کنی؟ حس می کنم تا حالا

من و ندیدی!



سپس خندید که بهزاد زمزمه کرد: خدا رو چه دیدی، شاید دیگه نتونستم تو چشمای خوشگلت زل بزنم و خنده هات و تماشا کنم!

آیلین: منظورت چیه؟ چرا از این حرفا می زنی بهزاد؟

سر به زیر افکند و با بغض زمزمه کرد: این قدر از جدایی و دوری حرف نزن. می ترسم!

بهزاد چانه اش را فشرده و سرش را بالا گرفت: چرا می ترسی نفسم؟ من که پیشتم. کجا رو دارم برم؟

اشک در دیدگان دخترک حلقه بست و خود را به آغوش او انداخت. بهزاد خندید و در حالی که موهایش را می

بوسید، کنار گوشش نجوا کرد: عشق من از کی تا حالا این قدر دل نازک شده؟

آیلین چنگی به لباسش زد و گفت: وقتی این طوری حرف می زنی قلبم درد می گیره بهزاد... حس می کنم یکی می

خواد تو رو ازم بگیره... وقتی تو این طوری می گی دلم شور می زنه که مبادا چیزیت بشه یا تنهام بزاری... بهزاد من

می ترسم... تو رو خدا ترکم نکن... من تنهایی نمی تونم ادامه بدم... به جون تو که همه دنیایم قسم که نمی تونم... بخدا

دیگه توان ندارم... تو دیگه ترکم نکن... از پیشم نرو... خواهش می کنم نرو...

بهزاد: آخه عزیزم چرا می ترسی؟... اصلا از چی می ترسی گلم؟... من جایی نمی رم... هیچ وقت ترکت نمی کنم... من

بدون تو می میرم می فهمی؟... اون وقت چطوری ولت کنم و برم؟... مطمئن باش روزی که ترکت کنم اون روز، روز

مرگمه!.. غیر از اون روز، من همیشه و همه جا پیشتم... تا هر جا که بخوای... مطمئن باش خانم خوشگلم!

آیلین نگاه اشک بارش را به او دوخت و زمزمه کرد: می ترسم تو رو هم ازم بگیرن. اون وقت من چی کار کنم؟

بهزاد لبخندی زد و صورتش را مماس صورت او کرد. دخترک دیده بر هم فشرده و نفس عمیقی کشید.

بهزاد: هیچ کس نمی تونه! هیچ کس!

دستانش را دور کمر او، محکم تر حلقه کرد و در همان حالت که ایستاده بودند، لب زد: آیلی نمی خوام به خاطر یه مشت فکر بد، خوشحالیمون از بین بره... دیگه به این چیزا فکر نکن... ببین چه قدر خوشبختیم، پس دیگه این فکرای شوم و نکن... همه چی رو بسپار دست خدا... اون بهتر می دونه چی کار کنه...

آیلین لبخندی نثارش کرد که بهزاد می مهابا او را بوسید. او هم بی هیچ مخالفتی بهزاد را همراهی کرد و اجازه نداد یک مشت فکر بد، آن لحظات ناب را برهم بزند!

با صدای زنگ تلفن خود را عقب کشید و سر به زیر انداخت. بهزاد آهسته خندید و اتصال را برقرار کرد: الو بهزاد؟ کجایی تو؟

آرش بود! بهزاد در حالی که می خندید، به آیلین خیره شد و در همان حین پرسید: رسیدی؟

آرش کلافه پوفی کشید و گفت: آره شازده. زیر پاهام علف سبز شد. حالا خوبه شماها زود تر راه افتادین ها، کجا موندی؟

بهزاد: همون جایی که قرار گذاشته بودیم.

نگاهی به پشتش کرد و با دیدن اتومبیل آرش گفت: شرمنده متوجه نشدم کی اومدی.

آرش: عاشقی هم عالمی داره والا! زود باش راه بیفت دیر می شه ها.

بهزاد خندید و گفت: باشه باشه. فعلا.

تماس پایان یافت و رو به آیلین گفت: آبروم پیش داداشت رفت خانوم. همین و می خواستی؟

آیلین ریز خندید و سر به زیر افکند. بهزاد دستش را فشرد و لب زد: دوست دارم. در جریانی که؟

آیلین با لبخند سری تکان داد و زمزمه کرد: منم دوست دارم!

بهزاد نفس آسوده ای کشید و اتومبیل را به سوی شمال راند.

هوا گرگ و میش بود! نفس عمیقی کشید و با رخوت از اتومبیل پیاده شد. نفهمید کی خوابش برده و رسیده اند. نگاهش معطوف ویلا شد و لبخندی زد. اولین باری که آمده بود را به یاد آورد. آهی کشید. چه روز های تلخی بود! بار دیگر خاطرات پیش چشمانش صف کشیدند. خاطرات لعنتی ای که لحظه به لحظه ی بودنش با آرشاویر را تداعی می کرد. آن شب کذایی که آرش به دادش رسیده بود، خودکشی اش در دریا و اعتراف بهزاد! شاید اگر آن شب آرش از راه نمی رسید، او و آرشاویر بهم می رسیدند. نیشخندی بر لب آورد و زمزمه کرد: «الان دیگه گفتن این حرفا فایده ای نداره. نه زمان به عقب بر می گرده و نه می شه جبران کرد!».

به سوی ویلا قدم برداشت که صدای بهزاد در گوشش پیچید: عه بیدار شدی؟

هینی کشید و با وحشت به عقب نگریست. با دیدن او، نفس آسوده ای کشید و گفت: ترسیدم دیونه!

بهزاد با خنده به سویش آمد: حواست کجا بود خانمی؟

آیلین: وقتی من و این طوری تنهایی ول می کنی می ری، بایدم زهرترک بشم تو این ویلا درندشت.

به حالت قهر لب ورچید و راهش را کج کرد که بهزاد دستش را فشرد و او را به سوی خودش کشید. کنار گوشش نجوا کرد: تو هم خوب بلدی اذیتم کنی ها عروسک!

آیلین: من یا تو؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: دختره ی سرتق. این ناز کردنات بالاخره کار دستت می ده! ببین کی گفتم.

آیلین خندید و در حالی که به سوی ویلا می دوید، فریاد زد: فعلا که نداده شازده!

بهزاد خندید و به دنبال او وارد ویلا شد.

پشت در ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد، خندید. بهزاد ضربه ای به در زد و پرسید: آیلی اینجایی؟

آیلین: اوهوم. بیا تو.

بهزاد وارد اتاق شد و با دیدن او گفت: امان از دست تو فسقلی!

آیلین با خنده به آغوشش خزید که بهزاد زیر لب زمزمه کرد: ببین دختره ی نیم وجبی چه جوری من و علاف خودش کرده آخه...

آیلین: هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه جنابِ مجنون!

بهزاد نگاهش رنگ شیطنت گرفت و در حالی که در اتاق را قفل می کرد نجوا کرد: که این طور!

آیلین متعجب پرسید: چرا در و قفل کردی؟

بهزاد او را از روی زمین برداشت و گفت: باید تنبیه بشی فسقلی. نگفتم کار دست خودت می دی؟

آیلین خندید و سرش روی سینه ی او نهاد. بهزاد او را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش دراز کشید. آیلین خود را عقب کشید که بهزاد او را محکم تر به خود فشرد و با خنده گفت: کجا فرار می کنی کوچولو؟ نترس کاریت ندارم!

آیلین چیزی نگفت و در سکوت به ضربان قلب همسرش که حال دو چندان شده بود گوش سپرد. چه حس خوب و غیر قابل وصفی ست! گوش سپردن به ضربان قلب عشقت از یباترین و شیرین ترین موسیقی دنیاست...

آوای دلنشینی که حضور او را در کنارت تضمین می کند و تمام حس های منفی دنیا را پس می زند.

نگاهی به او انداخت که عاشقانه به او خیره بود. هنوز هم همان نگاه را داشت. درست همانند اولین روزی که به عشقش اعتراف کرده بود! چه قدر این مرد عاشق را دوست داشت! بوسه ای بر گونه اش کاشت و در دل زمزمه کرد: «خدا یا شکر ت!».

بهزاد با لبخند پرسید: دلت برام تنگ شده هوم؟

آیلین با خنده گفت: می دونستی خیلی خیلی لوسی؟

بهزاد: هستم که هستم!

آیلین با حرص گفت: عه بهزاد!

بهزاد خندید و حلقه ی دستانش را دور کمر او محکم تر کرد. حال فاصله ی بینشان کمتر بود! در نگاهش دقیق شد و نجوا کرد: آیلین خیلی می خوامت! باورش برام سخته که بتونم بدون تو دووم بیارم. هر چی می خوام این فکرای منفی رو از خودم دور کنم نمی شه! یه حسی بهم می گه قراره ازت جدا شم. نمی دونم چرا. ولی آیلی اگه من رفتم و تنهات گذاشتم، خودت و اذیت نکن. به خودت صدمه نزن. اگه تو چیزیت بشه و غم تو دلت بشینه من صد برابر تو عذاب می کشم. بهم قول می دی مواظب خودت باشی؟

آیلین با نگرانی پرسید: چی شده بهزاد؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ کجا قراره بری؟

خود را بیشتر به او فشرد و گفت: من می ترسم. این طوری حرف نزن.

بهزاد بوسه ای بر گیسوانش نشاند و گفت: نمی دونم عزیز دلم. حس می کنم زندگی من با تو، یه خواب خیلی خوبه که خیلی زود تموم می شه.

آیلین: دلم شور می زنه بهزاد! با این حرفات بد ترش نکن لطفا.

بهزاد: آیلین دوست دارم. هیچ وقت این و یادت نره. اگه من رفتم تو به جای منم زندگی کن باشه؟ نمی خوام باقی عمرت به خاطر من تلف شه!

آیلین گریان پرسید: چرا این طوری حرف می زنی؟ از جدایی حرف نزن بهزاد... تو رو خدا... من طاقت دوری ندارم... طاقت دلتنگی و جدایی از تو رو ندارم... به خدا دیگه نمی تونم... من به اندازه ی کافی زمین خوردم... به اندازه ی کافی شکستم و له شدم... نمی تونم یه بار دیگه هم شکستن رو تحمل کنم... اینا همش یه مشت حرفه تلخه!... بهشون فکر نکن بهزاد... همین لحظه ها رو غنیمت بدون... برای من و تو، پایان خیلی زوده... خیلی زود! بهزاد نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

با صدای اتومبیلی در حیاط ویلا، از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. با دیدن آرش و رویا لبخندی زد و رو به آیلین گفت: پاشو خانمی. داداشت اومده.

آیلین بی آن که نگاهی به او بیندازد از جا برخاست اما بهزاد سراسیمه به سویش رفت و پرسید: عشقه من باهام قهره؟

آیلین سری به نشانه ی نفی تکان داد و دستش را پس زد. اما بهزاد با سماجت به سویش رفت و بازویش را فشرده. چانه اش را به دست گرفت و آیلین را وادار کرد به او بنگردد. اخمی تصنعی کرد و گفت: چی شده؟ چرا باز اخمات رفته تو هم عروسک؟

آیلین در حالی که بغض بدی به گلویش چنگ می زد، زمزمه کرد: ولم کن بهزاد. حالم خوب نیست.

بهزاد: مگه من مردم که حالت خوب نباشه؟

آیلین غرید: خدانکنه!

بهزاد گونه اش را نوازش کرد و اشک هایش را زدود. سپس نجوا کرد: خوشگلم وقتی نگاهت و ازم دریغ می کنی، نمی دونی چی به روزم می آد. هیچ وقت روت و ازم برنگردون. قهر کن ولی بی محلی نه! طاقت ندارم بخدا. باشه خانمی؟

آیلین لبخند بی رمقی بر لب نشانده و پاسخ داد: باشه. راضی شدم حالا؟

بهزاد: آره. حالا هم برو یه آبی به صورتت بزن. داداش کلم و می کنه اگه بفهمه گریه کردی!

آیلین خندید و به سوی سرویس رفت. بهزاد هم برای استقبال از آرش، به طبقه ی پایین رفت و مشغول خوش و بش با آن ها شد. خبری از آرسام نبود!

با کنجکاوی پرسید: پس آرسام کجاست؟ چرا نیومد؟

آرش و رویا نگاهی به یکدیگر انداختند که بهزاد با نگرانی پرسید: مشکلی پیش اومده؟

آرش با ناراحتی سری تکان داد و گفت: پیش آرشاویره!

بهزاد: چرا؟ چیزی شده؟

آرش: نه. امروز پرواز داره!

آیلین متعجب سر جایش ایستاد و از خود پرسید: «پرواز داره؟ یعنی کجا می خواد بره؟».

همان جا ایستاد و به حرف هایشان گوش سپرد. آرش نگاهی به بهزاد انداخت و برای تغییر بحث پرسید: آیلین کجاست؟ خوابه؟

من یک قربانی ام

بهزاد: نه الان می آد. خب داشتی می گفتی؟

آرش کلافه گفت: بی خیال بابا.

بهزاد: آرشاویر کجا می خواد بره؟

آرش: فکر کنم تهران!

همه سکوت کردند. هر کس در افکارش غرق بود! آن سوی سالن، آیلین با ناباوری به حرف آرش اندیشید. چه دلیلی داشت او از این شهر برود؟ آن هم با این عجله؟ بغض گلویش را فشرده. می دانست علت این مسافرت خودش است! حس بدی بهش دست داد. چرا باید زندگی او را به کامش تلخ می کرد؟ باید او را از رفتن منصرف می کرد! جلوی ازدواجش را نگرفت اما جلوی رفتن او را که می توانست!

سرفه ای مصلحتی کرد و وارد سالن شد. لبخندی زد و به آن ها خوش آمد گفت. آرش با دیدن او از جا برخاست و گفت: خواهری خودم چگونه؟

چشمکی به بهزاد زد و پرسید: مزاحم که نشدیم هوم؟

آیلین با خجالت خندید و در حالی که به سوی رویا می رفت گفت: از راه برس بعد شروع کن آرش.

نگاهش را معطوف بهزاد کرد و پرسید: بازم برادر زنت و دیدی دور برداشتی آقا؟

بهزاد خندید و گفت: من غلط بکنم خانم.

آرش: زن ذلیل!

رویا چشم غره ای نثارش کرد و گفت: یکم یاد بگیر آقا آرش.

آرش با خنده پرسید: چی رو؟ زن ذیلی رو؟

رویا به او تشر زد: بعدا به حسابت می رسم!

بهزاد کنار گوشش زمزمه کرد: کلاحت پس معرکه اس برادر زن گلم.

من یک قربانی ام

آرش: تو یکی ساکت.

از جا برخاست و رو به رویا و آیلین گفت: ما می ریم تو حیاط خانما. تا دلتون می خواد غیبت کنید.

بهزاد خندید و در حالی که او را به سوی در خروجی هدایت می کرد گفت: نمک نریز آرش!

آیلین رو به رویا کرد و گفت: مثل اینکه اتفاق تازه ای افتاده که من نباید بدونم!

رویا متعجب پرسید: چه اتفاقی؟

آیلین: خودت و به اون راه نزن رویا. من همه چیز رو شنیدم. خب تعریف کن.

رویا: تو اشتباه متوجه شدی. چیز مهمی نشده.

آیلین: من می خوام بدونم. چه بگی چه نگی من از بهزاد می شنوم. حالا فرقی چیه اول تو بهم بگی؟

رویا لحظاتی مردد به او خیره ماند. سرانجام لب به سخن گشود: خودت که شنیدی. آرشاوبر قراره از این جا بره. خدا

می دونه برای چی!

آیلین سر به زیر افکند و پرسید: آرسام پیشش الان؟

رویا: آره. خیلی وقته با هم مچ شدن!

آیلین پوزخندی زد و زمزمه کرد: خودم می دونم...

رویا کنجکاو پرسید: حالا چرا از من این سوال و پرسیدی؟ مگه بود و نبود اون برات اهمیتی داره؟

آیلین: اهمیت نداره. فقط کنجکاو شدم!

رویا: باور نمی کنم. نکنه تو هنوزم دو...



آیلین از جا برخاست و با عصبانیت به او توپید: این چه حرفیه که می زنی رویا؟ تو داری به من تهمت می زنی؟ واقعا فکر می کنی من به بهزاد خیانت می کنم؟ نخیر خانوم! من گذشته رو فراموش کردم. در ضمن هیچ دلیلی هم نداره به یه غریبه فکر کنم چون من الان متعلق به بهزادم و فقط هم مال اونم. واقعا تو فکر می کنی من تا این حد احمقم؟ متاسفم رویا. واقعا که!

بغض گلویش را فشرد و سکوت کرد. رویا شرمنده لب گزید و با لحنی نادم گفت: معذرت می خوام عزیزم. منظور بدی نداشتم فقط... فقط...

آیلین: فقط چی؟ فقط می خواستی ببینی طرز فکر درست یا نه؟ آره؟

رویا خواست پاسخی دهد که بهزاد و آرش وارد ویلا شدند و متعجب به آن دو خیره شدند. بهزاد با نگرانی به سوی آیلین رفت و پرسید: چی شده آیلی؟ چرا گریه می کنی؟

رویا: آیلین جان من واقعا قصدی نداشتم از این حرفم. ببخشید.

آیلین نیشخندی زد و گفت: مهم نیست!

سپس در مقابل نگاه های متعجب و کنجکاو آرش و همسرش به حیاط ویلا هجوم برد. رویا روی مبل نشست و با ناراحتی، خطاب به بهزاد که منتظر نگاهش می کرد گفت: آقا بهزاد من واقعا منظوری نداشتم از حرفام.

بهزاد: قضیه چیه؟

رویا: هیچی!

آرش بی توجه به آن دو، از ویلا خارج شد و به سوی خواهرش رفت. آیلین بی صدا و غرق در افکارش کنار دریا نشسته بود و به حرف های رویا می اندیشید. چرا همه او را متهم می نامیدند؟ مگر او جز عاشقی کار دیگری کرده بود یا خطایی از او سر زده بود؟ آهی کشید! فقط خودش و خدایش می توانست به عمق دردهای انباشته در درون سینه اش پی ببرد! به جرم عاشقی، تا کی باید مجازات می شد و عذاب می کشید؟ نمی دانست! جوابش مشخص نبود! چه کسی تقصیر داشت؟ آرش، آرشاویر یا خودش؟ باز هم نمی دانست! شاید باعث و بانی تمام این ها، روزگار بی مروت بود...

صدای آرش افکارش را برهم زد: خواهر خوشگل من چرا تنها نشسته؟

آیلین با دیدن او، لبخند بی رمقی بر لب نشانند و پاسخ داد: همین جوری!

آرش کنارش نشست و پرسید: رویا حرف بدی بهت زد عزیزم؟

آیلین: چیز مهمی نبود. بی خیال!

آرش با تحکم گفت: راستش رو بگو آیلی. من که غریبه نیستم. خر که نیستم می فهمم حالت خوش نیست. حالا بهم بگو چی شده؟

آیلین نگاهش را معطوف دریا کرد و لب زد: من فقط ازش یه سوال پرسیدم. اما اون بهم تهمت زد! فکر می کنه من به بهزاد خیانت می کنم. آخه چرا؟

آرش متعجب پرسید: رویا همچین حرفی زده؟

آیلین: من نمی خوام ازش بد بگم. ولی ظاهرا هیچ کس به من اعتماد نداره! چه دلیلی داره یه آدم بخاطر گذشته اش تا آخر عمر عذاب بکشه و تو سری بخوره؟ چی کار کردم که باید مستحق چنین حرف هایی باشم!

آرش: از آرشاویر سوال کردی، نه؟

آیلین: آره. بخاطر اینکه دلیل رفتنش فقط خود منم!

آرش: از کجا این قدر مطمئنی؟ شاید سفر کاریه!

آیلین پوزخندی زد و گفت: بس کن آرش. داری سر من و شیره می مالی؟

آرش: بر فرض که این طوری باشه، چه کاری از دست تو ساخته اس؟

آیلین نگران به آرش چشم دوخت و گفت: من نمی خوام زندگی کسی به خاطر من تباه بشه! خواهش می کنم باهانش حرف بزن. مطمئنم حرف تو رو گوش می ده. این لطف و در حقم می کنی؟

آرش دقایقی مردد به او خیره ماند. در نگاهش غم و دودلی موج می زد! مسبب تمام این جریانات خودش بود و حال، خودش باید همه چیز را سر و سامان می داد! نگاهش را به زمین دوخت و گفت: هر کاری لازم باشه انجام می دم آیلی. من تا عمر دارم به تو مدیونم. نمی دونم چطوری می شه اشتباهاتم رو جبران کنم؟ کاش می شد من و ببخشی!

آیلین بازویش را فشرد و با مهربانی گفت: من خیلی وقته بخشیدمت آرش! حتی اگه تو من و مجبور به ازدواج نمی کردی، چرخ گردون بازی های دیگه ای برام داشت!

آرش چیزی نگفت و سکوت کرد. بهزاد با دیدن آن دو، لبخندی زد و گفت: این دو تا رو. همینا نبودن تا دیروز سایه ی همدیگه رو با تیر می زدن؟

رویا با خنده گفت: آره والا!

بهزاد خنده کنان به سوی ساحل رفت و از همان جا فریاد زد: هی آقا آرش، خوب خانم من و کشیدی طرف خودت ها! آیلین و آرش با خنده به او که آشکارا حرص می خورد خیره شدند.

بهزاد انگشت سبابه اش را به سوی آرش نشانه گرفت و گفت: بعدا به خدمت می رسم!

آرش از جا برخاست و گفت: این شما و اینم خانم تحفه ات. ارزونی خودت!

آیلین اخمی کرد و مشتت نثار بازوی برادرش کرد. آرش خندید و به سوی ویلا رفت.

بهزاد قدری به او نزدیک شد و پرسید: حالت خوبه آیلی؟

آیلین لبخندی زد و پاسخ داد: مگه قرار بود بد باشم؟

بهزاد: چرا با رویا حرفت شد؟

آیلین با استیصال به او نگریست که بهزاد گفت: باشه گلم. اگه دلت نمی خواد نگو.

دستش را فشرد و پرسید: موافقی بریم یه چرخه بزنیم این اطراف؟

آیلین بی هیچ مخالفتی همراهی اش کرد و پس از آماده شدن سوار اتومبیل شدند. بهزاد در حین رانندگی، مدام از خاطراتشان می گفت و همین دلشوره ی او را تحریک می کرد! سرانجام به ستوه آمد و با عصبانیت گفت: بهزاد چرا

اینطوری حرف می زنی؟ حس می کنم امروز، آخرین روزیه که باهمیم! دلم شور می زنه نمی دونم برای چی!

بهزاد لاقید خندید و گفت: بی خیال عزیزم. این چند روز رو فقط خوش باش. بی هیچ دغدغه ای. باشه؟

آیلین نیشخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت: اگه جنابالی اجازه بدی من آروم.

بهزاد با حسرت آهی کشید و لب زد: می دونی چیه آیلین، بعضی اوقات عمر خوشی ها خیلی کمه! خیلی اولی عمر غم و بدبختی به قدری طولانیه، که آدم کفری می شه و آرزوی مرگ می کنه. منم همچین حس دارم آیلین. تو این دو سال، بهترین روزای زندگیم و کنار تو سپری کردم ولی الان حس می کنم کم کم وقت خدا حافظی رسیده! نمی دونم چرا ولی حس می کنم به خط پایان نزدیکیم. خیلی نزدیک. وقت جدایی نزدیکه! یه حس بی بهم می گه دیگه نمی تونم تو رو داشته باشم و باید بسپارم به دست تقدیر. آیلین اگه روزی به هر دلیلی من کنارت نبودم یا سرنوشت ما رو از هم جدا کرد، برو پی زندگیه خودت و آینده ات رو بساز. من و تو زندگی خوبی با هم داشتیم. نمی دونم تا چه حد موفق شدم تو رو خوشبخت کنم ولی اگه ازم بدی دیدی، من و بخش. می دونم حرفام تلخه، اما حس می کنم باید بگم چون دیگه وقتی نمی رسه...

آیلین مات و مبهوت به او خیره ماند و با بغض زمزمه کرد: خیلی تلخه خیلی!

بهزاد لبخند محوی زد و خواست چیزی بگوید که آیلین با وحشت به رو به رو خیره شد و با دیدن کامیونی که به سویشان می آمد، جیغی زد و گفت: بهزاد مواظب باش!

بهزاد سریعاً به خودش آمد و در حالی که به شدت ترسیده بود اتومبیل را به سوی دیگری سوق داد اما درست در لحظه های آخر، صدای مهیبی در فضا پیچید و اتومبیلشان در دل دره ای سقوط کرد. آیلین در حالی که اشک می ریخت، با ته مانده ی توانی که در وجودش مانده بود، نامش را فریاد زد: بهزاد!

و فوراً بیهوش شد...

آیلین

صدای گریه ی زنی در فضا پیچیده بود و گوشم را می آزرده. تمام تنم از شدت درد کوفته شده بود و قادر به حرکت کردن نبودم. اصلا من کجا بودم؟ آهسته پلک هایم را گشودم و به اطراف خیره شدم. نوری که از پنجره مستقیم به سویم می تابید، چشمم را آزرده و بار دیگر دیده بر هم فشردم. به قدری خسته بودم که گویی چندین سال است نخواییده ام!

صدای گریه هر لحظه نزدیک تر می شد و بر نگرانی ام دامن می زد. با دیدن پرستار که به سویم می آمد، قلبم لرزید و با خود زمزمه کردم: «من اینجا چی کار می کنم؟ بیمارستان؟ برای چی؟...».

پرستار: چه عجب به ما افتخار دادی خانم خوشگل!

بی توجه به حرفش، لب هایم را تر کردم و به هر جان کندنی بود، با صدای ضعیفی که گویی از ته چاه در می آمد پرسیدم: من کجام؟

پرستار: یادت نمی آد؟ چند روز پیش تصادف کردی و ...

با ناباوری به او چشم دوختم و در ذهنم به دنبال مدرکی برای تصدیق حرف هایش گشتم. با یادآوری تصادف من و بهزاد، بغض گلویم را فشرد و در جایم نیم خیز شدم که پرستار تشر زد: بلند نشو عزیزم. می دونی چند روزه بیهوشی؟ نباید از جات تکون بخوری!

اشک هایم بر گونه روان شدند و با درماندگی گفتم: بهزادم کجاست؟... من و ببرید پیشش... از تون خواهش می کنم بگید شوهر من کجاست؟...

پرستار آهی کشید و سعی کرد آرام کند اما با سماجت افزودم: خواهش می کنم من و ببرید پیشش... تو رو خدا بگید حالش خوبه... بهزادم کجاست؟

پرستار نگاهش رنگ غم گرفت و همین قلبم را به درد آورد. پس چرا جوابی نمی داد؟ نکند بهزاد چیزیش شده باشد؟ در حالی که اشک می ریختم فریاد زدم: بهزاد... بهزاد عزیزم کجایی؟... من و ببرید پیشش... خواهش می کنم... بهزاد... بهزاد...

با دیدن مادر و رویا که سراسیمه وارد اتاق شدند، از ته دلم زار زدم و با لحنی ملتمس گفتم: مامان؟ مامان جون بگو بهزاد کجاست؟ چرا اینا جوابم و نمی دن؟ مگه بهزاد من کجاست که من و نمی برید پیشش؟ تو رو خدا یه چیزی بگید!

مادر گریان به سویم آمد و مرا در آغوش گرفت. نگاهم بر روی چهره ی گریان پرستار و رویا ثابت ماند. چرا می گریستند؟ مگر بهزاد کجا بود؟ آه خدا! چه اتفاقی افتاده بود؟

مادر: عزیز دلم این طوری بی قراری نکن... دلم خون تو بدترش نکن... تو فعلا استراحت کن... باشه؟... تازه بهوش اومدی... بعد از سه روز!... باید مواظبت باشیم... پس لطفا فعلا اینجا بمون... باشه مامانی؟

لب و رچیدم و فریاد زدم: چی رو دارید از من مخفی می کنید مامان؟ فکر کردی من بچم و هیچی حالیم نمی شه؟ چه اتفاقی افتاده که نمی زارن برم پیش بهزاد؟ چرا نمی گی بهزاد حالش خوبه یا نه؟ چرا هیچی نمی گی مامان؟

آوا تاب نیاورد و با صدای بلند گریست. مات و مبهوت به او خیره شدم. شانه های خمیده و اندام تکیده اش، از غمی عظیم گواهی می داد. نگاهم را به سوی رویا معطوف کردم. او هم دست کمی از مادر نداشت. چشم هایش دو کاسه ی خون بودند و غم از نگاهش هویدا بود! خدای من این جا چه خبر بود؟ نکند بهزاد طوریش شده باشد!

با لحنی بریده بریده گفتم: مامان... بهزادم... کجاست؟... چرا چیزی نمی گید... چرا...!

مادر بی آن که چیزی بگوید اتاق را ترک کرد و مرا در دنیایی از حیرت رها کرد. سرم را به بالش تکیه دادم و با صدای بلند گریستم. دلم گواهی بد می داد! کسی از بهزادم حرفی نمی زد. زیر لب زمزمه کردم: «خدا یا... خواهش می کنم حالش خوب باشه... من دیگه طاقت ندارم...».

با ورود آرسام، انگار دنیا را دو دستی تقدیم من کردند اما با دیدن چشم های خیس از اشک و غم نگاهش، تمام غم های عالم به جانم ریخت. آرسام من گریه می کرد!

او که تا همین چند روز پیش سر به سر من می گذاشت و بی هوا می خندید! ترس برم داشت. کاملا مطمئن شده بودم که اتفاقی افتاده! اتفاقی که یقیناً خوش نبود!

آرسام روی تخت نشست و با لحنی که سعی می کرد عادی باشد پرسید: بهتری عسلکم؟

به آغوشش خزیدم و گفتم: خوبم داداشی. فقط بهم بگو بهزاد حالش خوبه یا نه؟ دارم دق می کنم تو رو خدا تو یکی جوابم رو بده!

آرسام رویش را برگرداند تا اشک هایش را نبینم. می دانستم! خوب هم می دانستم وقتی اشک یک مرد در بیاید یعنی فاجعه! او این فاجعه مربوط به بهزاد من بود!

تنم یخ کرده بود و از استرس می لرزید. اشک هایم با شدت بیشتر بر گونه هایم روان شدند. محل ندادم و دوباره پرسیدم: داداشی چرا چیزی نمی گی؟

سرم را روی شانه هایش گذاشتم و در حالی که می گریستم نجوا کردم: بگو عزیز دل من حالش خوبه... بگو و خلاصم کن...

حال، صدای گریه ی او بود که سکوت اتاق را شکست و قلبم را به درد آورد! تا به حال او را در چنین وضعی ندیده بودم.

آرسام: عسلکم... عزیز دلم... فدات بشم من... آخه من چطوری بهت بگم چه خاکی تو سرمون شده؟... آخ خدا... جیگرم داره آتیش می گیره آیلین... نمی تونم تو چشمت خیره بشم و خبر نابودی زندگیت و بدم... آخ خدا دیگه خسته شدم... وای آیلین! وای بر من!...

هق هق ام به هوا برخاست و خودم را بیشتر به او فشردم.

با صدای دکتر، از او جدا شدم و نگاهم را به دکتر که مردی میانسال بود دوختم. با دیدن چهره ی پریشان من، آهی کشید و سری به نشانه ی تأسف تکان داد. برگه ای که در دستش بود را به پرستار داد و رو به من با لحنی غمگین گفت: تسلیت می گم دخترم. ایساالله توی زندگیت دیگه هیچ غمی نبینی. واقعا سخته و دردناک! اما تموم تلاش خودمون رو کردیم ولی شوهره شما دووم نیاورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد! متاسفم. غم آخرت باشه! حرف در دهانم ماسید و بهت زده بر جای باقی ماندم. حرف های دکتر را در ذهنم حلاجی کردم. تسلیت؟ چه دلیلی داشت به من تسلیت بگوید؟ مگر من...

با ناباوری به آرسام چشم دوختم و با لحنی درمانده پرسیدم: داداشی اینا دروغ می گن، مگه نه؟ اینا همش یه شوخیه!

آرسام با ناراحتی نگاهش را از من برگرفت و اشک ریخت. گریه هایش سوهان اعصابم بود و حالم را بدتر می کرد. عصبی و گریان فریاد زدم: گریه نکن. چرا گریه می کنی؟ مگه چی شده؟ آخه الان چه وقت شوخی کردنه

آرسام؟ تو رو خدا بگو بهزاد تو کدوم اتاقه؟ بگو دیگه داداشی! بهزاد بدون من دووم نمی آره. چرا تنهاتش گذاشتی؟ من و ببر پیشش داداشی. دلم براش تنگ شده. تو رو خدا بگو حالش خوبه. بگو دیگه لعنتی بگو!

آرسام از جا برخاست و به من نزدیک شد. شانه هایم را فشرد و با تحکم گفت: این شوخی نیست آیلی! به خودت بیا. این واقعیته! بهزاد نیست. رفت. رفت و داغ رو سینه مون گذاشت. داغی که تا ابد باهامونه. چطور بهت بگم عزیز دلم؟ چطوری با آرامش بگم که زندگیه یکی دونه ام نابود شده؟ چطور بگم بهزاد تو دیگه پیش ما نیست و رفته پیش خدا؟ چطوری بگم آیلین. چطوری!

گریه امانش نداد و حرفش را قطع کرد. حال، این من بودم که مات و مبهوت به او خیره بودم. اشک هایم بی آن که کنترلی بر رویشان داشته باشم، سرازیر می شدند و گونه های تب دارم را خیس می کردند!

قلبم آتش گرفت! دنیا تا چه حد می توانست بی رحم و سنگدل باشد؟ بهزاد من! عزیز دل من پر پر شده بود! کاش یک خواب تلخ بود تا هر چه سریع تر بیدار می شدم!

بی مهابا به سوی آرسام یورش بردم و یقه اش را چسبیدم و فریاد زدم: چرا دروغ می گی آرسام؟ چی از جون من می خواهی؟ تو رو خدا بگو شوخی می کنی؟ بگو آرسام بگو! نزار بیشتر از این نابود بشم! مرگ آیلین بگو بهزاده من زنده اس و بازم می تونم ببینمش؟ بگو! مرگه من بگو!

اشک هایش بار دیگر سرازیر شدند. اهمیتی ندادم و با ناتوانی فریاد زدم: بگو دیگه! بگو!

آرسام عصبی مرا روی تخت نشاند و گفت: بسه آیلی! تمومش کن! بهتره به خودت بیای! اوگر نه مجبور می شن بهت آرام بخش بدن!

نابود شدم! مرگ از این بد تر که همسرت را ناخواسته و به خواست روزگار از دست بدهی؟ آخ که زجری می کشم! روزگار چشم دیدن خوشبختی ام را ندارد! مگر من چه ظلمی در حق دیگران کرده ام که این گونه تقاص پس می دهم؟ تقاص چه را؟ تقاص عشق و وفاداری؟ یا تقاص قربانی شدن؟ قربانی یک اشتباه و عشق شدن؟ آه خدا! کاش می شد من هم می مردم و از درد های این روزگار بی رحم فارغ می شدم! ای کاش و صد ای کاش!

آرسام با چهره ی اندوهگین مرا زیر نظر داشت اما توجهی به او نکردم. نه حتی او، بلکه دیگر هیچی برایم اهمیت نداشت. همه چیز این دنیا برایم پوچ و بی ارزش شد! بدون بهزاد، زندگی را می خواستم چی کار؟ پس همان بهتر من



هم می مردم و پیش او می رفتم! گفته بودم دلم شور می زند! آخ لعنتی! گفته بودم حرف های شوم نزن و به مرگ فکر نکن! کاش حرفم را گوش داده بود! کاش زیر قولش نمی زد و مرا با این دنیا و درد های بی پایانش تنها نمی گذاشت! زار زدم... فریاد زدم و او را تمنا کردم... او... وجودش... عشق پاک و بی ریایش!...

با تمام قوا فریاد زدم: بهزاد... تو که بی معرفت نبودی... تو که زیر قولت نمی زدی... پس چرا تنهایی رفتی نامرد؟!... چرا من و تنها گذاشتی چرا؟!... دیدی بهت گفتم دلم شور می زنه... دیدی گفتم فکرای شوم رو بریز دور و به حال فکر کن... دیدی نشد... دیدی زندگیه من و تو، درست مثله یه خواب خوش و کوتاه، چه سریع شروع و چه سریع تموم شد؟!... دیدی روزگار ما رو وارد چه بازی ای کرد؟!... آره بهزاد؟!... تو هم دیدی من و تو چه عذابی رها کردی و رفتی؟!... کجا رفتی بی معرفت... کجا رفتی بهزادم... چرا نیستی... چرا دیگه ندارمت... دیگه کی صدام کنه خانمم؟!... دیگه کی لوس بازی و سرتق بودنم و تحمل کنه؟!... دیگه برای کی درد و دل کنم... به جز تو کی شریک غم ها و خوشی هام می شه؟!... کاش این طور بی خبر نمی رفتی... د لعنتی مگه نگفتی بدون من دووم نمی آری؟!... پس چرا من و با خودت نبردی؟!... چرا من و تنها گذاشتی؟!... مگه نگفتی نمی توئم عذاب کشیدنت رو ببینم؟!... پس چرا منم با خودت نبردی... آخه چرا... چرا!...

اشک هایم را زدودم و ضجه زدم: چرا — بهزاد؟! — چرا؟

آرسام و عده ای از پرستاران به سویم آمدند و سعی کردند آرامم کنند اما من بی توجه به حضور آن ها اشک می ریختم، ناله می کردم، ضجه می زدم و بهزاد را فرا می خواندم!

با احساس سوزش خفیفی در دستم، پلک هایم آرام آرام بسته شد و به عالم بی خبری پا نهادم!

نور آفتاب، عجیب چشمم را می زد و مجال خیره شدن به رو به رو را ازم سلب می کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. درست وسط یک دشت بزرگ ایستاده بودم و ناباور به اطراف نگاه می کردم. برهوت بود اما عجیب زیبا و سرسبز بود. نسیم ملایمی وزید و گیسوانم را به رقص وا داشت. در لا به لای گیسوان پریشانم، که بی دغدغه روی شانه هایم تاب می خوردند و درهم می پیچیدند، رسوخ کرد و خنکی اش، صورت بی روح ام را نوازش کرد!

قدمی به سوی نور برداشتم. عجیب زیبا بود و محسوس کننده!

صدای گیرا و جذابی در گوشم پیچید. به قدری صدایش گیرا بود که ناخودآگاه به سوی نور قدم برداشتم. عجیب بود اما دیگر خسته نبودم و دردی عذابم نمی داد.

قامت مردی جوان را دیدم. متعجب به سویش رفتم و بی مقدمه پرسیدم: «من کجام؟».

به سویم برگشت اما نور مانع دیدن او شد. اندکی جلو تر رفتم و مقابلش ایستادم. مات و مبهوت به او خیره شدم. بغض گلویم را فشرده. همان لبخند مهربان را بر لب داشت و با همان نگاه عاشق و بی تابش، به من خیره بود! چه قدر دلتنگش بودم!

بی مهابا به سویش دویدم و خود را در آغوشش انداختم. عطرش را با ولع استشمام کردم و به ریه هایم فرستادم. برای جبران نبودن هایش!

نمی دانستم شاید این رویایی بیش نبود اما برایم اهمیت نداشت. باید از ذره ذره ی این رویا بهره می بردم و برای آخرین بار، چهره اش را در ذهنم حک می کردم...

چنگک بغض، گلویم را خراش داد اما بی توجه به آن، با لحنی گله مند نجوا کردم: «بهزاد من چرا این قدر زود رفتی؟... مگه قول نداده بودی پیشم بمونی؟... مگه نگفتی تنهام نمی زاری؟... چرا زیر قولت زدی؟... تو که بی معرفت نبودی، پس چرا به من و زندگیمون پشت پا زدی و من و با یه دنیا درد تنها گذاشتی؟... چرا بهزاد؟... چرا رفتی بی معرفت؟... من چطوری طاقت بیارم؟... چطوری دلت اومد انگ بیوه بودن رو به من تحمیل کنی؟... تازه عاشقت شده بودم... تازه داشتیم به زندگی خوش بین می شدم و از بودن با تو لذت می بردم... تازه داشتیم طعم خوشبختی و کنار تو بودن رو می چشیدیم... پس چرا همه چیز و خراب کردی؟... چطور دلت اومد؟... چطور دلت اومد عشقت و ول کنی و بری؟... چطوری؟...»

بهزاد من را از خودش جدا کرد و با همان لحن مهربان همیشگی لب زد: قرارمون رو یادت رفت خانمی؟... قول داده بودی، وقتی من رفتم خودت رو عذاب ندی و بیخودی رنج نکشی... باشه عزیز دلم؟... باشه نفسم؟... گریه نکن عشقه دلم... دلم و خون نکن... قسمت این بوده... حالا ازت یه خواهشی دارم...

اشک هایم را زدودم و گفتم: جونم بگو؟

بهزاد: به زندگیت برس... آینده ات رو بساز... با اونی که دوستش داری...

لب و رچیدم و گفتم: چطوری این و ازم می خوای؟...انتظار داری خیلی عادی با نبودنت برخورد کنم؟...انتظار داری خرد بشم و دم نزنم؟...نه بهزاد!...این دیگه آخرین شکستم بود...این دفعه دیگه برای همیشه زمین خوردم...نمی تونم سر پا بشم...آسون نیست بهزاد...

بهزاد: آیلین قول بده...رو پای خودت و ایسی و بری دنبال زندگیت...برو...یه عده امیدشون به تو تا چشمت و باز کنی...برو...زندگیت منتظرته...برو بسازش...در ضمن اینم بدون من مخالفتی ندارم بری سراغ عشقت...این نهایت آرزوم بود...امیدوارم به آرزوم احترام بزاری...

دهان وا کردم تا چیزی بگویم اما او مانع شد و ادامه داد: خوشبختی و موفقیت آرزومه عشقم...فکر نکن تنها هستی...من از همین جا هوات و دارم...مطمئن باش...حواسم بهت هست...فقط به حرفام گوش کن...برگرد به زندگیت...برگرد...

دیده بر هم فشرد و زمزمه کرد: مواظب خودت باش!

این را گفت و کم کم از نظر محو شد. حیرت زده دور و برم را نگاه کردم تا بلکه بار دیگر او را ببینم. ناامید بر روی زمین زانو زدم و اشک ریختم. چه رویای شیرینی بود! کاش می توانستم با او کوچ کنم و دیگر به آن دنیای بی رحم پا نگذارم. افسوس و صد افسوس که مرگ و زندگی تنها دست خداست. افسوس!

چشم گشودم و در کمال ناباوری خود را روی تخت دیدم. نیم خیز شدم و زمزمه کردم: «بهزاد، کجا رفتی؟ چرا من و نبردی؟ چرا لعنتی چرا؟».

قبل از همه، آرسام به سویم آمد و گفت: هیس!...عزیز دلم آروم باش...خواهش می کنم...وضعیت اصلا نرمال نیست... پیشانی ام را بوسید و با لحن ملایم تری زمزمه کرد: یه لحظه فکر کردم خدای نکرده از دستت دادم! نمی دونی چه حالی شدم!

رویم را برگرداندم و گفتم: کاش می مردم! کاش!

من یک قربانی ام

آرسام: این چه حرفیه آیلی؟

اشک ریختم و گفتم: داداشی من دیدمش، خودش بود! نمی دونم خواب بود یا حقیقت اما همه چیز واقعی بود!

آرسام با ناراحتی و تأسف سری تکان داد و زمزمه کرد: فکر کنم واقعا حالت بده... داری هزیبون می گی عزیز دلم... می دونم بهت شوک وارد شده... ولی باید طاقت بیاری... وگرنه خودتم از پا در می آی...

پوزخندی زدم و پرسیدم: تو فکر می کنی من دیوونه ام آره؟ ولی نیستم! تو به من اعتماد داری یا نه؟ بخدا دیدمش. خودش بود! همون شکلی که آخرین بار دیدمش!

آرسام پتو را رویم کشید و گفت: یکم استراحت کن می گم رویا بیاد پیشت. خیلی کار داریم.

کنجکاو پرسیدم: چه کاری؟

آرسام: کاریت نباشه. فعلا استراحت کن. باشه؟

عصبی پرسیدم: گفتم چه کاری؟

آرسام بغضش را فرو خورد و زیر لب زمزمه کرد: مراسم تدفین!

باز هم شوک! تمام تنم لرزید! دنیا دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت. میله ی تخت را فشردم و خواستم از جا برخیزم که سرگیجه امانم نداد و نقش بر زمین شدم. آرسام فوراً به دادم رسید و بازویم را فشرد. کلافه و عصبی غریب: مگه بهت نمی گم استراحت کن؟ چرا حرف گوش نمی دی؟

اشک هایم بی امان بر گونه هایم روان شدند. توجهی نکردم و فریاد زدم: شوهرم، عشقم، همه کسم و دارن می زارن تو به خروار خاک، اون وقت انتظار داری من رو این تخت گرم و نرم استراحت کنم و بی تفاوت باشم؟ اصلاً می فهمی چی ازم می خوای؟ لعنتی دارم ذره ذره آب می شم. دارم آتیش می گیرم. چطور ازم انتظار دارین بی خیال باشم آخه؟

آرسام: عزیز دلم، نفسِ داداشی، می دونم سخته! می دونم چه قدر داری زجر می کشی. من بد تر از توأم. بیشتر دارم عذاب می کشم. فکر می کنی برای من آسونه؟ دردِ تو، دردِ منم هست. نمی گم اشک نریز و عزاداری نکن. ولی خودت رو از پا در نیار. به سرت ضربه ی بدی وارد شده. باید استراحت کنی وگرنه بخیه هات باز می شن عزیزم. دوباره حالت بد می شه، تو همین و می خوای؟

بازوهایش را چنگ زدم و جیغ زدم: نمی خوام زنده بمونم... نمی خوام... نمی خوام لعنتی... می فهمی؟... می خوام بمیرم... بمیرم و راحت شم... راحت شم از این زندگی نکبتی که همیشه برای من غم بود و سیاهی... خسته شدم... دیگه بریدم... دیگه به اینجام رسیده... دیگه نمی تونم ادامه بدم... می خوام بمیرم... می خوام برم پیش بهزادم... می خوام برم پیشش...

آرسام گریان مرا به آغوش کشید و گفت: بمیرم برات آیلین. کاش می مردم و تو رو تو این روز نمی دیدم. آخ خدا. نابود می شم وقتی می بینم عذاب می کشی و من نمی تونم کاری برات انجام بدم. بمیرم برات خواهی.

به لباسش چنگ زدم و زمزمه کردم: می خوام بمیرم آرسام... دیگه این زندگی برام معنی ای نداره... اول مامان ترکم کرد... عاشق شدم اما آرش عشقم و گرفت... قربانی شدم... شکستم... زمین خوردم... بهزاد اومد تو زندگیم... داشتم کم کم اون روی زندگی رو می دیدم که خدا اونم ازم گرفت... من به کی شکایت کنم آرسام؟... تو بگو به کی شکایت کنم و حقم رو پس بگیرم... آخ خدا... دردم و به کی بگم... به کی پناه ببرم... چرا زندگی چشم دیدن خوشبختی من رو نداره؟... چرا بخت من این قدر سیاهه؟... لعنت به این زندگی... لعنت به خودم اصلا... کاش بمیرم... اصلا چرا من به دنیا اومدم؟... اومدم تا دنیا عقده هاش و سر من خالی کنه؟... هه... تف به این زندگی... یکی تا خر خره غرق خوشبختی و یکی تا ته، تو لجن و بدبختی فرو رفته... اینم رسم روزگار...

از او جدا شدم و روی تخت دراز کشیدم. نگاهم را به پنجره دوختم. آسمان هم سیاه و کبود بود! گاهی اوقات به حالش غبطه می خوردم! چه آسان عقده ها و بغض هایش را خالی می کرد و خود را سبک می کرد. اما من چه؟ به که پناه ببرم؟ چه کسی این درد لعنتی را درک می کند؟ دردی که تا عمق وجودت را می سوزاند و خاکستر می کند! دردی که قلبت را ترک می اندازد و تمام غم ها را به جانت تزریق می کند!

آهی کشیدم و نجوا کردم: «خدا یا، آگه من نبودم، دنیات عقده هاش و سر کی خالی می کرد؟».

نگاه ماتم زده ام را به سنگ قبر دوختم. چه قدر تلخ بود! در عرض چند روز، بهزادم پر کشیده بود و حال، زیر خروارها خاک آرمیده بود! چه بی دغدغه خواب بود! کاش منم می بردی بهزاد، ای کاش تنها نمی رفتی! ای کاش!

از جا برخاستم و با قدم های آهسته به سوی قبر رفتم. حتی توان راه رفتن هم نداشتم. با دیدن آسمش، بار دیگر بغض گلویم شکست و اشک هایم بر گونه روان شدند. آرسام به سویم دوید اما با دست اشاره کردم که نزدیکم نشود. نگاهم را از او برگرفتم و روی زمین کنار قبر نشستم. حس می کردم تمام غم های عالم بر دوشم سنگینی می کنند. با صدای بلند می گریستم اما انگار این بغض دست بردار نبود! بغضی که از چهل روز پیش در گلویم چنبره زده بود و نبودن بهزاد را به رخ می کشید.

دست های بی رمقم را روی سنگ کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «بی معرفت! بدون من کجا رفتی آخه؟ چهل روزه نیستی! چهل روزه آیلینتو، عشقتو، کسی که جوئتم برایش می دادی تنها گذاشتی و بی خیال رفتی! حتی دلت هم برام تنگ نشده؟ ولی من دلم برات یه ذره شده بی معرفت! بهزاد تو که نامرد نبودی پس چرا بی خدا حافظی ترکم کردی؟ چرا رفتی؟ چرا این قدر زود رفتی؟ چرا آخه؟ چرا؟»

گریه ام شدت گرفت و مانع از ادامه ی حرفم شد. با گلابی که کنار قبر بود، قبر را شستم. دستی بر رویش کشیدم و نگاهم معطوف نوشته اش شد:

«باورم نیست که دیگر نشنوم آوای تو

یا نبینم روی ماه و قامت زیبای تو

سالها سنگ صبورم بودی و هم صحبتتم

بی تو رنگ یأس دارد منزل و مأوای تو».

باز هم بغض و اشک! باز هم ناله و فغان! گویی این درد و رنج تمامی ندارند. آرسام به سویم آمد و مرا به آغوش کشید. بی هیچ مخالفتی سرم را روی سینه اش نهادم و یک دل سیر گریستم. هر چند توان مخالفت هم نداشتم! خواستم چیزی بگویم اما سرفه مانع شد. گلویم عجیب می سوخت! چهل روز کامل داد و فریاد! کم نبود! پوزخندی زدم. دیگر حتی صدایم هم در نمی آمد. نگاهم بین حضار به چرخش در آمد. همه رفته بودند به جز خانواده ی بهزاد و من! نگاهم به شهلا افتاد. او هم رنگ به رو نداشت. تمامی همکاران و کارکنان شرکت جمع بودند و من در مقابل سیل تسلیت حضار، فقط نگاه سرد و بی حسم را به آن ها می دوختم و آرسام و آرش به جای من پاسخ می دادند!

با صدای مادر، به خودم آمدم و به او خیره شدم. مادر دستم را فشرد و با لحنی مهربان گفت: بیا بریم خونه عزیز دلم، هوا سرده مریض می شی. یه ماه هم نمی شه از بیمارستان مرخص شدی. باید مواظب خودت باشی عزیز دل مامان. پاشو گلم. پاشو بریم.

سر به زیر افکندم و با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد زمزمه کردم: من جایی نمی آم!

این بار آرش به جای او گفت: آیلی لج نکن. بیا بریم. می خوام اینجا بمونی چی کار کنی؟

دیده بر هم فشردم و غریدم: یه بار گفتم من جایی نمی آم. شما اگه می خواید برید. من خودم بر می گردم.

آرش خواست چیزی بگوید که آرسام به یاری ام شتافت و گفت: عیبی نداره داداش. من خودم پیش آیلی می مونم بعد برش می گردونم. شما برید. نگران نباشید.

آرش سری تکان داد و لب زد: باشه فقط مواظبش باش.

آرسام لبخندی زد و سری به نشانه ی تفهیم تکان داد. آرش و بقیه هم بعد از خداحافظی ما را ترک کردند. حال، فقط من بودم و یک قبر سرد و یک قبرستان!

سکوت تلخی همه جا را فرا گرفته بود. کنار قبر نشستم و سرم را روی آن نهادم. از سرمایش وجودم لرزید اما همین که می دانستم بهزاد اینجا خواب است دلم را گرم می کرد! کاش به جای این سنگ سرد و یخ زده، آغوش پر محبت او را داشتم. چه قدر دلم برای نگاه های عاشقانه اش تنگ شده بود. چه قدر بی قرار یه لحظه دیدنش بودم!

آهی کشیدم! حال که به او دل بستم و به وجودش نیاز دارم، او نیست و بار دیگر تنها شدم. چه قدر تلخ بود! راست گفته اند که قدر هر چیزی را بعد از، از دست دادنش می فهمیم! من هم همچین حالی داشتم. سه سال تمام او را کنار

خود داشتم اما هیچ وقت قدرش را ندانستم و همین که قلبم را به او دادم، از دست دادمش و دیگر فرصتی برای جبران نیست...

هق هق ام، سکوتِ مرگبار قبرستان را می شکست و این گریه های تلخ و غم انگیز من بود که با آن هوای سرد و استخوان سوز در هم آمیخته و جو بدی را حاکم کرده بود!

دیده بر هم فشردم و ضجه زدم: «لعنتی! چه طوری دلت اومد ولم کنی و بری؟ تو که قول دادی هیچ وقت ترکم نکنی، پس چرا زدی زیر قولت؟ مگه نمی گن مرده و قولش! پس تو چرا نامردی کردی؟ چرا من و تنها گذاشتی؟».

اشک هایم را زدودم و فریاد زدم: «چرا بهزاد؟ مگه نگفتی بدون من می میری؟ چرا قولت و فراموش کردی؟ حالا من بدون تو چی کار کنم؟ چطوری به این زندگی لعنتی ادامه بدم و دم نزنم؟ چرا یه بار دیگه تو من و شکوندی بهزاد؟ چرا...».

چرا هایم تمامی نداشتند. قلبم عجیب درد می کرد و نفسم را بند می آورد. سرم را به قبر تکیه دادم و از ته دل گریستم. باورم نمی شد که تمام آن دلشوره هایم بی دلیل نبودند. نمی توانستم این داغِ بزرگ را تحمل کنم. مگر شانه های ظریف من تا چه حد تاب تحمل غم ها را داشت؟ آن هم غمی به بزرگی از دست دادن همسر!

تصویر مهربانش پیش چشمانم نقش بست. تک تک خاطرات پیش رویم صف کشیدند و خود را نمایان کردند. از همان روز اولی که پا به این شهر گذاشته بودم و بهزاد را دیدم. اولین روزِ شرکت، گردش، قرار رستوران و بحث قبل از شامان، رانندگی زیر باران، سی و سه پل و درد و دل با او، سفر به شمال، خراب شدن ماشین آرشایر و دعوایش با بهزاد، آهنگ خواندن بهزاد برای من، اعتراف بهزاد به عشقش، تصادم با ماشین بهزاد و نگرانی های گاه و بی گاه او، خواستگاری بهزاد از من، آن شب کذایی و بحث من و آرشایر، سر رسیدن آرش، خودکشی من در دریا و نجات دادن من توسط بهزاد، لو رفتن علاقه اش پیش آرش، آن پیام عاشقانه از جانب بهزاد و به دنبالش بحث سر



آرشاور، نهار روز تولدم، مراسم خواستگاری و ازدواج، سه سال زندگی مشترکمان با هم و تمام آن لحظات ناب را به خاطر آوردم. چه سریع به پایان رسیده بودند! همچون خوابی کوتاه و زودگذر...

روزهای آخرمان و سفر به شمال را به یاد آوردم. آن لحظه های خوب و شیرین، آن خلوت های عاشقانه که با شیطنت های بهزاد آغاز می شدند، آن نگرانی ها و دلواپسی هایمان برای یکدیگر، می دانستم اتفاق شومی در راه است! بهزاد هم می دانست. می دانست و سعی می کرد لحظه ای تنهائیم نگذارد. می دانست و لحظه به لحظه علاقه و عشق ستودنی اش را به زبان می آورد. کلمه به کلمه ی حرف هایش در ذهنم تداعی شدند. سرم را روی زانو هایم گذاشتم و بلند تر از قبل گریستم.

حرف های قبل از تصادفش را به یاد آوردم. تداعی شان سخت بود اما ذهن و قلب که این چیز ها حالی شان نمی شود. اشک ریختم و یاد حرف های تلخش که طعم گس آن را هنوز به یاد دارم افتادم: «می دونی چیه آیلین، بعضی اوقات عمر خوشی ها خیلی کمه! خیلی! ولی عمر غم و بدبختی به قدری طولانیه، که آدم کفری می شه و آرزوی مرگ می کنه. منم همچین حس می دارم آیلین. تو این سه سال، بهترین روزای زندگیم و کنار تو سپری کردم ولی الان حس می کنم کم کم وقت خداحافظی رسیده! نمی دونم چرا ولی حس می کنم به خط پایان نزدیکیم. خیلی نزدیک. وقت جدایی نزدیکه! به حس بهم می گه دیگه نمی تونم تو رو داشته باشم و باید بسپارم به دست تقدیر. آیلین اگه روزی به هر دلیلی من کنارت نبودم یا سرنوشت ما رو از هم جدا کرد، برو پی زندگیه خودت و آینده ات رو بساز. من و تو زندگی خوبی با هم داشتیم. نمی دونم تا چه حد موفق شدم تو رو خوشبخت کنم ولی اگه ازم بدی دیدی، من و ببخش. می دونم حرفام تلخه، اما حس می کنم باید بگم چون دیگه وقتی نمی رسه...».

آره بهزاد! آن جاده و خاطرات خوبش، خط پایان خوشبختی من و تو بود! درست حس کرده بودی! اما خیلی به خط پایان نزدیک بودیم. خیلی به جدایی و دوری نزدیک بودیم. اما باز هم بی خداحافظی از هم جدا شدیم. چه زود جدایی نصیبمان شد و چه قدر این جدایی تلخ است! حتی تلخ تر از مرگ!

جمله ی آخرش در ذهنم تداعی شد که می گفت: «اگه ازم بدی دیدی، من و ببخش!».

چه طور می توانم او را نبخشم؟ اصلا مگر او بدی ای هم در حقم کرده بود؟ نه! همه اش خوبی بود و خوبی!

سرم را بلند کردم. به سوی قبرش هجوم بردم. دلم هوای آغوش و حرف های عاشقانه اش را کرده بود. چه هوس دست نیافتنی ای بود! باید این را در ذهنم می گنجاندم که دیگر بهزاد بر نمی گردد و برای همیشه مرا ترک کرده است!

به سنگش چنگ زدم و با صدایی خش دار فریاد زدم: «نه بهزاد این دروغه! تو بر می گردی مگه نه؟ همه ی اینا یه کابوسه وحشتناکه که با اومدنت تموم می شه! مگه نه؟ مگه نه بهزاد؟».

آرسام سراسیمه به سویم اومد و گفت: آیلین قول دادی آروم باشی.

نگاهم را به او دوختم و زمزمه کردم: اون دیگه بر نمی گرده نه؟ این دفعه تنهایی رفته! دیگه حتی دلشم برای عشقش تنگ نمی شه، مگه نه؟

آرسام در حالی که اشک می ریخت سری به نشانه ی نفی تکان داد. نیشخندی زدم و با حالی زار از جا برخاستم. بازویش را فشردم و برای آخرین بار به مزارش چشم دوختم. لبخند تلخی زدم و نجوا کردم: «تو بی خداحافظی رفتی ولی من مثل تو بی معرفت نیستم که بدون خداحافظی ترک کنم!».

به سویش رفتم و بوسه ای بر سنگ سرد زدم. اشکم بر روی قبر چکید. چه قدر خداحافظی تلخ بود! دست هایم را مشت کردم و زمزمه کردم: «می دونم اون جایی که هستی خدا هوات و داره! می دونم با این که جسمت نیست اما روح همیشه مراقبمه! همیشه هوام و داشته باش! کمکم کن بتونم دووم بیارم و زمین نخورم! باشه؟».

اشک هایم را زدودم و در حالی که به سوی آرسام می رفتم لب زدم: «خداحافظت بهزاد بی معرفت من!».

دستم را دور بازوی او حلقه کردم و به دنبالش به سوی اتومبیل رفتم. آرسام در را برایم گشود و گفت: بشین عسلک من. امروز خیلی خسته شدی. نباید این قدر خودت و اذیت می کردی!

لبخندی به رویش زدم و برای آخرین بار به آن قبرستان سوت و کور نگاه کردم. می رفتم اما بدون بهزاد! نگاهش را حس می کردم اما حضورش را نه! قطره ای اشک بر روی گونه ام چکید. به هر جان کندی بود سوار شدم و رو به آرسام گفتم: تو رو خدا سریع تر برو باشه؟

آرسام با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟ چی شدی یهو؟

من یک قربانی ام

دیده بر هم فشردم و گفتم: فقط برو خونه آرسام. حوصله ی سوال و جواب ندارم.

آرسام سری تکان داد و خیلی سریع اتومبیل را از محوطه خارج کرد.

سرم را روی شیشه ی ماشین گذاشتم و همان طور که چشم هایم بسته بود، رو به آرسام گفتم: من و ببر خونه خودم. باشه؟

آرسام: نخیر. ماما گفته نباید بری اون جا. در ضمن اون جا رو گذاشتن واسه فروش.

عصبی به او توپیدم: ولی من می خوام برم خونه ی خودم. نکنه اینم ممنوعه؟

آرسام: تا وقتی حالت خوب نشه، آره!

کلافه پوفی کشیدم و پاسخ دادم: ولی من حاله خوبه. تو رو خدا من و ببر اون جا. بزار حداقل برای آخرین بار اون جا رو ببینم.

آرسام: عزیز دلم، خواهر قشنگم تو بری اون جا یاد خاطراتت میفتی بازم اذیت می شی. من نمی خوام حالت از اینی که هست بد تر بشه. می فهمی؟

دستم را روی فرمان گذاشتم و دستش را فشردم و با لحنی ملتمس گفتم: خواهش می کنم آرسام. فقط همین یه بار به حرفم گوش کن. قول می دم از این به بعد هر چی تو گفتی همون بشه. دلم می خواد برای آخرین بار تو خونمون و با خاطرات بهزاد باشم. با خودش که نتونستم اما با خاطراتش که می تونم وداع کنم؟

آرسام نگاه دودل و مرددش را به من دوخت و آهی کشید. پس از مکثی کوتاه گفت: باشه.

لبخندی زدم و زمزمه کردم: ممنونم!

چیزی نگفت و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد. من هم چیزی نگفتم و تا رسیدن به خانه، فقط گریه های بی وقفه ی من سکوت فضا را بر هم می ریخت.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. کنار در ایستادم و نگاهم را در خانه به چرخش در آوردم. با گام های آهسته، وارد پذیرایی شدم. خانه ی سوت و کور و تاریک، به قلب داغ دیده ام چنگ می زد! گرد و غبار روی وسایل عجیب دل آدم را می زد. سر به زیر مسیر اتاق خواب را در پیش گرفتم. سعی می کردم نگاهی به اطراف نیندازم چون دیدن وجب به وجب خانه مصادف بود با تداعی خاطرات خوب و شیرین گذشته!

هنوز هم می گریستم و عجیب بود که هنوز گلویم از حجم بغض هایم درد می کرد!

در اتاق را گشودم و نگاهم معطوف عکس های روی دیوار شد. لبخند تلخی کنج لبم جای گرفت. به قدری تلخ بود که بار دیگر اشک های بی امانم بر گونه های تب دارم سرازیر شدند. همان طور که هق هق می کردم، به سوی تخت رفتم و نگاهم را به قاب عکس کنار تخت دوختم. عکسی که فقط من بودم و او و خنده هایمان! ولی حالا چه؟

بهزاد پر کشید و بدون من رفت. حالا من ماندم و یک دنیا خاطره که بر سرم آوار شده اند!

قاب عکس را به دست گرفتم و با حسرت به آن چشم دوختم. قطره های اشکم، عکس را خیس کردند. با دست آن را کنار زدم و گفتم: «یادته می گفتی دوست ندارم اشکاتو ببینم؟ یادته بهزاد؟ می گفتی حاضرم بمیرم ولی چشمای قشنگ خانمم بارونی نشه! پس الان کجایی که ببینی چهل روزه چشم بی امون می بارن؟ کجایی ببینی نگاه های ترحم آمیز بقیه رو؟ دارم آتیش می گیرم! بی انصاف غم دوریت خیلی برام سنگینه. چه طوری داغ به این بزرگی رو به دوش بکشم؟ تک و تنها چی کار کنم؟ تو بگو من چی کار کنم؟ آخه مگه من جز تو کی رو داشتم؟ کاش من به جای تو می رفتم! آخرین ضربه رو تو با رفتنت بهم زدی. حالم از زندگی بهم می خوره. چون جز غم و غصه و تنهایی چیزی برام نداشت. تقدیر من با غم گره خورده! تو بهم زندگی جدیدی دادی بهزاد. تو باعث شدی من طعم خوشبختی و آرامش رو بچشم. ولی خیلی زود ازم گرفتیش. خیلی زود!»

عصبی و کلافه قاب عکس را به دیوار کوبیدم و از جا برخاستم. نگاه بارانی ام را به عکس های دیگر دوختم. به سویشان یورش بردم و همه را به گوشه ی دیگری پرت کردم.

صدای شکستن شیشه ها و گریه هایم، تراژدی غم انگیزی را مهمان خانه کرده بود. حس می کردم در و دیوار خانه هم می گریند! برایم اهمیتی نداشت! فقط می خواستم تمام خاطره ها را پاک کنم ولی نه! غیر ممکن بود!

تاب نیاوردم و با صدای گوشخراشی جیغ زدم: «خودت که رفتی بیا خاطراتم ببر... بی معرفت چرا عذابم می دی... چرا دست از سرم بر نمی داری...؟ چرا...؟ چرا...؟»

من یک قربانی ام

به سوی میز توالت رفتم و تمام وسیله هایش را نقش بر زمین کردم. رسماً دیوانه شده بودم! چرا من زنده ماندم؟ چرا من نمردم؟ چرا خــــدا؟

نیشخندی زدم و زمزمه کردم: «همین الانشم از نشونه های زندگی کردن فقط نفس کشیدنش رو دارم!».

گلویم از فشار بغض ها و فریاد هایم می سوخت. ضربه های شدیدی به در آپارتمان می خورد و من انگار کر شده بودم!

به سوی ضبط رفتم و فلش مورد علاقه ی بهزاد را پلی کردم. دیده بر هم فشردم تا شاید اشک هایم بند بیاید اما غیرممکن بود. ناخودآگاه موزیک غمگینی در خانه پیچید و بار دیگر هوای دلم را بارانی کرد! با ناتوانی روی زمین وا رفتم و صدای مالامال از بغضم با آهنگ در هم آمیخت:

تو مته پرنده از قفس انگار رها شدی...

من... من چرا اشک هام پس سرازیره بیخودی؟

تو به منه عاشق، به خدا حافظ بدهکاری!

نه... جای من باشی بی خودت طاقت نمیاری...

وای خدا... پره حرفم

ولی دیره... ولی دیره... ولی دیره...

تو می ری و نفسه من

با تو می ره... با تو می ره... با تو می ره...

من یک قربانی ام

عشق این بار دستمون رو

نمی گیره... نمی گیره... نمی گیره...

با خدا همدستی و دستاش و می گیری دو دستی

چی ازش دیدی که قانونای دنیا رو شکستی؟

که با لذت جونت و می دی سره عهدی که بستنی!

که با لذت جونت و می دی سره عهدی که بستنی!

وای خدا... پره حرفم

ولی دیره... ولی دیره... ولی دیره...

تو می ری و نفسه من

با تو می ره... با تو می ره... با تو می ره...

عشق این بار دستمون رو

نمی گیره... نمی گیره... نمی گیره...

وای خدا... پره حرفم

ولی دیره... ولی دیره... ولی دیره...

تو می ری و نفسه من

با تو می ره... با تو می ره... با تو می ره...

عشق این بار دستمون رو

نمی گیره... نمی گیره... نمی گیره...

نمی دانم چه موقع و چه طور به سوی آشپزخانه هجوم بردم و مستی از قرص های خواب آور را به خورد خودم دادم. دلم یک خواب طولانی می خواست! شاید فقط یک خواب طولانی می توانست مرا از زندگی غم انگیزم رها سازد! همان جا روی سرامیک های یخ زده نشستم. دردِ بدی در سرم پیچید و نفهمیدم کی به عالم بیهوشی پا گذاشتم!

راوی

بار دیگر شماره اش را گرفت. دیگر ناامید شده بود که صدای گرفته ی آرسام در گوشش پیچید: جانم؟

نفس آسوده ای کشید و با نگرانی پرسید: کجایی تو پسر؟ جون به لبم کردی!

آرسام: پیش آیلین بودم. گوشیم تو ماشین بود.

آهی کشید و پرسید: هنوزم همون جور به؟

آرسام در حالی که بغض صدایش به خوبی مشهود بود گفت: آره... تغییری نکرده... وقتی می بینمش دیوونه می شم

آرشاویر... چی کار کنم؟

بخدا خسته شدم... بریدم... طاقت ندارم اون و این طوری ببینم... اون خیلی زجر کشیده... با این اتفاق دیگه کلا داغون

شد... من چه خاکی تو سرم بریزم داداش؟

صدای گریه ی مردانه اش، سوهان روحش شد. او هم دست کمی از آن دو نداشت. غمِ آیلین و آرسام، غم او هم می شد! هر چه قدر آیلین زجر می کشید، او هم همراهی اش می کرد. باید به آرسام کمک می کرد اما چه طور؟ صدای ملتسم آرسام، رشته ی افکارش را برهم زد: می تونی کمکم کنی؟

متعجب پرسید: چه کمکی؟

آرسام: برو پیش آیلین. شاید تو بتونی آرومش کنی! مطمئناً به حرفه تو گوش می ده!

آرشاویر: ولی آخه اون...

آرسام: خواهش می کنم... اون هنوزم دوست داره... فراموشت نکرده... پس تو هم می تونی آرومش کنی!

دقایقی سکوت بینشان برقرار شد تا اینکه آرسام دوباره پرسید: این لطف رو در حقم می کنی؟

آرشاویر پاسخ داد: چرا که نه! فقط امیدوارم بتونم تو بهتر شدن حالش موثر باشم!

آرسام: می تونی. من مطمئنم.

آرشاویر: هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم!

آرسام: نوکرتم من بخدا.

آرشاویر خندید و گفت: شما تاج سری اخوی!

آرسام هم تک خنده ای کرد و گفت: فعلاً کاری با من نداری؟

آرشاویر: نه مواظب خودت باش! خدا حافظ.

پس از اتمام تماس، از جا برخاست و به سرعت از خانه خارج شد. سوار اتومبیلش شد و با سرعت هر چه تمام تر، به سوی خانه ی او راند. باید می رفت! هر طور که شده باید به آیلین کمک می کرد و در این شرایط کنارش می ماند! مگر نه اینکه هنوزم دیوانه وار او را می پرستید و ذره ای از علاقه اش به او کم نشده بود؟ نمی توانست خودش را گول بزند! حقیقت این بود. او هنوز هم عاشق آن دختر بود و در تمام این سه سال، مانند سایه هوای او را داشت! دوستش داشت که پس از شنیدن این خبر ناگوار، فوراً پروازش را کنسل کرد و به اصفهان بازگشت.



نمی دانست تا کی در افکارش غرق بود که وقتی به خودش آمد، خود را جلوی خانه ی آیلین یافت!

بی هیچ تعللی، از اتومبیل پیاده شد و به سوی آپارتمان رفت. نگهبان با دیدن او، کنجکاو جلو آمد و پرسید: با کی کار داری پسرم؟

سر به زیر پاسخ داد: برادر خانم شریفی هستم.

مجبور بود دروغ بگوید تا بلکه پیرمرد در را برای او بگشاید. پیرمرد سری تکان داد و گفت: اتفاقاً همین چند دقیقه پیش خانم او آمدن. بفرمایید.

آرشاویر نفس آسوده ای کشید و با عجله وارد ساختمان شد. صدای غمگین پیرمرد، از پشت سر به گوشش رسید: «راستی تسلیت می گم پسرم!».

به تکان دادن سر اکتفا کرد و با عجله از پله ها بالا رفت. پشت در واحد ایستاد و نفسی تازه کرد. دستش را به سوی زنگ برد اما قبل از این که آن را بفشارد، صدای جیغ دختری در گوشش پیچید. گوشش را به در چسباند. یقین داشت که این صدا، متعلق به آیلین است! وحشت در قلبش لانه کرد. ندایی درونی به او هشدار می داد که باید عجله کند اما حس دلشوره عذابش می داد. حس می کرد فاجعه ای در راه است. مشت هایش پی در پی روی در فرود می آمدند اما آیلین در را باز نمی کرد. بغض گلویش را فشرد و با خود زمزمه کرد: «اگه یه بلایی سر خودش بیاره چی؟».

محکم تر به در کوبید اما خبری نشد! بار دیگر دستش را بالا آورد اما این بار صدای آهنگ، او را منصرف کرد. مات و مبهوت به صدا گوش سپرد. چندی پیش صدای شکستن شیشه و جیغ و گریه های او به گوش می رسید، اکنون آهنگ؟

عصبی و کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: «فکر کنم زده به سرش. حالا چه غلطی کنم؟».

بار دیگر به طرف در هجوم برد اما دیگر صدای آهنگ هم به گوش نمی رسید و خانه در سکوتی عجیب فرو رفته بود!

قلبش به درد آمد. این آرامش یهویی، عجیب بود و دلشوره اش را تحریک می کرد!

با صدای نگهبان پیر، به سویش برگشت: «چرا این جا نشستی پسرم؟».

از جا برخاست و با درماندگی رو به او گفت: مطمئنم یه اتفاق بدی افتاده. یهو ساکت شد.

پیرمرد: طفلی حالش خیلی بد بود! کلید نداری؟

سری به نشانه ی نفی تکان داد که پیرمرد گفت: صبر کن تا من کلید یدک رو بیارم.

آرشاویر سری تکان داد و به سوی در رفت. از خانه صدایی نمی آمد. یک باره صدای افتادن جسمی بر روی زمین به گوشش رسید. وحشت زده روی زمین وا رفت و نجوا کرد: «یا خدا... آیـلین...».

با آمدن پیرمرد، نفهمید چطور وارد خانه شد. با اضطراب اطراف را می کاوید. به سوی آشپزخانه رفت اما با دیدن جسم بی جان آیـلین و جعبه ی قرص در دستش، مسخ شده بر جای ماند.

اشک هایش سرازیر شد و فریاد زد: «آیـلین!».

به سویش رفت و بدن یخ زده اش را به آغوش کشید. رد اشک بر گونه های بی روح دخترک خودنمایی می کرد. او را به خودش فشرد و در حالی که هق هق مردانه اش سکوت فضا را می شکست، با گریه زمزمه کرد: «آیـلینم؟... عزیز دلم چشمت و باز کن... ببین من پیشتم... آیـلینم... خانمی... خوشگلم... مرگ من چشمت و باز کن».

طاقش طاق شد و بار دیگر فریاد زد: «آیـلین؟ چشمتو باز کن لعنتی. آخه این چه خیرتی بود که کردی؟ آخ آیـلین!».

نگهبان با دیدن او، خواست چیزی بپرسد که آرشاویر به او توپید: چرا وایسادی من و نگاه می کنی؟ زنگ بزن اون آمبولانس لعنتی!

پیرمرد بیچاره سری تکان داد و فوراً آمبولانس را خبر کرد.

با رسیدن به بیمارستان، سراسیمه آرش و آرسام را خبر کرد و پشت در اتاق عمل وا رفت. روی زمین نشست و دست هایش را حصار سرش قرار داد. به پهنای صورت اشک می ریخت و آیلینش را از خدا طلب می کرد. نگاه های ترحم آمیز بقیه را می دید اما دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت. غرورش هم مهم نبود وقتی جان آیلینش در خطر بود! نگاهش معطوف تابلوی ورود ممنوع شد. دلش برای او بی تاب می کرد. حس می کرد نیمی از وجودش را پشت این در جا گذاشته است. دست پیرمرد بر شانه اش قرار گرفت و در پی آن صدای مهربانش در گوشش پیچید: «خدا بزرگه پسر م. امید تو از دست نده!».

نگاه غمگینش را به او دوخت و سکوت کرد.

آرش را دید که به سویش می آید. سرش را به دیوار تکیه داد و در دل دعا کرد که عکس العمل بدی نسبت به حضور او نشان ندهد!

آرش: آرشاویر؟ خواهر من چی شد؟ چه بلایی سرش اومد؟

گریه اش شدت گرفت و با استیصال دیده بر هم فشرد. آرش با نگرانی پرسید: این چه حال و وضعیه؟ چرا هیچی نمی گی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو. دارم می میرم از نگرانی!

سر به زیر افکند و میان گریه بریده بریده گفت: «خودکشی... کرده... آیلی... می خواسته... خودش و بکشه... می فهمی؟... آیلی... با... قرص... خواسته... خودش و... از... این... زندگی... نکبتی... خلاص... کنه... آرش... اگه...»

آیلینم... بره... منم... می رم... این دفعه... به ولله... که... می میرم...».

آرش اشک ریزان او را در آغوش گرفت و همپای او گریست. بس بود مغرور بودن! خودش این ظلم را به خواهرش کرده بود و او را از عشقش جدا کرده بود! او امان از جدا کردن دو عاشق! دیگر برای پشیمانی دیر بود! خیلی دیر!

آشفته و پریشان به دکتر خیره ماند. نمی توانست از نگاهش چیزی را بفهمد! با صدای دکتر به خودش آمد: «آقای معینی؟».

فوری خودش را جمع و جور کرد و با صدای ضعیف و گرفته ای پاسخ داد: «بله؟».

نگاهش بین نگاه مهربان و لب خندان دکتر در نوسان بود. حس می کرد دیگر تاب ایستادن ندارد و با خبر دکتر ممکن است از پای بیفتد!

دکتر: خدای شکر خطر رفع شد.

همین یک جمله کافی بود تا به زندگی برگردد و چشمان محزونش خندان شود. با قدردانی و خوشحالی به دکتر خیره شد. هنوزم اشک می ریخت ولی اشک شوق! نفس آسوده ای کشید و در دل زمزمه کرد: «خدایا ممنونم! ممنونم ازت! خدایا شکر!».

دکتر نگاهی به آرش و آرسام انداخت و ادامه داد: آگه یکم دیر تر متوجه می شدین کار از کار گذشته بود و ممکن بود خواهرتون رو از دست بدین! قرص هایی که ایشون مصرف کردن دوزشون خیلی بالا بود!

آرشاویر اشک ریزان به دکتر خیره بود. دیگر از آن آرشاویر مغرور خبری نبود. این مرد غرورش را در ازای عشقش داده بود!

از آن ها فاصله گرفت و به سمت اتاقی که آیلین در آن آرمیده بود قدم برداشت. از پشت شیشه، چهره اش را از نظر گذراند. توجهی به گفت و گوی آرش با دکتر نکرد. او فقط آیلینش را سالم می خواست. اهمیتی نداشت اگر آیلین او را پس می زد!

دستی بر شانه اش نشست و به دنبالش صدای آرسام به گوشش رسید: خیلی مردی! خیلی!

لبخند غمگینی زد و سکوت کرد. آرسام نگاه غمگینش را به خواهرش دوخت و گفت: آگه تو نمی رفتی معلوم نبود چی می شد. مننه احمق نباید تنها تو اون خونه ی لعنتی ولش می کردم!

آرشاویر: امروز نشد یه روز دیگه. اون دختر ضعیفه! نمی تونه! نمی کشه! وسعت این همه غم و نداره. مرگ شوهرشم بدترین ضربه بود و اسش! بعد از اون زندگی ای که آرش برایش رقم زد و من و ازش جدا کرد، بهزاد تنها پناهش

بود. بهش عادت کرده بود. بالاخره همسرش بود. حالا تصور کن بعد از اون زندگی سخت، تنها پناهش رو هم از دست بده. تو بودی به مرگ فکر نمی کردی؟

آرسام نگاهش کرد و گفت: حق با توا.

حالت نگاهش قلب آرشاویر را فشرده اما سعی کرد به روی خودش نیاورد!

آرسام لبخند محوی بر لب نشانده و زمزمه کرد: تا امروز فکر می کردم فقط منم که آیلین و درک می کنم و بهتر از همه می شناسمش!

آرشاویر متعجب پرسید: مگه غیر از اینه؟

آرسام: آره!

آرشاویر نگاه متعجب و کنجکاوش را به او دوخت و خواست چیزی بگوید که آرسام لب زد: با وجود این که دوستش داری اما بازم طرف رقیبتو می گیری! کمتر عاشقی پیدا می شه میدون رو واسه خوشبختی عشقش خالی کنه! من می دونم تو چی می کشی. اما بازم منطقی و واقع بینی! حق داشتیم بهت بگم مجنون!

این را گفت و با عجله او را ترک کرد. آرشاویر مات و مبهوت مسیر رفتنش را نگریست. لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: «حاضرم نباشم ولی اون نفس بکشه و شاد باشه!».

سه روز از آن روز کذایی گذشته بود و آیلین بهوش آمده بود! حال می توانستند او را ملاقات کنند. آرسام مردد به او خیره شد و برای بار آخر پرسید: «مطمئنی می خوای من اول برم؟».

آرشاویر کلافه پاسخ داد: «آره!».

آرسام شانه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد. وضعیت جسمانی خواهرش از یک طرف و وضعیت روحی او هم از طرف دیگر قلبش را به درد می آورد و چه قدر سخت بود ناتوانی!

با گام های آهسته به سوی تخت رفت. کنارش نشست و با همان صدای گرفته صدایش کرد. آیلین به سختی دیده از هم گشود. بار دیگر اشک هایش روان شدند. باز هم زنده بود!

به سویش برگشت و با صدای ضعیفی پرسید: «مرگ هم برام حرومه داداشی؟».

رعشه بر اندامش افتاد و حیرت زده به خواهرش خیره شد. نمی دانست چه بگوید که دخترک خودش به حرف آمد: «نترس! نمی خواد چیزی بگی. فهمیدم قسمتم بدبخته! به دنیا اومدم تا دنیا بدبختی هام و تو سرم بکوبه و ثابت کنه که یه موجود بدبختم! مگه نه؟».

آرسام اشک می ریخت و تنها او را می نگریست. آیلین لبخند غم انگیزی زد و سر جایش نیم خیز شد. دست های برادرش را فشرد و در حالی که اشک هایش را می زدود پرسید: گریه برای چیه داداشی؟

آرسام او را به آغوش کشید و گفت: این چه غلطی بود که کردی؟ حتی یه درصدم فکر نکردی تو این دنیا کسی دلش به وجودت خوشه؟ فکر نکردی بعد تو من و مامان و آرش چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ حتی فکر نکردی بهزاد ازت دلخور می شه و نمی بخشنت؟

آیلین: می خواستم راحت بشم! فکر کردی الان زنده! نه! من خیلی وقته مردم آرسام! روحم مرده اما جسمم همچنان زنده اس! خواستم زنده بمونم ولی نشد! بار ها بلند شدم اما یه بار دیگه روحم و کشتن! همون موقع که عاشق آرشاویر شدم و آرش با بی رحمی تموم ازم خواست فراموشش کنم و تموم خاطراتم و آتیش زد و گفت که نامزد کرده! همون موقع که به زور من و به این شهر لعنتی کشوند و باعث شد یه بار دیگه دل ببندم به عشق بچگیم! اولی باز من و ازش جدا کرد. یه بار دیگه آتیشم زد! مجبورم کرد ازدواج کنم در حالی که قلبم پیش کس دیگه ای بود! وقتی عاشق شوهرم شدم پشیمون شد و به اشتباهاتش اعتراف کرد. دیگه خیلی دیر بود واسه جبران! من از بدبختی هام به بهزاد پناه برده بودم چون می دونستم اگه من دوستش نداشته باشم اون داره! شنیده بودم تو زندگی مهمه که با کسی باشی که دوست داشته باشه نه تو دوستش داشته باشی! واقعا هم موند. می دونم واسه یه مرد غرور و غیرتش خیلی مهمه ولی بهزاد اون قدر مرد بود که پشتم باشه و وقتی برای عشق از دست رفتم بی تابی می کردم آرومم کنه و دم نزنه! تو اوج سختی ها پشتم بود. داشتم بهش عادت می کردم. با این که عاشقش نبودم اما به عنوان شوهرم دوستش داشتم. اما باز دنیا طاقت نیاورد و زد بهم! اولی این دفعه بد زد! خیلی بد! برام گرون تموم شد. سه سال خوشبختی بعد از بیست و دو سال سن حقم نبود؟ چرا بود ولی این زندگی با من لچ کرده و هر چی جلو تر می رم بد تر و بیشتر می زنه! حس می کنم این وسط فقط به دنیا اومدم تا تموم دردا رو به جون بخرم...

دستانش را دور گردن برادرش حلقه کرد و سرش را روی سینه اش نهاد. دیده بر هم فشرد اما صدای گریه ی مردانه برادرش عذابش می داد و حس می کرد برادری که همچون کوه پشت خواهرش بود و نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد، برای اولین بار در زندگی کم آورده و علتش هم خودش بود!

آرسام کنار گوشش زمزمه کرد: چی به روزت اومده نفسِ داداشی؟ بمیرم برات عسلک من! تقصیر منه. من اگه جلوی آرش رو می گرفتم این طوری نمی شد. منه احمق نتونستم ازت مواظبت کنم. من بابا رو روسیاه کردم آیلی. نتونستم از تک دخترش مواظبت کنم.

هق هق اش اوج گرفت و با گریه گفت: نتونستم... نتونستم هیچ غلطی کنم... منو ببخش خواهری... شرمندتم...

شرمنده ی تو و بابا!

آیلین به او خیره شد و گفت: من شرمندم داداشی! آرامش خودم و به آرامش شما ها ترجیح دادم. من همیشه عذابت دادم. همیشه بار رو دوشت بودم. من باید شرمنده باشم که تو رو به این روز رسوندم.

آرسام خواست چیزی بگوید که آیلین نجوا کرد: ولی دیگه تموم شد! نترس داداشی! خواهر کوچولوی تو دیگه بزرگ شد! دیگه از اون دختر لوس و غمگین همیشگی خبری نیست! من تسلیم زندگی شدم!

آرسام با ناباوری به او خیره شد. آیلین لبخندی به رویش زد و با لحنی تلخ زمزمه کرد: من تسلیمم! تسلیم تسلیم!

آرسام او را بیشتر به خودش فشرد و گفت: دیگه حق نداری همچین کاره احمقانه ای بکنی. فهمیدی؟

آیلین بی توجه به سوالش پرسید: کی نجاتم داد؟ تو؟

آرسام جا خورد اما با من من پاسخ داد: خب... راستش...

آیلین: راستش چی؟

آرسام: آرشاویر!

آیلین رنگ باخت و با صدای تحلیل رفته ای پرسید: چی... چی؟

آرسام از جا برخاست و گفت: درست شنیدی!

آیلین با بغض پرسید: چرا این کار و کرد؟ اصلاً چرا اومده بود اون جا؟ تو چرا بهش اجازه دادی؟

آرسام اخم غلیظی بر پیشانی نشانده و گفت: یعنی چی؟ عوض تشکر کردنته؟

آیلین عصبی فریاد کشید: به جهنم که می مردم! به اون چه مربوط؟ به چه حقی تو زندگیه من دخالت می کنه؟

آرسام به سوییخ آمد و گفت: صدات و بیار پایین آیلی! خیلی چیزها هست که تو نمی دونی ولی ترجیح می دم از زبون خودش بشنوی!

آرسام رفت و آیلین را با یک دنیا سوال تنها گذاشت. عصبی و گریان به ملحفه اش چنگ زد و در دل به زمین و زمان لعنت فرستاد! بغض راه نفس کشیدنش را سد کرد. حس می کرد به اندازه ی تمام زندگی اش بغض دارد! بغض هایی که هر کدام نشانی از غم داشت.

نفهمید چه شد اما حس می کرد از همه متنفر است. اشک می ریخت و جیغ می زد. زمانی به خودش آمد که پرستارها به سوییخ آمدند و بعد از سوزش دستش دیگر چیزی نفهمید...

آن سوی اتاق، آرسام به حال خواهرش اشک می ریخت و با یادآوری حرف هایش، حس می کرد نیمی از وجودش را از دست داده است! خواهرش زندگی اش بود و بی او حتی نفس کشیدن هم برایش غیرممکن بود! حس می کرد برای همیشه آیلینش را باخته و دیگر به دستش نمی آورد! هنوز هم با یادآوری این که آیلین قصد خودکشی خودش را داشته و ممکن بود او را برای همیشه از دست بدهد، وحشت وجودش را فرا می گرفت و اشک بر گونه هایش روان می شدند!

آرشاویر به سوی اتومبیلش رفت و عصبی و خسته درش را گشود. با شنیدن صدای داد و فریاد و گریه های آیلین، حس می کرد تمام غم عالم بر سرش آوار شده است!

اشک می ریخت و در دلش خدا را صدا می کرد. عشقش را تمنا می کرد و زندگی بر باد رفته اش را...



بی آیلین هیچ بود! سه سال تمام دلش خوش بود که حداقل جای عشقش پیش بهزاد امن است اما حالا چه؟ حال که عشقش بی پناه شده و از همه رانده شده، باید چه کار می کرد؟

سرش را روی فرمان گذاشت و اشک ریخت. سکوت ماشین و هوای ابری هم بر غمش دامن می زد!

تا کجا باید زجر می کشید؟ تا به کی باید عشقش را رها می کرد؟ هفت سال دوری بس نبود؟ یک بار جدایی بس نبود؟ باز هم باید تقاص پس می داد؟ تقاص کدام گناهش را؟ گناه عاشقی؟

دیده بر هم فشرد و زمزمه کرد: «اگه عشق گناهه، من گناهکار ترین آدم روی زمینم!».

عاشق بود و بار دیگر عشقش او را پس زده بود! حق داشت. او هم خسته بود! هر دو خسته بودند ولی عاشق...

بغضش را بلعید و استارت زد. باید دور می شد. باید کمی از او و عشقش دور می شد! باید فرار را بر قرار ترجیح می داد!

ضبط را روشن کرد و با سرعت هر چه تمام تر در خیابان راند. باران هم بی امان می بارید! گویی آسمان هم به حال او و عشقش زار می زد!

"بازم امشب دوباره

دل من بی قراره

دردای کهنه یه لحظه

من و آرام نمی زاره!

کابوس و فکر و غم هر شب

هم آغوشم شد

من خودم رو بعد تو

کلا فراموشم شد!

من یک قربانی ام

هنوزم تو چراهای زندگی می گردم

کجای راهو غلط رفتم

تو رو گم کردم؟

تو دلم پاییزه

حالم غم انگیزه

هر نفس که می کشم

از هوات لبریزه!

سوالاتی بی جواب

همیشه همراهمه

خدا قلبم درد داره

اون که رفت دنیا مه!

در و دیوارای خونه

که زندونم شد

درد این فاصله

من یک قربانی ام

انگار بلای جونم شد

من و جاده

زیر بارون

باز تو و خاطره هامون

هر دو می رسیم به دریا

هر دومون خیسه چشامون

من و جاده

من و بارون

باز تو و خاطره هامون

کاش بشینه باز دوباره

روی ساحل رد پامون

تو دلم پاییزه

منه بی انگیزه

هر نفس که می کشم

از هوات لبریزه

سوالاتی بی جواب

من یک قربانی ام

همیشه همراهه

خدا قلبم درد داره

اون که رفت دنیامه..."

پوزخندی بر لب نشاند و ناخودآگاه این جمله در ذهنش نقش بست:

"چه ترازدی غم انگیزی! خودت باشی، او هم باشد اما قسمت نباشد..."

نفس عمیقی کشید و با گام های آهسته وارد اتاق شد. نگاهش بر چهره ی معصوم و غرق در خوابِ آیلین ثابت ماند. چه قدر دلتنگش بود!

به سویش رفت و کنار تختش نشست. سردرد امانش را بریده بود. پس از کلی گشت و گذار در خیابان های شهر و مرور خاطرات، تاب نیاورد و خود را به بیمارستان رساند. آیلین سهم او نبود اما دلش به این خوش بود در هوایی نفس می کشد که او هم در همان هوا نفس می کشد!

دست های سردش را در دست های مردانه اش فشرد و بوسه ای بر رویش نشاند. دخترک تکان خفیفی خورد!

با صدای گرفته ای که نشان دهنده ی گریه ی بیش از حدش بود نجوا کرد: «بیدار شدی خانوم کوچولو؟».

آیلین با رخوت، چشم گشود و در حالی که گیج و منگ خواب بود به او خیره شد. قلبش لرزید! باور نداشت که او همان آرشاویر گذشته باشد! ته ریشش بلند تر شده بود و چهره اش را کاملاً مردانه نشان می داد. چند تار موی سفید روی شقیقه اش حاکی از غمی عظیم بود! نگاهشان با هم تلاقی کرد! سر جایش نیم خیز شد و با ناباوری به او خیره شد. این

مرد، همان مردی بود که روزگاری عاشقش بود؟ در چشمانش دقیق شد. هنوز هم عشق در آن موج می زد. اما غم نگاهش قلبش را فشرده و بغض کرد. نگاهش فرقی با گذشته نکرده بود. همان نگاهِ خالص و بی ریا و مملو از عشق اولی غم نهفته در آن چه؟ چشمانش از فرط گریه سرخ سرخ بود و با خود اندیشید: «اون برای من گریه کرده؟».

دست هایش را مشت کرد و با صدای لرزانی پرسید: چرا اومدی اینجا؟

آرشاویر جا خورد اما به روی خودش نیاورد و با همان نگاه خیره اش پاسخ داد: بخاطر تو!

دخترک از صراحت کلامش متعجب شد. تازه متوجه دستش شد که در دست های او اسیر بود. عصبی دستش را پس کشید و غرید: به چه جرأتی به من دست می زنی؟

رویش را برگرداند و گفت: از اینجا برو. راحتم بزار!

آرشاویر: آیلین آروم باش عزیزم. کاریت ندارم. فقط اومدم باهات حرف بزنم.

آیلین: من نمی خوام هیچی بشنوم!

آرشاویر کلافه چنگی به موهایش زد و عصبی گفت: ولی من می خوام بگم!

آیلین به او خیره شد و یاد گذشته افتاد. چه قدر این حرکتش را دوست داشت. پوزخندی زد و پرسید: نکنه اومدی مسخرم کنی و مثل بقیه بهم ترحم کنی؟

چانه اش از بغض لرزید و ادامه داد: تو هم می خواهی انگ بیوه بودن رو بهم بزنی؟

آرشاویر دوباره کنارش نشست و با مهربانی گفت: نه! من اومدم در مورد چیز دیگه ای حرف بزنم. تو آرسام رو ناراحت کردی و منم اومدم تا بهت بگم که حرفاش عین واقعیته!

آیلین نگاهش را معطوف پنجره کرد و گفت: اگه منظورت نجات دادنه منه، باید بگم که اصلا بهم لطف نکردی! به هر حال ممنون!

آرشاویر از لحن سرد او دلگیر شد اما اهمیتی نداد و لب زد: ببین آیلی، تا هر کجا دلت می خواد با همه بد تا کن اما من بقیه نیستم فهمیدی! وقتشه به خودت بیای. حالا یا با میل خودت یا به زور. گرفتی خانوم کوچولو؟

آیلین: انقدر به من نگو خانوم کوچولو فهمیدی؟

آرشاویر پوزخندی زد و بی توجه به او، به سوی پنجره رفت.

سیگاری آتش زد و همان طور که به خیابان خیره بود گفت: تموم این سه سال، مثله سایه پشتت بودم ولی تو متوجه نشدی!

یک محکمی به سیگارش زد و افزود: هر جا می رفتی منم باهات می اومدم... می ترسیدم کسی اذیتت کنه... می ترسیدم بازم از دستت بدم... درسته... دیگه نداشتمت... تو سهم بهزاد شده بودی... اما این قلب لعنتی که حرف گوش نمی ده... چه شبایی رو که با گریه سر کردم... از وقتی عاشقت شدم... دیگه از اون پسر قبلی خبری نشد... غرورم در مقابل عشقم ارزشی نداشت... قبول!... اوایل می خواستم انتقام آرش و ازت بگیرم... ولی هر بار اومدم اذیتت کنم یه چیزی مانع می شد... بعد رویا دور همه ی دخترا رو خط کشیده بودم... ولی وقتی عاشقت شدم فهمیدم حسم به رویا فقط یه احساس بچگانه بوده... من عشق رو با تو فهمیدم... من سنگدل و مغرور رو تو از این رو به اون رو کردی... شبه خواستگاری... من همون شب مردم... بازم بخاطر خودخواهی آرش تباه شدم... اما این دفعه غرورم برام معنایی نداشت... بازم التماسش کردم... ولی وقتی آرش دلش به رحم اومد که کار از کار گذشته بود... تو مال بهزاد شده بودی... شب عروسیت منم بودم... ثانیه به ثانیه... شادی بهزاد رو می دیدم... می دونستم اون حسابی خوشبخت می کنه... غم چشمات و می دیدم و می مردم... وقتی از آرسام شنیدم زندگیت خوبه و تو به شوهرت علاقمند شدی شکستم... ولی خوشبختی تو برام مهم تر از همه چیز بود... مطمئن بودم اگه بی اجازه ی آرش ازدواج می کردیم تا این حد خوشبخت نمی شدی... چون به هر نحوی شده می خواست انتقامش و بگیره... ولی وقتی رویا برگشت... بازم شد همون آرش قبلی... رویا از اون آدم دیگه ای ساخت... آرش پشیمون شده بود... ولی دیر بود... پشیمونیش و با چشمای خودم دیدم... هر دو داغون بودیم... برای اولین بار غرورش و زیر پا گذاشت و التماس کرد ببخشمش... ولی دیگه چیزی مهم نبود... قسمش دادم که نزاره طعم غم رو بچشی... قبول کرد و اون آرش بی رحم و خودخواه رو تو وجودش کشت... ولی بعد از مرگ بهزاد... بازم این وسط آرسام شکست... داغون شدم... من خوشبختی تو رو می خواستم... ولی بازم نشد... تموم اون چهل روز از دور پیشت بودم و پا به پای تو اشک می ریختم... از آرسام حالت و می پرسیدم... آرش خیلی اصرار داشت که ببینمت... ولی خودم نخواستم... چون اون وقت تو فکر می کردی که می خوام از نبود بهزاد سوء استفاده کنم... ولی روز آخر آرسام خودش ازم خواست و من نمی تونستم درخواستش و رد کنم... بعد تو آرسام خیلی برام عزیزه... تو این سه سال... حال خرابم و تحمل کرد و فقط مثل یه برادر کنارم موند و دم

نزد... بهش مدیونم... خیلی... می دونست چه قدر دوست دارم... ولی بعضی وقتا اون قدر داغون بودم که هیچی از تو بهم نمی گفت... از دور شاهد خوشبختیت بودم... تو می خندیدی و من می مردم... دوست داشتم... عین دیوونه ها... می پرستیدمت... خونه پر بود از تو... همه جا عکسه تو و خاطرات... دلم به همونا خوش بود... می دونستم باید فراموش می کردم... اما نمی شد... آرش مدام خودش و سرزنش می کرد و این وسط کار از دست هیچ کس بر نمی اومد... آرسام از بی قراری هات برام می گفت... داغون می شدم... ولی دلم خوش بود به بهزاد... می دونستم هوات و داره... ولی وقتی اونم رفت... بازم شکستم... منم همراهه تو شکستم آیلین... می دونم غم تو بزرگ تره... تو شوهرت و از دست دادی... منم یه بار دیگه عشقمو... داغون می شدم وقتی گریه هات و می دیدم... قلبم آتیش می گرفت وقتی اون طوری می دیدمت... نمی تونستم کاری کنم... اون روز وقتی اومدم تو ساختمون... فکر می کردم دیوونه شدی... وقتی جعبه ی قرص رو تو دستت دیدم دنیا رو سرم آوار شد... نمی دونی چه حالی شدم... می دونستم کم آوردی... ولی اگه می رفتی منم باهات می رفتم... تموم اون مدتی که تو افاق عمل بودی من داشتم جون می دادم... وقتی دکتر گفت خوبی انگار دنیا رو بهم دادن... با این که می دونستم حال روحیت حالا حالا ها خوب بشو نیست... ولی همین که باشی و نفس بکشی نهایت آرزوم بود... بیشتر از قبل عاشقت شدم... باور نمی کردم این دختر داغون عشقه منه... داشتم روانی می شدم... تنت یخ بود... فکر این که برای همیشه از دستت بدم دیوونم می کرد... نفهمیدم چطوری خودم و رسوندم بیمارستان... انقد التماس دکتر کردم که اونم دلش به حالم سوخت... صدات و شنیدم وقتی با آرسام حرف می زدی... تو می گفتی و من اشک می ریختم... آرسام داغون بود... با حرفای تو بد تر شد... جونش به جون تو وصله... وقتی ازم خواست پیام پیشت انتظار داشتی چی بگم؟... انگار خدا خبرم کرد که اومدم و نجات دادم... آرسام وقتی فهمید نابود شد... حال و روزه آرش هم بهتر از اون نبود... مادرت و خبر نکردن چون مطمئنا حالش بد می شد... نمی خوام ازم تشکر کنی... ولی خدا رو شکر کن که من به موقع رسیدم...

سکوت کرد و به خیابان خلوت چشم دوخت. سیگارش را انداخت و به سوی او برگشت. هق هق دخترک سکوت بینشان را می شکست. باز قلبش لرزید. برای آن نگاه گریان که باز هم زیبایی و معصومیت خود را داشت. طبق عادت، چنگی به موهایش زد و به سوی تخت رفت. آیلین با دیدن او سر به زیر افکند. لبخندی زد و گفت: یادته اولین

باری که دیدمت هم همین طوری سرت و پایین انداختی و همون طور که گریه می کردی طرف اتاقت می رفتی؟ فکر کنم بازم آرش دعوات کرده بود.

آیلین با یادآوری گذشته ها، لبخند محوی بر لب راند. آرشاویر کنار تخت نشست و نجوا کرد: آخه اون موقع یه دختر کوچولوی خوشگل و ناز بودی که داداشت نمی خواست من بدزدمت!

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: همون موقع هم حس خاصی بهت داشتم... ولی نمی دونم چرا ندیدش گرفتم... لج کرده بودم که رویا رو می خوام... اون روزم اومده بودم شیرینی نامزدیم و به آرش بدم... دیدم با این خبر داغون شدی ولی بازم ندید گرفتم... ولی چند سال بعدش بازم دیدمت... بخاطر انتقام اومده بودم... ولی وقتی دیدمت نتونستم ازت دل بکنم... هنوزم همون نگاه معصوم و داشتی... دلم نمی اومد اذیتت کنم... ولی باید حقه آرش و می داشتم کف دستش... می دونستم بهزاد عاشقته... ولی می خواستم فقط مال من باشی... نفهمیدم عاشقت شدم... وقتی فهمیدم که دیر شد... وقتی مال هم شدیم بازم سرنوشت بیکار نمودند و از هم جدامون کرد... هر بار به یه طریقی سر راهه هم قرار گرفتیم... حالا هم اینطوری!

آیلین خواست چیزی بگوید که صدای آرسام مانعش شد. آرسام به سویشان آمد و با خنده رو به آرشاویر گفت: اجازه هست خواهرمون و پس بگیریم؟

آرشاویر با نیم نگاهی به آیلین پاسخ داد: اختیار دارید!

خندید و از جا برخاست. رو به آرسام گفت: من می رم خونه یه سر به آرشیدا بزنم. شب دوباره می آم.

آرسام: نمی خواد دیگه. پیش آرشیدا بمون. طفلی خیلی وقته تنها مونده.

لبخندی زد و نگاهش را معطوف خواهرش کرد: خواهر خانوم ما هم مرخص شد!

متعجب پرسید: این قدر زود؟

آرسام سری تکان داد و گفت: آره.

آرشاویر: پس من می رم و با آرشیدا بر می گردم.

این را گفت و پس از خداحافظی از اتاق خارج شد.



من یک قربانی ام

آرش با دیدنش به سویش آمد و پرسید: داری می ری؟

آرشاویر: می رم دنبال آرشیدا. بعد می آم دنبال آیلی.

آرش لبخندی زد و گفت: پس من و رویا می ریم خونه.

آرشاویر: آخه...

آرش اخمی تصنعی کرد و گفت: تو و آرسام پیشش باشید کافیه!

آرشاویر باشه ای گفت و بعد از بیمارستان خارج شد. سوار اتومبیلش شد و بی هیچ تعللی به سوی خانه راند.

آرشیدا با دیدنش، به آغوشش پرید و با دلخوری گفت: کلا یادت رفته خواهری هم داری ها.

بوسه ای بر پیشانی اش نشانده و گفت: شرمندم آجی!

آرشیدا مشتکی به بازویش زد و زمزمه کرد: خیلی بی معرفتی. خانمت و دیدی ما رو کلا فراموش کردی هوم؟

آرشاویر لبخند مرموزی زد و با شیطنت گفت: نه که به شما خیلی بد گذشته. با آقا آرسام بیست و چهار ساعته پیچ پیچ و چت و زنگ و ...

دخترک از شرم سرخ شد و سر به زیر افکند. لب گزید و معترض گفت: عه داداش!

آرشاویر خندید و به سوی اتاقش رفت. خوشحال بود! بار دیگر عشقش را سرپا می دید و همین برایش یک دنیا ارزش داشت! جاننش به جان آیلینش وابسته بود.

رو به آرشیدا کرد و با وسواس پرسید: خوبم؟

آرشیدا: ای بابا. داداش تو که خواستگاری نمی ری.

آرشاویر: جدی باش دختر!

آرشیدا: خیلی خب! خوبی. بالاخره بعد سه سال شدی همون داداشه خوش تیپ و جذابه خودم!

آرشاویر خندید و تشر زد: زبون نریز بچه.

او را به سوی در هدایت کرد و گفت: بدو بریم که دیر شد!

هر دو سوار اتومبیل شدند و روانه ی بیمارستان شدند.

از جا برخاست و در حالی که دستش را دور بازوی برادرش حلقه می کرد، پرسید: با ماشین خودت می ریم؟

آرسام: نه. آرشاویر می آد دنبالمون!

آیلین با حرص پوفی کشید و گفت: خودمون چلاقیم؟

آرسام اخمی کرد و گفت: این قدر غر نزن بچه.

با آمدن آرشاویر، بحثشان خاتمه یافت و هر دو بی هیچ حرفی سوار اتومبیل شدند. آیلین کنار آرشیدا نشست و زیر لب سلام داد. اما آرشیدا گرم و مهربان با او احوال پرسی کرد. کنجکاو چهره اش را می کاوید و در دل حق به برادرش داد که عاشق چنین دختری باشد!

آرشاویر ضبط را کمی زیاد کرد و در سکوت مشغول رانندگی شد. هر کدام در دنیای خود غرق بودند. آیلین سرش را به شیشه تکیه داد و به آهنگ گوش سپرد. چشمانش بسته بود اما سنگینی نگاه او را به خوبی حس می کرد. قلبش در سینه بی تابی می کرد اما توجهی نکرد و فقط صدای آهنگ را پذیرا شد:

دیوونتم عشق پر احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

بیا دلو بده به عمق احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

من اینو میدونم با تو آروم اسمتو میارم

همه جا میگم تویی تویی خانوم

من اینو میدونم با تو آروم اسمتو میارم

همه جا میگم تویی تویی خانوم

اگه من تورو میخوامت میخوامت نمیشم بیخیالت

بیخیال درد و بد بیاری تویی که که خنده رو رو لبم میاری

من اینو میدونم با تو آروم اسمتو میارم

همه جا میگم تویی تویی خانومم

من اینو میدونم با تو آرومم اسمتو میارم

همه جا میگم تویی تویی خانومم

نگاهِ غمناکش، ساختمان را از نظر گذراند. از استرس می لرزید و خاطرات روز اول به جانش افتاده بود! دست هایش را مشت کرد و برای رفتن مصمم شد. نباید تلاش ها و زحمت های چند ساله ی بهزاد را به باد فنا می داد. باید می ماند و با آرشاویر برای چرخاندن شرکت همکاری می کرد. پس نفس عمیقی کشید و وارد شرکت شد.

همزمان با ورودش، تمام نگاه ها معطوف او شد. کم کم همه به خودشان آمدند و بار دیگر، سیل تسلیت بر سرش فرود آمد!

در جوابشان به تشکر کوتاهی اکتفا کرد و برای خلاصی از نگاه های ترحم آمیز آن ها به اتاق قبلی خود مراجعه کرد. کیفش را گوشه ای پرت کرد و به سوی آئینه رفت. پوز خندی تحویل خودش داد. چه قدر با آیلین سه سال پیش تفاوت داشت!

سه سال پیش، به عنوان کارمند آمده بود و حال، باید نقش رئیس شرکت را بازی کند. بغض کرد و زمزمه کرد: «کی فکرش و می کرد من به اینجا برسم؟».

آهی کشید و سرش را پایین انداخت. گویی از نگاه به خودش فرار می کرد. هنوز هم سیاه پوش بهزاد بود! صورت بی روح و غم زده اش، دل خودش را هم به درد می آورد چه برسد به دیگران!

با صدای ضربه ای که به در خورد، از آئینه فاصله گرفت و به عقب برگشت. با دیدن شهلا، متعجب شد.

شهلا اما همچون گذشته به سویش آمد و بی مهابا او را در آغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد. بالاخره پس از چند دقیقه رضایت داد و از او دل کند. آیلین اما دیگر شور و هیجان چند سال پیش را نداشت. حس می کرد در اوج جوانی پیر شده است!

شهلا دستش را فشرد و با خوشحالی پرسید: وای آیلین خودتی؟ هیچ معلومه کجایی دیوونه؟ می دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟ از چند هفته پیش فهمیدم قراره یه مدت به جای بهزاد بیای. پس چرا دیر کردی؟

آیلین خندید و گفت: اول یه نفس بگیر بعد.

به سوی میزش رفت و ادامه داد: هنوزم مثل قبل پر چونه ای!

شهلا اخمی مصنوعی کرد که آیلین گفت: خیلی خب حالا عصبانی نشو. بدو بیا که کلی کار ریخته رو سرمون.

شهلا در چهره اش دقیق شد و با تردید پرسید: آیلی؟ خوبی؟

آیلین نیشخندی بر لب راند و لب زد: این وصله ها به من نمی چسبه!

شهلا خواست چیز دیگری پرسد که آیلین گفت: به جای حرف زدن بیا بریم سراغ کارا.

شهلا سری تکان داد و در سکوت او را همراهی کرد. کارهای عقب مانده زیاد بودند و این دو دختر با همان قلب عزادار و غمگین، آن ها را سر و سامان دادند.

حول و هوش ظهر بود که سر و کله ی آرشاویر پیدا شد.

طبق عادت، مسیر اتاقش را در پیش گرفت اما با صدای منشی جوان، در جایش متوقف شد و به سویش برگشت: آقای معینی؟

کلافه پرسید: بله؟ چیزی شده؟

منشی لبخندی زد و پاسخ داد: نه فقط می خواستم بهتون اطلاع بدم که خانم شریفی تشریف آوردن. تو اتاقشون.  
متعجب ابرویش را بالا انداخت و سری تکان داد. لبخند مرموزی زد و زیر لب زمزمه کرد: «پس بالاخره رام شدی  
کوچولوی لجبازا!».

بی هیچ تعللی به سوی اتاق آیلین رفت و پس از کسب اجازه وارد اتاق شد. شهلا زود تر به خودش آمد و سلام  
کرد. سری تکان داد و به سویشان رفت. با دیدن آیلین، لبخندی زد و پرسید: پس بالاخره تشریف آوردین؟  
آیلین نگاه پر حرصش را به او دوخت و آهسته پاسخ داد: بله!

آرشاویر روی یکی از مبل ها نشست و پرسید: خب، تا کجا پیش رفتید؟

آیلین بی توجه به او، خود را با کار سرگرم کرده بود و کوچک ترین توجهی به او نداشت. از حضورش راضی نبود اما  
باید او را به عنوان شریکش تحمل می کرد و این برایش سخت بود! نگاه های پر عشق او را می شناخت و همین  
عذابش می داد. بعد از بهزاد، دور خودش حصار کشیده بود و با تنهایی اش خوش بود! شاید هنوزم ذره ای از علاقه اش  
به او کم نشده بود اما دیگر از خوشبختی می ترسید و ترجیح می داد تنها باشد تا بار دیگر، عشقش را هم از دست  
بدهد. غرق در همین افکار بود که صدای شهلا، افکارش را برهم زد: موافقی آیلی؟

کنجکاو و گیج پرسید: چی گفتی؟

شهلا عصبی پوفی کشید و پرسید: دو ساعت دارم گل لقد می کنم؟ می گم با پیشنهاد آقای معینی موافقی؟ زمین ها  
رو بخریم؟

آیلین با نیم نگاهی به آرشاویر، پاسخ داد: آره!

آرشاویر: پس بهشون خبر می دم که زمینا رو می خوایم.

به دنبال این حرف، مشغول شماره گیری شد و قرار داد را بست.

آیلین نگاهی به ساعتش انداخت که شهلا پرسید: دیرت شده؟

آیلین: نه. فرقی نداره کی برم! قرار بود آرسام بیاد دنبالم. فکر کنم یادش رفت.

از جا برخاست و در حالی که وسایل روی میز را مرتب می کرد ادامه داد: وقتی با خانمشون برن ددر همین می شه دیگه!

شهلا سرخوش خندید و گفت: عه، آرسام هم آره؟

آیلین خندید و پاسخ داد: آره.

شهلا: پس فقط من بی نصیب موندم این وسط!

قیافه ی بامزه اش، آیلین را به خنده وا داشت و برای اولین بار پس از چند ماه، صدای خنده اش به هوا برخاست.

شهلا با حسرت نگاهش کرد و گفت: داشتم ناامید می شدم بخدا.

آرشاویر که تازه تماسش را قطع کرده بود، سر جای قبلی اش نشست و کنجکاو پرسید: چه خبر شده؟

رو به شهلا کرد و گفت: باز چه دسته گلی به آب دادی شهلا خانوم؟

شهلا خندید و گفت: هیچی والا!

آیلین سر به زیر افکند و نمی دانست چرا، اما در دلش به شهلا حسادت کرد. از دست خودش عاصی شده بود!

با دست پس می زد و با پا پیش می کشید! نمی دانست با خودش چند چند است!

کلافه به آرشیدا پیام داد و در کمال بد شانسی، باید تنهایی تا خانه می رفت.

شهلا پس از خداحافظی به اتاق خودش برگشت، اما آرشاویر همان جا ماند. پس از رفتن شهلا، رو به آیلین کرد و

پرسید: آرشیدا گفت نمی آد؟

آیلین متعجب پرسید: تو از کجا می دونی؟

آرشاویر مرموز خندید و در حالی که از جا بر می خواست پاسخ داد: حالا بریم بهت می گم!

آیلین سرتق گفت: من با تو جایی نمی آم. خودم می تونم برم.

و به سوی در حرکت کرد که آرشاویر مچ دستش را فشرد و کنار گوشش غرید: می تونی ولی من عمرا بزارم بری. فهمیدی یا نه؟ آرش مسئولیت تو رو به من واگذار کرده. پس حالا هم لج نکن و بی سر و صدا با من بیا بریم.

تنش از این نزدیکی لرزید و سریع خودش را کنار کشید. عصبی مچ دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: مگه من بچم که تو بخوای مسئولم باشی؟ الحمدالله چلاقم که نیستم نتونم برم.

آرشاویر نفسش را با حرص بیرون داد و با لحنی تهدید آمیز گفت: این قدر رو اعصاب من راه نرو.

آیلین پوزخندی زد و پرسید: مثلاً اگه برم چی می شه؟ در ضمن این تویی که رو اعصاب من راه می ری!

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد و آرشاویر هم دنبالش رفت. هر دو با چهره های برافروخته از شرکت خارج شدند. آیلین مسیر خیابان را در پیش گرفت اما آرشاویر خودش را به سرعت به او رساند و بار دیگر او را در چنگال خودش اسیر کرد.

آیلین: باز چته؟

آرشاویر به اتومبیلش اشاره کرد و گفت: یه بار گفتم شما با ماشین و با من تشریف می بری خونه.

آیلین عصبی به او خیره شد که آرشاویر پرسید: ملتفت شدی کوچولو؟

سپس بی آن که مهلت حرف زدن به او بدهد، در جلو را برایش گشود و تشر زد: سوار شو!

هر دو در افکار جداگانه ی خویش غوطه ور بودند و اما، مسیر افکارشان به یک نقطه ی مشترک ختم می شد: یکدیگر!

سرانجام آرشاویر سکوت بینشان را شکست و با نیم نگاهی به چهره ی عصبی آیلین به حرف آمد: آیلی؟



آیلین اما در سکوت، به رو به رو خیره بود. آرشاویر طبق عادت چنگی به موهایش زد و گفت: تقصیر خودت بود. همیشه لجبازی می کنی!

آیلین: دلیل این رفتارات چیه؟

آرشاویر لبخندی از سر پیروزی زد و پاسخ داد: آرشیدا و آرسام رفتن مسافرت تا چند روز دیگه بر می گردن. آرش و رویا هم که رفتن پیش پدر و مادر رویا، فقط موندیم من و تو!

آیلین متعجب پرسید: آرسام کجا رفته؟ چرا چیزی به من نگفت؟

آرشاویر: نمی دونم... ایناش مهم نیست... آرش گفته تو این مدت تنها نمونی... واسه همین بهم گفته مواظبت باشم... البته اگر هم نمی گفت بودم!

آیلین با حیرت به نیم رخ او خیره شد و در دل به آرش بد و بیراه فرستاد. نه به آن سخت گیری های چند سال پیش و نه به این چشم بسته اعتماد کردنش به آرشاویر! عصبی و کلافه به او توپید: لازم نکرده تو مراقب من باشی. من تنهایی می تونم از پس خودم بر بیام.

آرشاویر لبخند حرص دراری نثارش کرد و گفت: چه بخوای چه نخوای باید این چند روز من و تحمل کنی خانوم خانوما! داداشات تو رو سپردن دست من. پس اعتراض موقوف!

آیلین با عصبانیت فریاد زد: چرا راحت نمی زاری؟ چی از جونم می خوای؟

چانه اش از بغض لرزید و اشک هایش مجالش ندادند! رویش را برگرداند و نگاه بارانی اش را به خیابان دوخت. نمی خواست پس مانده های غرورش هم از بین برود. شاید او را همچون گذشته دوست می داشت اما نمی خواست بار دیگر درگیر عشق شود! پس ترجیح می داد این عشق دیرین را در سینه اش محفوظ نگه دارد و با سرد بودنش آن را مهار کند. اما نمی دانست چرا سر لج با او می گذارد؟ درست مانند اوایل آشنایی شان!

صدای ترمز اتومبیل او را به خودش آورد و متعجب به او خیره شد. آرشاویر به سویش برگشت و پرسید: آیلی چرا بچه بازی در می آری؟ مثلاً بیست و پنج سالته! بازم مثل قبلنا داری لجبازی می کنی. آخه چرا؟ می دونم می خوای ازم فاصله بگیری. می دونم هنوزم دوستم داری اما نمی خوای این و باور کنی! باشه قبول. نمی خوای تنهاییت و از دست بدی. ولی این و ازم نخواه که کنارت نباشم آیلین. سه سال بی وقفه دوست داشتم و نتونستم فراموشش کنم. اون وقت

الان که تنهایی انتظار داری ولت کنم و برم؟ نخیر خانم. کور خوندی. من همیشه مثل سایه پشتت بودم. از این به بعد کنارت هم هستم. پس فکر خلاصی از دست من و از سرت بیرون کن. اوکی؟

آیلین گریبان به او خیره شد. دستش به سمت دستگیره ی در رفت و خواست از اتومبیل پیاده شود که آرشاویر سریع بازویش را گرفت و برگشتنش هم مصادف شد با افتادن در آغوش او!

دقایقی هر دو مات و مبهوت ثابت ماندند. آیلین اما فوراً به خودش آمد و خواست خود را عقب بکشد که آرشاویر او را محکم تر به خود فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد: چرا ازم فرار می کنی؟ چرا هر دومون رو عذاب می دی آیلی؟ چرا یه فرصت دیگه به خودمون نمی دی؟

آیلین با عجز و لحنی ملتمس نجوا کرد: دست از سرم بردار!

آرشاویر: نمی تونم لعنتی! چرا نمی فهمی؟

آیلین خودش را عقب کشید و در چشم هایش دقیق شد: یه دختره بیوه ی افسرده و دل مرده که دیگه از زندگی بریده و میلی به ادامه دادن نداره و سابقه ی خودکشی هم داشته. به دردت می خوره؟ چه طور می تونی عاشقش باشی؟

آرشاویر انگشت سبابه اش را روی لبش نهاد و عصبی غرید: بار آخرت باشه همچین حرفی در مورد خودت می زنی!

متعجب به او خیره شد که آرشاویر افزود: هیچ وقت در مورد خودت این طوری حرف نزن. فهمیدی؟

سگرمه هایش را در هم کشید و به صندلی تکیه داد. از زورگویی بدش می آمد و آرشاویر هم خوب نقطه ضعفش را به کار گرفته بود!

لحن پر از شیطنتش، مانند گذشته قلبش را لرزاند: دفعه ی بعد تضمینی نمی کنم کتکت نزنم ها!

خندید و قهقهه ی مردانه اش سکوت اتومبیل را در هم شکست. لبخند محوی بر لب راند اما رویش را برگرداند تا او متوجه ی لبخندش نشود. زمزمه ی آرشاویر در گوشش پیچید: کوچولوی لجباز!

کنار شومینه ایستاد و به بخار هایی که از درون فنجان قهوه اش صعود می کردند خیره شد. دو روز از بحث بعد از شرکتشان می گذشت و در این دو روز، آرشاویر را فقط موقع غذا خوردن می دید که آن هم داخل اتاق خودش می خورد! رفتار های او، نگرانی اش را تحریک می کرد و نمی دانست چرا یک شبه تا این حد عوض شده است؟

می دانست آرشاویر برای راحتی او، خودش را زندانی می کند اما این دلیل هم چندان منطقی به نظر نمی رسید!

خودش را که نمی توانست گول بزند. دل‌تنگش بود و نگرانی مانند خوره به جانش افتاده بود!

کنار شومینه نشست و مشغول نوشیدن قهوه اش شد. صدای تلفنش، او را به خودش آورد و با خوشحالی به سوی آن خیز برداشت. آرسام بود! بی معطلی اتصال را برقرار کرد که صدای همیشه شاد برادرش در گوشش پیچید: سلام به یکی یدونه ی خودم. عشقه من چگونه؟

آیلین: سلام داداشی. خوبم تو چطوری؟ آرشیدا خوبه؟ رفتی پی نومزد بازیت دیگه یادی از من نمی کنی ها.

آرسام خندید و گفت: آ آی آی حسودی نداشتیما. همه خوبیم. خیلی دلم برات تنگ شده دیوونه. کجایی؟ خونه ی آرشاویری؟

آیلین: آره. کی بر می گردی آرسام؟ خسته شدم از تنهایی!

آرسام: پس اون غول بی شاخ و دم نقش برگ چغندر رو ایفا می کنه؟ بگو بیره بگردونتت دیگه!

آیلین پوزخندی زد و گفت: من که اصلا نمی بینمش. صبح تا شب تو اتاقشه و خودش و تو دود غرق کرده. نمی دونم چه مرگشه که سر کار هم نمی ره. رفیق تو از این بهتر نمی شه که!

آرسام با دلخوری پرسید: مطمئنی همه ی اینا تقصیر خودت نیست؟

آیلین متعجب گفت: تو داری طرف اون رو می گیری؟ به من چه که اون خودش و زندونی کرده!

آرسام: احمقی دیگه. این طوری می کنه که احساس راحتی کنی و از حضورش ناراحت نشی و تا تقی به توقی می خوره پاچه ی پسره مردم رو نگیری.

آیلین: پس بی بی سی خبرای دست اول رو مو به مو تحویل جنابالی می ده؟

آرسام: نه که من خبر ندارم تو چه جونوری هستی. پسره رو عاصی کردی ولی هنوزم عاشقته. بخدا تو خری.

آیلین لب ورچید و با دلخوری گفت: از تو انتظار نداشتم. چرا درکم نمی کنی؟

آرسام: درکت نمی کنم چون بهونه هات بی دلیل و الکیه! می دونی اون چه قدر دوست داره؟ من یکی با چشمای خودم اشکاش و بخاطر تو دیدم. اون همون مردیه که غرورش زبون زد عام و خاص بود. ولی واسه خاطره تو حتی از غرورش هم گذشت. من هر شب گریه ها و بی تابی هاش و می دیدم. می دیدم که آرش با دیدنش عذاب وجدان گرفته که شما رو از هم جدا کرده. خودت هم که بهتر از اون نبود. پس دلیل این لجبازی ها چیه آیلی؟ چرا با خودت و اون لج می کنی؟ شما دو تا هر دو سختی کشیدید. هر دو طعم تلخی و تنهایی رو چشیدید. فقط شما دو تا می تونید مکمل همدیگه باشید. چرا به بخت خودت لگد می زنی؟ اون طفلی هم کم سختی نکشیده آیلی. بخاطر خوشبختی عشقش از خودش گذشته. با این که مال اون نبود ولی تموم این سال ها مواظبت بوده که مبادا چیزیت بشه. حتی بعضی وقتا بهش حسودی می کردم که از منم بیشتر هوات و داره و دیوونته. تو که به من اعتماد داری، مگه نه؟ پس با خودت لج نکن دختر خوب. می دونم هنوزم دوستش داری. می دونم چون اون اولین و آخرین عشقت بوده. پس زندگیت و خراب نکن. تو فقط با اون خوشبخت می شی و اونم فقط با تو!

دقایقی سکوت بینشان حکم فرما شد و فقط صدای هق هق گریه ی آیلین، سکوت را می شکست. بالاخره به حرف آمد و گفت: آرسام خسته شدم... می ترسم بازم شکست بخورم... من یه بیوه ام... چطور می تونم با اون ازدواج کنم... نمی تونم زندگیش و خراب کنم... اون خیلی موقعیت های بهتر از من داره... نمی تونم بخاطر عشقم، زندگیش و خراب کنم... خسته شدم... به خدا کم آوردم... تو بگو من چی کار کنم؟

آرسام: شاید موقعیت زیادی داشته باشه، ولی دلش فقط پیش تو. عشقش پیش من و آرش ثابت شده اس. حتی مامان هم اون و تایید کرده. پس دیگه مشکلی باقی نمی مونه. بیا رحم کن و زندگی رو بیشتر از این به کام خودت و آرشاویر زهر نکن. باشه؟

آیلین زمزمه کرد: بهش فکر می کنم. فعلا کاری نداری داداشی؟

آرسام: نه عزیزم. مواظب خودت باش. در ضمن رو حرفام فکر کن. باشه خواهی؟

آیلین پذیرفت و پس از خداحافظی تماس را قطع کرد.

خواست به سوی اتاقش برود که صدای نواختن گیتار از سوی اتاق آرشاویر، او را متوقف کرد. پشت در اتاقش ایستاد و متعجب به صدای گیتاری که توسط آرشاویر نواخته می شد گوش سپرد. باز قلبش به تلاطم افتاد. در اتاق را کمی گشود. اما آرشاویر، با آن که نیم رخش به سوی او بود متوجه نشد. چشم هایش بسته بود و همان طور که می نواخت، اشک می ریخت.

آیلین هم گریان همان جا ایستاده بود و غرق تماشای او بود. نیم رخ جذاب ولی غمگینش به قلبش چنگ می زد. موهایش بهم ریخته بود و چند تار موی کوتاه بر روی پیشانی اش جا خوش کرده بود که چهره اش را خواستنی تر نشان می داد.

با قلبی آکنده از غم، زوایای چهره اش را از نظر گذراند و با خود زمزمه کرد: «من با این مرد چی کار کردم؟».

اشک ریزان مشغول تماشای او بود اما آرشاویر بی توجه به او غرق نواختن گیتار بود. گویی در عالمی دیگر سیر می کرد!

صدای گیرا و جذابش، آرامش را به قلب دخترک برگرداند و مسخ شده فقط به او خیره ماند. انگشت های مردانه اش را ماهرانه بر روی تار های گیتار می کشید و با همان صدای بغض دار شروع به خواندن کرد:

باز روبرومی با چشمای خیس

طرز نگاهت مثل همیشه نیست

دستاتو میگیرم آرام بشی

با اینکه تو دلیل آرامشی

من یک قربانی ام

خلوت نکن عشقم اینجا با خودت

من هستم موندی تنها با خودت

کاشکی میدونستی توو چه حالیم

تو با کی میجنگی من که دست خالیم

بیمارم دلیل درد قلب من اینه

میبینم نگاهتو دوباره غمگینه

چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو میبینه

من هستم به من بگو تموم دردتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو

«نگاه بارانی اش را معطوف نگاهِ گریان محبوبش کرد که کنار در ایستاده بود و اشک می ریخت. لبخند تلخی نثارش کرد و ادامه داد»:

حرف دلم عوض نمیشه عاشقم

کارم همینه من همیشه عاشقم

یادت نره غمت غم دوتای ماست

من یک قربانی ام

اشتباست همین که دست ما دوتا جداست

چی شد که اینجوری حالت بده

بازم به ما زمونه پشت پا زده

من میدونم بازم تو واسم بگو

خیس شده از اشک تو لباسم بگو

«آیلین هم در حالی که اشک می ریخت، سر به زیر افکند و به حرف های دل این مرد عاشق گوش سپرد...»:

بیمارم دلیل درد قلب من اینه

میبینم نگاهتو دوباره غمگینه

چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو میبینه

من هستم به من بگو تموم دردتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو

آهنگ تمام شد و هر دو بی هیچ حرفی به یکدیگر خیره ماندند. اشک هایش را زدود. می دانست و با جان و دل سخنانِ مجنونش را پذیرا شده بود. دیگر جای لحظه ای تردید وجود نداشت! خوشبختی حق او و خودش بود! بعد از این همه رنج و سختی و جدایی، حقشان بود در کنار هم باشند. لبخندی تحویلش داد. از همان لبخند های دلنشین که فقط مخصوص آرشاویر بود و بس! نفهمید چه شد اما دقیقی بعد خود را در آغوش او یافت. چه قدر دلتنگ این آغوش بود! عطرش را با ولع به ریه هایش کشید. چه قدر عاشق این عطر بود. هر دو اشک می ریختند! گویی سال ها از هم دور بودند!

بالاخره از او دل کند و کمی خود را عقب کشید. آرشاویر اما همچنان با چشمانی سرخ از اشک او را می نگریست و گویی خواب می دید! سر به زیر افکند و نجوا کرد: من خیلی عذابت دادم. تو لیاقتت خیلی بیشتر از منه بی لیاقته! تو... آرشاویر اما مجال حرف زدن را از او گرفت و بار دیگر او را به آغوش کشید. آیلین هم بی هیچ مخالفتی سرش را روی سینه ی او نهاد و به آوای خوش آهنگ قلب او گوش سپرد. نجوا های آرشاویر، برای تو حکم یک ملودی عاشقانه را داشت!

آرشاویر کنار گوشش زمزمه کرد: هیس!

آیلین: می تونی من و ببخشی؟

آرشاویر سرش را میان گیسوان پریشان او فرو کرد و همان طور که عطرش را استشمام می کرد، پاسخ داد: اوهوم! ولی یه شرطی داره!

آیلین: چه شرطی؟

آرشاویر نگاه پر مهرش را نثارش کرد و دست هایش را دور کمر ظریف او حلقه کرد. دخترک از این همه نزدیکی گرفت و خواست خود را عقب بکشد که آرشاویر او را بیشتر به خود چسباند و لب زد: شرطش اینه که پیشم بمونی!

آیلین خندید. او هم خندید و چه قدر این خنده ها شیرین بود! بار دیگر عشق به زندگی شان برگشته بود و خوشبختی نصیبشان شده بود! خوشبختی ای که با قربانی شدن زندگی خودشان از دست رفت و حال به دست آمد...

انگشت های ظریف و کشیده اش را نوازشگرانه بر روی صورت او به حرکت در آورد و زمزمه کرد: از الان تا هر وقت که بخوای پیشت می مونم... ولی تو دیگه تنهام نزار... همیشه عاشقتم... تو هم همیشه عاشقم بمون... همیشه کنارم باش... قول بده این تنهایی ها رو دیگه بهم برنگردونی... هیچ وقت تنهام نزار... تو دیگه نرو... من و نشکن... قول می



من یک قربانی ام

دی؟!...می تونی خاطرات بد و از ذهنم پاک کنی و خاطره های خوب و دو نفره مون رو جایگزینش کنی؟!...می تونی این تراژدی تلخ و تمومش کنی و زندگیمون رو از نو بسازی?!...

خودش را به او نزدیک کرد و بوسه ای بر گلویش زد. آرشاوبر نفس آسوده ای کشید و بوسه ای بر پیشانی اش نشانند که مهر تایید بر حرف هایش بود!

لبخندی زد و خود را به دست تقدیر سپرد. خودش را در آغوش او رها کرد و چشم هایش را بست. این آرامش را با دنیا عوض نمی کرد!

لا به لای افکارش، صدایِ مجنونش به گوش رسید:

بهای وصل تو را

گر جان بود خریدارم...

و چه قدر لحظه ی وصال شیرین است...

پایان!

سوم بهمن ماه هزار و سیصد و نود و شش

به قلم سارا حقگو

با تشکر و قدردانی از برنامه و انجمن خوب آقای غلامی و دوستان گلی که بنده رو حمایت کردند. ممنونم.

ارتباط با نویسنده:

یا حق!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**